اولین پرونده‌های پوارو

آگاتا کریستی

محمدرضا عمادی

Poirot's Early Cases

by: Agatha Christie

1923

[] نام کتاب: اولین پرونده‌های پوارو

[] نویسنده: آگاتا کریستی

[] مترجم: محمدرضا عمادی

[] حروفچینی و صفحه‌آرایی: سینا (قانعی)

[] چاپ: فتاحی

[] چاپ اول: ۱۳۷۲

[] تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

[] ناشر: انتشارات هرم

فهرست مطالب

آشنایی با آگاتا کریستی	۵
بالماسکه	۷
ماجرای آشپز کلپهم	۳۳
معمای کرنوال	۵۵
ماجرای جانی ویورلی	۷۶
مدرک دوگانه	۹۶
سرباز خاج	۱۱۳
میراث خانوادهٔ لمسوریر	۱۳۹
معدن گم‌شده	۱۵۸
قطار سریع‌السیر پلیموث	۱۷۲
جعبهٔ شکلات	۱۹۹
اسرار زیر دریایی	۲۱۹
آپارتمان طبقهٔ سوم	۲۴۰
گناه دوگانه	۲۶۶
قتل در دهکدهٔ مارکت بیسینگ	۲۸۹
لانهٔ زنبورها	۳۰۴
بانوی نقابدار	۳۱۸
قتل در اسکندریه	۳۳۴
باغچهٔ زیبا	۳۶۱

آشنایی با آگاتا کریستی

آگاتا کریستی، بدون‌شک پرآوازه‌ترین نویسندهٔ داستانهای پلیسی ـ جنایی در جهان است. او، در میلر[1] انگلستان پا به عرصهٔ وجود گذاشت و کار نویسندگی را در اواخر جنگ جهانی اول، به تشویق مادرش شروع کرد.

آگاتا در دوران زندگی حرفه‌ای خود، بیش از ۷۷ کتاب نوشت که اغلب آنها، نظیر الفبای جنایت، مرگ روی نیل و قتل در قطار سریع‌السیر شرق، در ردیف پرفروش‌ترین آثار پلیسی جنایی جهان قرار دارد. آخرین اثر آگاتا کریستی، دریچهٔ مخفی سرنوشت[2] است که چندماه قبل از مرگش در سال ۱۹۷۶ به چاپ رسید.

قهرمان بسیاری از داستانهای آگاتا کریستی، یک کارآگاه با هوش، قد کوتاه و بذله‌گوی بلژیکی به نام هرکول پواروست، که نظیر خالق خود، در بین دوستداران ادبیات پلیسی، شهرت و محبوبیت فراوانی دارد.

آگاتا کریستی یک روانشناس چیره‌دست است. او در قالب

۱ـ Miller ۲ـ Postern of Fate

داستانهای پوارو، شیوه‌های سنتی تحقیقات جنایی را واژگون می‌کند و با کاوش در تاریکترین زوایای ذهن انسان، انگیزه‌های شیطانی وجود او را مورد بررسی قرار می‌دهد ؛ بهمین دلیل، آثار او تنها جنبهٔ جنایی ندارد.

کتابی که در دست دارید، اولین مجموعهٔ داستانهای آگاتا کریستی است که برای نخستین‌بار به فارسی ترجمه و به دوستداران او تقدیم می‌شود.

م. رضا عمادی

بهار ۱۳۷۲

بالماسکه

دوست من، هرکول پوارو[1] بازرس سابق پلیس بلژیک بود و فقط یک اتفاق ساده باعث شد که تحقیقات مربوط به ماجرای پرهیاهوی قتل استایلز[2] را بعهده بگیرد. کشف هویت قاتل در این ماجرا توسط پوارو، اسم او را بر سر زبانها انداخت و بهمین دلیل او تصمیم گرفت تا پس از اتمام خدمتش در پلیس بلژیک، بعنوان یک کارآگاه خصوصی به کار خود ادامه بدهد. در آن زمان من هم بدلیل جراحاتی که در جبههٔ جنگ سوم[3] برداشته بودم، حرفهٔ نظامی خود را کنار گذاشتم و در لندن با پوارو مشغول بکار شدم. من در طی سالها همکاری با پوارو شاهد موفقیت خیره کنندهٔ او در کشف جنایتها و معماهای پلیسی بودمام و بهمین دلیل تصمیم گرفتم برخی از جالبترین موارد کشف جرم توسط او را برای شما تعریف کنم. این مجموعه داستانها را با ماجرایی شروع می‌کنم که در زمان خود جنجالی‌ترین معمای پلیسی شمرده می‌شد، و آن ماجرای قتلی بود که در

۱ـ Hercule Poirot ۲ـ Styles

۳ـ Somme رودی در شمال فرانسه که به دریای مانش می‌ریزد. م.

یک مجلس بالماسکه در سالن نمایش ویکتوری[۴] در لندن اتفاق افتاد.

شاید این ماجرا، پیچیده‌ترین معمای پلیسی پوارو نباشد، اما به این دلیل اهمیت دارد که گروهی از مشهورترین چهره‌های جامعهٔ اشرافی لندن را در آن زمان، درگیر می‌گرفت و سروصدای زیادی در روزنامه‌ها و بین مردم بپا کرد. و اما جزئیات این ماجرا و نقش پوارو در آن چه بود؟:

صبح یک روز گرم و مطبوع بهاری بود و من و پوارو در خانه بودیم. دوست کوتاه قد من، مثل همیشه با لباسی منظم و مرتب و روحیه‌ای شاد، جلو آینه نشسته بود و درحالیکه سر تخم‌مرغی شکل خود را کمی خم کرده بود، سبیلش را با پماد چرب می‌کرد. خودبینی و علاقه به نظم و ترتیب، همیشه از خصوصیات جدانشدنی شخصیت پوارو بوده است. من روزنامهٔ دیلی نیوزمانگر[۵] را به کناری انداخته بودم و سخت در افکارم غوطه می‌خوردم که صدای پوارو مرا به خود آورد: «دوست عزیز چه موضوعی فکر تو را به خود مشغول کرده است؟!»

ـ اگر راستش را بخواهی، دربارهٔ ماجرای سالن تئاتر ویکتوری فکر می‌کردم. خبر دو قتل مشکوک که در این سالن اتفاق افتاده، در صفحهٔ اول همهٔ روزنامه‌های امروز چاپ شده است و هویت قاتل یا قاتلان هم هنوز مشخص نیست!

ـ راستی!

ـ بله. هر چه بیشتر دربارهٔ این معما فکر می‌کنم، پیچیده‌تر می‌شود! چه کسی لرد کرونشاو[۶] را بقتل رسانده است؟ آیا مرگ خانم

۴ـ Victory

۵ـ Daily Newsmonger

۶ـ Lord Cronshaw

کوکو کورتنی[۷] که در همان شب اتفاق افتاد، صرفاً یک حادثه بوده است و یا اینکه طبق گفتهٔ خبرنگار روزنامه، او خود را با کوکائین بقتل رسانده است؟

لحظه‌ای مکث کردم و بعد با هیجان به حرفهای خود ادامه دادم: «این سؤالهایی است که از خودم می‌پرسم.»

اما برخلاف انتظارم، پوارو هیچ جوابی به من نداد. و درحالی‌که مقابل آیینه نشسته بود و همچنان سبیلش را چرب می‌کرد با خونسردی زیرلب گفت: «این پماد جدید، واقعاً عالی است.»

اما وقتی‌که متوجه ناراحتی من از این بی‌تفاوتی خود شد، گفت: «همینطور است دوست من. و حالا چطور به این سؤالها جواب می‌دهی؟»

اما قبل از اینکه در جواب پوارو چیزی بگویم، در باز شد و بازپرس جپ[۸] وارد اتاق ما شد.

من و پوارو از این بازپرس اسکاتلندیارد[۹]، که دوست صمیمی ما هم بود بگرمی استقبال کردیم. پوارو با صدای بلند به او گفت: «جپ عزیز من، برای چه کاری بدیدن ما آمده‌ای؟»

جپ درحالیکه می‌نشست گفت: «من روی پرونده‌ای کار می‌کنم که بیشتر در خط کاری شما است. بهمین دلیل به اینجا آمدم تا بدانم آیا مایلید در حل آن سهمی داشته باشید؟»

گرچه پوارو توانایی‌های جپ را بعنوان یک کارآگاه جنایی اسکاتلندیارد نادیده نمی‌گرفت، اما بدلیل شیوه‌های اسفناکی که او در حل

۷ـ Coco Courtenay ۸ـ Japp

۹ـ Scotlandyard سازمان پلیس جنایی انگلستان

معماهای جنایی بکار می‌گرفت، به حالش تأسف می‌خورد. به‌نظر من بزرگترین استعداد جپ در این بود که از استعداد فوق‌العادهٔ پوارو در معماهای پیچیدهٔ جنایی کمک می‌گرفت و سپس، کمک‌های پوارو را به حساب «مشورت» می‌گذاشت.

آنروز هم جپ با تکیه بر همین استعداد، سعی در ترغیب پوارو به حل معمای بزرگ آن جنایت داشت: «سخت نگیر پوارو. می‌دانم که علاقه داری در کشف این جنایت شرکت کنی و در آن سهمی داشته باشی.»

پوارو درحالی‌که به من اشاره می‌کرد به جپ گفت: «من نه. اما دوستم هیستینگز[۱۰] خیلی مایل است، اینطور نیست دوست عزیز؟»

اما جپ دست‌بردار نبود و مصرانه گفت: «تو قلباً مایلی در این تحقیقات شرکت داشته باشی. من این را می‌دانم.»

و بدون اینکه منتظر جواب پوارو بماند ادامه داد: «حتماً ماجرای این قتل را کمابیش شنیده‌ای، اینطور نیست؟»

پوارو جواب داد: «فقط تا آن اندازه که روزنامه‌ها نوشته‌اند. اما گزارش خبرنگارها اغلب گمراه‌کننده است. می‌خواهم ماجرا را از زبان خودت بشنوم.»

با شنیدن این حرف، جپ روی مبل نشست و درحالی‌که لبخندی از رضایت روی لب داشت، ماجرا را اینطور تعریف کرد: «همانطور که همه در روزنامه‌ها خوانده‌اند، عصر روز سه‌شنبه مجلس رقص و بالماسکهٔ بزرگ و باشکوهی در تالار ویکتوری لندن برپا شده بود. البته این روزها هر بی‌سروپایی که به جایی می‌رسد، از این نوع شب‌نشینی‌ها براه

۱۰ـ Hastings

می‌اندازد، اما این یکی، یک بالماسکهٔ تمام عیار بود که در تالار باشکوه کولوسوس[۱۱] در لندن بپا شده بود و عدهٔ زیادی از اشراف و اشخاص سرشناس لندن، ازجمله لرد کرونشاو و عده‌ای از دوستان نزدیکش در آن شرکت کرده بودند.»

پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «می‌خواهم بیشتر دربارهٔ بیوگرافی او بدانم.»

ـ کنت کرونشاو، پنجمین ویکنت[۱۲] از این خانواده بود و بیست و پنج سال داشت. او مردی قدبلند و ثروتمند بود و به هنر علاقهٔ خاصی داشت. در لندن شایع شده بود که یکی از بازیگران گروه تئاتر آلبانی[۱۳] به نام خانم کورتنی که دوستانش او را کوکو صدا می‌کنند، نامزد لرد کرونشاو بوده است.

ـ بسیار خوب، لطفاً ادامه بدهید.

ـ لرد کرونشاو، بهمراه پنج نفر از دوستان نزدیکش در بالماسکهٔ ویکتوریا شرکت کرده بود: عمویش، عالیجناب یوستاک بالتین[۱۴]، یک بیوهٔ آمریکایی به نام خانم مالابی[۱۵]، یک هنرپیشهٔ جوان به نام کریس دیویدسون[۱۶] و همسرش و همینطور خانم کوکو کورتنی. همانطور که گفتم، این یک شب‌نشینی بالماسکه بود و مهمانان با لباسهای عجیب و غریب در آن ظاهر شده بودند. گروه شش نفرهٔ لرد کرونشاو هم لباس شخصیتهای یک داستان کمدی ایتالیایی را به تن داشتند.

۱۱ـ Colossus

۱۲ـ Viscount از القاب انگلیسی در طبقهٔ اشراف است که از پدر به پسر می‌رسد. م.

۱۳ـ Albany ۱۴ـ Eustac Baltanc

۱۵ـ Malleby ۱۶ـ Davidson

پوارو زمزمه کرد: «بله. آن داستان را می‌دانم. کمدیا دل آرته[۱۷].»

جپ ادامه داد: «بهرحال، آقای یوستاک بالتین، کلکسیونی از شخصیتهای این داستان را که بصورت مجسمه‌های چینی است، در اختیار دارد و لباسهای بالماسکهٔ این گروه شش نفری هم به تقلید از همین شش عروسک چینی تهیه شده بود. لرد کرونشاو، لباس مربوط به هارلکوئین[۱۸] را پوشیده بود. آقای بالتین، در نقش پانچینلو[۱۹] ظاهر شد، و خانم مالابی، پولچینلا[۲۰] بود. آقا و خانم دیویدسون هم خود را به شکل پیروت[۲۱] و پیرته[۲۲] درآورده بودند. و خانم کورتنی لباس کولمبین[۲۳] را پوشیده بود. لرد کرونشاو، از همان ابتدای شب‌نشینی ناراحت و آشفته بنظر می‌رسید و رفتار عجیبی داشت. آنشب، وقتی که گروه شش نفره برای صرف شام به اتاقی خصوصی که لرد کرونشاو در تئاتر کولوسوس رزرو کرده بود رفتند، متوجه شدند که لرد و نامزدش خانم کورتنی با هم حرف نمی‌زنند. از چشمهای خانم کورتنی معلوم بود که گریه کرده و بشدت عصبی است. وقتی‌که شام تمام شد و مهمانان لرد به سالن اصلی برمی‌گشتند، خانم کورتنی رو به کریس دیویدسون کرد و با صدایی که

۱۷ـ Comedia Del Arte فرمی از تئاتر است که نخستین‌بار در ایتالیا به‌نمایش گذاشته شد و بسرعت در تمام اروپا و بخصوص در فرانسه مورد تقلید قرار گرفت.

در این فرم تئاتر، داستانها و سناریوهای مختلف، حول چند شخصیت ثابت شکل می‌گیرند، و هریک از هنرپیشگان با پوشیدن لباسهای یکی از شخصیتها، نقش او را بازی می‌کنند. م.

۱۸ـ Harlequin ۱۹ـ Punchinello

۲۰ـ Pulcinella ۲۱ـ Pierrot

۲۲ـ Pierrette ۲۳ـ Columbine

همه آنرا می‌شنیدند گفت: «کریس، من از این مهمانی حالم بهم می‌خورد. لطفاً مرا به خانمام برسانید.»

هنرپیشهٔ جوان، لحظه‌ای تردید کرد و بعد لرد کرونشاو را به اتاق ناهارخوری برگرداند تا با او صحبت کند. اما چون این کار بی‌فایده بود، بتنهایی از اتاق بیرون آمد و با یک تاکسی خانم کورتنی را به آپارتمانش رساند و این درحالی بود که خود نیز او را همراهی می‌کرد. با اینکه خانم کورتنی بشدت عصبانی بود اما علت جروبحث خود و لرد کرونشاو را به کریس دیویدسون نگفت، اما طبق گفتهٔ کریس، کوکو در تاکسی مرتباً با صدای بلند می‌گفت: «کاری می‌کنم که او از این رفتارش پشیمان شود.»

وقتی‌که کریس، خانم کورتنی را به آپارتمانش رساند، مدتی در همانجا ماند و با خانم کورتنی صحبت کرد تا او را آرام کند. و وقتی‌که سرانجام از آنجا بیرون آمد، دیگر برای برگشتن به تالار کولوسوس دیر شده بود، بهمین علت مستقیماً به آپارتمان خود در خیابان چلسی[۲۴] رفت. دقایقی بعد همسر او نیز که از تالار کولوسوس بازمی‌گشت وارد آپارتمان شد و خبر قتل لرد کرونشاو را به شوهرش کریس دیویدسون داد.»

جپ لحظه‌ای سکوت کرد و سپس دنبالهٔ ماجرای قتل را اینچنین شرح داد: «بعد از اینکه خانم کورتنی بهمراه کریس دیویدسون مجلس بالماسکه را ترک کرد، لرد کرونشاو بیش از پیش، عصبانی بنظر می‌رسید و در طول شب‌نشینی، دوستانش بندرت او را دیدند. در حدود ساعت یک و نیم بعد از نیمه‌شب و قبل از شروع کوتیلیون[۲۵] بود که یکی

۲۴ـ Chelsea

۲۵ـ Cotillion مراسمی که طی آن، شرکت‌کنندگان در بالماسکه، ماسک‌های خود را برمی‌دارند. م.

از مدعوین به نام سروان دیگبی[۲۶] که لباس بالماسکهٔ لرد کرونشاو را می‌شناخت، او را در یکی از بالکن‌های مشرف به سالن رقص، دید و با صدای بلند از میان جمعیت او را صدا کرد: «بیا پایین و مثل بقیه خوش باش. چرا مثل جغد آن بالا ایستاده‌ای؟» و لرد کرونشاو در جواب گفت: «بسیار خوب، همانجا که هستی بایست، تا تو را در میان جمعیت گم نکنم... آمدم.» و سپس برگشت و از بالکن بیرون رفت تا خود را به سالن رقص برساند.

سروان دیگبی، که در کنار خانم دیویدسون ایستاده بود، چند دقیقه‌ای در همانجا منتظر لرد کرونشاو ماند، و چون خبری از او نشد، با صدای بلند گفت: «اگر لرد کرونشاو فکر می‌کند که ما تمام شب را منتظر او می‌مانیم، اشتباه می‌کند!» و بدنبال او خانم مالابی گفت: «او امشب مثل یک خرس عصبانی است. بیایید همه با هم دنبالش بگردیم و او را به دام بیندازیم.»

آنها گوشه و کنار سالن را جستجو کردند، اما چون اثری از او بدست نیاوردند، خانم مالابی گفت: «شاید او به اتاقی رفته است که در آن شام خوردیم.» و بدنبال حرف او، همگی بطرف آن اتاق رفتند، اما از ترس منظره‌ای که دیدند، خشکشان زد. لرد کرونشاو در همان لباس هارلکوین در اتاق افتاده بود و یک کارد میوه‌خوری قلبش را شکافته بود.»

جپ لحظه‌ای ساکت شد و پوارو با استفاده از فرصت گفت: «چه ماجرای زیبایی! و حتماً هیچ نشانی از قاتل هم بجا نمانده است!»

بازپرس ادامه داد: «بقیهٔ ماجرا را هم می‌دانید. لرد کرونشاو تنها

---

۲۶. Digby

قربانی این فاجعه نبود. صبح روز بعد، ستون حوادث روزنامه‌ها، خبری به‌چاپ رساندند مبنی بر اینکه «جسد خانم کورتنی، هنرپیشهٔ معروف که در اثر زیادمروی در مصرف کوکائین جان باخت، در خانه‌اش پیدا شده است». هیچکس نمی‌داند که این یک حادثه بوده است و یا خودکشی. طبق شهادت خدمتکار خانه، خانم کورتنی معتاد به کوکائین بوده است و بهمین دلیل بنظر می‌رسد که مرگ او یک حادثه بوده است اما احتمال خودکشی را هم نمی‌توان رد کرد. با مرگ او، کشف هویت قاتل لرد کرونشاو هم بسیار مشکل است، به این دلیل که علت اختلاف او و خانم کورتنی، در شب حادثه، هرگز معلوم نخواهد شد.»

جپ بعد از لحظه‌ای ادامه داد: «یک جعبهٔ کوچک جواهرنشان که نام کوکو با الماس روی آن نوشته شده بود و مقداری کوکائین هم در آن وجود داشت، در جیب مقتول، یعنی لرد کرونشاو، پیدا شده است. به‌گفتهٔ خدمتکار خانه، این جعبه به خانم کورتنی تعلق داشت و همیشه همراهش بود تا هرموقع که بخواهد به این مادهٔ شیطانی دسترسی داشته باشد.»

ـ آیا لرد کرونشاو هم معتاد به این ماده بود؟

ـ نه بهیچوجه. او بشدت از مواد مخدر متنفر بود.

پوارو به فکر فرو رفت و زیرلب زمزمه کرد: «جعبهٔ مواد مخدر متعلق به خانم کورتنی بود، اما در جیب لرد کرونشاو پیدا شد. این موضوع نشان می‌دهد که لرد از اعتیاد نامزدش اطلاع داشته است، اینطور نیست دوست عزیز؟»

جپ در جواب گفت: «بهرحال، این شرح حوادث بود. حالا نظر تو در این‌باره چیست؟»

ـ آیا هیچ اثر یا نشانه‌ای که در حل این معما به ما کمک کند،

پیدا نکردید؟

جپ جواب داد: «بله، بله، این منگوله را در مشت مرد مقتول پیدا کردیم.»

پوارو برای چند لحظه منگوله را که از ابریشم سبز بود و دانه‌های زمرد روی آن دوخته شده بود نگاه کرد. رشته‌های نخ این منگوله پاره شده بود، که نشان می‌داد کشیده و از جایی کنده شده است.

پوارو منگوله را به جپ پس داد و از او پرسید: «آیا اطلاع دارید که لرد کرونشاو، دشمن، یا دشمنانی هم داشته است یا نه؟»

ـ نه او هیچ دشمنی نداشت. تا آنجا که تحقیقاتم نشان می‌دهد، همه او را دوست داشتند.

ـ وارث او چه کسی است؟

ـ عموی او، عالیجناب یوستاک بالتین، وارث عنوان و املاک اوست. گذشته از این، چند نفر شهادت داده‌اند که درحدود ساعت یک و نیم بعد از نیمه‌شب صدای بگومگویی را از همان اتاقی که مهمانان کرونشاو در آن شام خورده بودند شنیده‌اند و در همان لحظه آقای بالتین نیز در آن اتاق بوده است. آلت قتاله هم از روی میز همین اتاق برداشته شده است.

ـ آقای بالتین در این‌باره چه می‌گوید؟

ـ او می‌گوید با یکی از پیشخدمتها که از مهمانان بخوبی پذیرایی نمی‌کرده، دعوا می‌کرده است. آقای پوارو فراموش نکنید که با درنظر گرفتن شهادت سروان دیگبی، قتل درحدود ساعت یک و نیم اتفاق افتاده است.

ـ شما گفتید که آقای بالتین در لباس پانچینلو در بالماسکه ظاهر شده بود. اینطور نیست؟

ـ بله.

ـ پانچینلو هم یک گوژپشت است! حتماً لباس آقای بالتین هم یک قوز در پشت داشته است تا شبیه گوژپشت باشد.

ـ من لباس بالماسکهٔ این گروه را ندیده‌ام و اطلاع دقیقی در این مورد ندارم. و بهرحال نمی‌دانم این چه ربطی به اصل موضوع دارد؟

چشمان پوارو برقی زد و با لحن سرزنش‌کننده‌ای گفت: «نمی‌دانید؟!» و بلافاصله ادامه داد: «حتماً در اتاقی که آنها شام می‌خوردند، یک پرده هم وجود دارد. اینطور نیست؟»

ـ بله. اما...

ـ و در پشت پرده هم یک فضای خالی است.

ـ بله همینطور است. اما شما چطور این را فهمیدید. شما که هنوز این اتاق را ندیده‌اید!

ـ جپ عزیز. من پرده را در فکرم دیدم. بدون این پرده و فضای پشت آن داستان این قتل ناقص است و منطقی بنظر نمی‌رسد! منطق را نباید فراموش کرد دوست من. حالا بمن بگو ببینم آیا پزشک جسد را معاینه کرده است؟

ـ بله البته، بلافاصله. اما کاری از دست او ساخته نبود. لرد کرونشاو با اولین ضربهٔ کارد بقتل رسیده بود.

پوارو با بی‌صبری گفت: «بله، بله، اما آیا او نشانه‌ای مشکوک و غیرطبیعی در جسد ندیده بود؟»

جپ با تعجب به پوارو نگاه کرد و گفت: «نمی‌دانم شما چه فکری در سر دارید، اما طبق گفتهٔ پزشک، عضلات پای مقتول خشک بود و گرفتگی شدید داشت. این برای دکتر خیلی عجیب بود و علتش را نمی‌دانست.»

ـ خدای من! و شما اصلاً به این موضوع توجه نکردید؟

جپ که از حرفهای پوارو چیزی نفهمیده بود گفت: «اگر تصور می‌کنید که قتل در اثر مسمومیت بوده است، کاملاً در اشتباهید. چه کسی ممکن است آنقدر احمق باشد که لرد کرونشاو را مسموم کند و بعد هم با کارد قلبش را بشکافد. این مسخره است!»

پوارو با خونسردی گفت: «اگر واقعاً چنین اتفاقی افتاده بود حتماً مسخره بنظر می‌رسید. اما من چنین تصوری نداشتم دوست من.»

جپ پرسید: «نمی‌خواهید اتاقی که قتل در آن اتفاق افتاده، ببینید؟»

ـ نه بهیچوجه. شما تنها موضوعی را که می‌خواستم بدانم بمن گفتید و آنهم نظر لرد کرونشاو دربارهٔ مواد مخدر است.

ـ پس چیزی نیست که بخواهید از نزدیک ببینید؟

ـ فقط یک چیز.

ـ و آن چیست؟

ـ عروسکهای چینی که لباسهای بالماسکه را از روی آن طرح کرده و دوخته بودند.

جپ که از درخواست پوارو تعجب کرده بود، به او خیره شد و گفت: «خانهٔ آقای بالتین در میدان برکلی است. می‌توانید به آنجا بروید و عروسکها را ببینید. فکر نمی‌کنم عالیجناب با اینکار مخالفت کند.»

• • •

بسرعت با تاکسی عازم محل شدیم. آقای بالتین که پس از قتل کرونشاو لقب لرد را به ارث برده بود، در خانه نبود، اما خدمتکار خانه، ما را به اتاقی که کلکسیون عروسکهای بالرزش لرد بالتین در آن قرار داشت، راهنمایی کرد.

جپ به صدها عروسکی که در اطرافش بود نگاهی کرد و به پوارو گفت: «نمی‌دانم چطور می‌خواهید از بین همهٔ اینها، عروسک مورد نظر خودتان را پیدا کنید.»

اما در همان لحظه، پوارو صندلی خود را به کنار یک ویترین شیشه‌ای برد و مثل یک پرندهٔ چالاک، روی آن پرید. در گوشه‌ای از ویترین شش عروسک چینی کوچک در کنار هم چیده شده بود. پوارو عروسکها را بدقت نگاه کرد و برای ما اینطور توضیح داد: «این عروسکها، شخصیتهای یک داستان قدیمی ایتالیایی هستند. سه جفت!... هارلکوین و کولمبین، پیروته و پیرته، با لباس‌های سفید و سبز، و پانچینلو و پانچینلا در لباس‌های زرد و صورتی. می‌بینید آقایان با چه دقت و ظرافتی آنها را ساخته‌اند؟ پانچینلو، در نقش گوژپشت با یک کلاه نوک‌تیز بر سر و یک برآمدگی در پشت. خیلی زیباست.»

جپ از حرفهای او چیزی نفهمیده بود اما چون می‌دانست که پوارو قصد ندارد سرنخی بدست او بدهد، به روی خود نیاورد و سعی کرد قیافهای معمولی به خود بگیرد. پوارو با همان چالاکی از صندلی پایین آمد و درست در همان لحظه، عالیجناب بالتین وارد اتاق شد.

او مردی پنجاه ساله بود. رفتاری مؤدبانه و چهره‌ای جذاب اما ضعیف و بیمارگونه داشت. ولی نمی‌دانم به چه علت از همان اولین لحظهٔ ملاقات، از او خوشم نیامد. لرد بالتین بسیار محترمانه با ما روبرو شد و از شهرت و مهارت پوارو تعریف و تمجید کرد، و گفت که از هیچ کمکی در حل معمای این قتل دریغ نخواهد کرد. پوارو هم متقابلاً به او اطمینان داد که پلیس آنچه در توان دارد بکار خواهد برد تا هویت قاتل را مشخص کند.

لرد بالتین هم در جواب گفت: «اما من از این می‌ترسم که معمای

قتل پسر برادرم هرگز حل نشود. این ماجرا خیلی اسرارآمیز و مبهم بنظر می‌رسد.»

پوارو که رفتار او را بدقت زیر نظر داشت، پرسید: «پسر برادر شما دشمنی هم داشت؟»

ـ نه، من مطمئنم... سوال دیگری ندارید؟

ـ فقط یک سوال دیگر... دربارهٔ لباسهای بالماسکه... آیا آنها را دقیقاً از روی این مجسمه‌های کوچک طراحی کرده و دوخته بودند؟

ـ بله، با همهٔ جزئیات.

ـ متشکرم عالیجناب. سوال دیگری ندارم. روز بخیر.

وقتی‌که از خانه خارج می‌شدیم، جپ پرسید: «خوب قدم بعدی چیست؟ می‌دانی که من باید گزارشم را هر چه زودتر به اسکاتلندیارد بدهم.»

ـ نگران نباش. وقت تو را زیاد نمی‌گیرم. فقط یک موضوع دیگر باقی‌مانده است که باید دربارهاش تحقیق کنم و بعد...

ـ و بعد...؟

ـ پرونده بسته می‌شود.

ـ چه گفتی؟ می‌خواهی بگویی که قاتل را شناختهای؟

ـ دقیقاً.

ـ او کیست؟ پوستاک بالتین؟

ـ جپ، دوست عزیز من، تو نقطهٔ ضعف مرا بخوبی می‌دانی. من عادت دارم که تا آخرین لحظه سرنخها را در دست خودم نگه‌دارم. اما نگران نباش. بموقع همه‌چیز را برایت تعریف می‌کنم. اما به شرط اینکه برداشتن ماسک از چهرهٔ قاتل دقیقاً طبق نقشهٔ من صورت بگیرد. و درعوض افتخار کشف این معمای بزرگ، به تو می‌رسد.

جپ گفت: «بسیار خوب موافقم. البته اگر چنین لحظه‌ای را ببینم. تو خیلی بدجنسی پوارو!»

و سپس براه افتاد تا به اسکاتلندیارد برود.

وقتی که سوار تاکسی شدیم، با کنجکاوی از او پرسیدم: «خوب. حالا به کجا می‌رویم؟»

ـ به خیابان چلسی،... برای ملاقات با پیروت و پیرنه! یا بهتر بگویم، آقا و خانم دیویدسون.

ـ نظرت دربارهٔ لرد بالتین چیست؟

پوارو جواب داد: «نظر دوست عزیزم، هیستینگز چیست؟»

ـ خوب واضح است. من به او مشکوکم.

ـ حتماً از او تصویر عموی شروری را داری که در داستان‌های پلیسی می‌نویسند. اینطور نیست؟

ـ تو اینطور فکر نمی‌کنی؟

ـ بنظر من رفتار او با ما خیلی دوستانه بود.

ـ شاید او فقط تظاهر می‌کرد. منظورم اینست که نقش بازی می‌کرد!

پوارو با تأسف سرش را تکان داد و با لحن سرزنش‌آمیزی زیرلب گفت: «خدای بزرگ!... تو فقط از روی ظاهر قضاوت می‌کنی، دوست من.»

• • •

خانه دیویدسون‌ها در طبقهٔ سوم یک مجتمع مسکونی قرار داشت. آقای دیویدسون در خانه نبود و همسر او که زنی کوتاه‌قد و لاغر بود، به استقبال ما آمد. او ما را به اتاق پذیرایی که سالنی نسبتاً بزرگ بود و سقف کوتاهی داشت راهنمایی کرد. در این اتاق تزیینات پرزرق و برقی

به سبک دکوراسیون شرقی به‌چشم می‌خورد. هوای اتاق سنگین بود و بوی عود به مشام می‌رسید.

وقتی که پوارو دلیل آمدنمان را توضیح داد، خانم دیویدسون با چشمهای آبی و نافذ خود به او خیره شد و گفت: «مرد بیچاره! و همینطور کوکوی نازنین. من و شوهرم خیلی آنها را دوست داشتیم و از مرگشان بشدت متأسفیم. چه کمکی از من ساخته است؟ حتماً نمی‌خواهید که دوباره همهٔ آن ماجرای تأسف‌بار را تعریف کنم؟»

ـ نه خانم، نیازی به این کار نیست. بازپرس جپ همهٔ جزئیات را به من گفته است. فقط مایلم لباس بالماسکهٔ شما را ببینم.

پوارو که می‌دید خانم دیویدسون از شنیدن حرف او تعجب کرده است توضیح داد: «می‌دانید خانم، روش من با کارآگاهان انگلیسی تفاوت دارد. ما در کشورمان، صحنهٔ جنایت را بازسازی می‌کنیم. دقیقاً مثل یک نمایش. بنابراین درک می‌کنید که دیدن لباس بالماسکهٔ شما ضروریست.»

خانم دیویدسون با تردید به پوارو نگاه کرد و گفت: «البته من در مورد روش بازسازی صحنهٔ جنایت مطالبی شنیده بودم، اما نمی‌دانستم جزئیات صحنه، تا این اندازه اهمیت دارد. بسیار خوب همین الان لباس را برای شما می‌آورم.»

سپس از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد با لباس زیبایی از ساتن سبز برگشت. پوارو لباس را گرفت، برای مدت کوتاهی آنرا از نزدیک وارسی کرد و سپس تعظیمی کرد و آن را به خانم دیویدسون پس داد: «متشکرم خانم. می‌بینم که یکی از منگوله‌های سبز این لباس زیبا افتاده است... اینجا... روی حلقهٔ آستین»

ـ بله، بله می‌دانم. آن منگوله در مجلس بالماسکه کنده شد. من هم

آن را از زمین برداشتم و به لرد کرونشاو دادم تا برایم نگه دارد. مرد بیچاره.

ـ این موضوع بعد از شام بود؟

ـ بله.

ـ مدت کمی قبل از حادثه، اینطور نیست؟

لحظه‌ای کوتاه، پرده‌ای از نگرانی نگاه خانم دیویدسون را پوشاند و بسرعت در جواب گفت: «نه، نه، خیلی قبل از حادثه بود. درواقع مدت خیلی کمی بعد از شام.»

ـ بسیار خوب. بیش از این باعث زحمت شما نمی‌شوم. روز بخیر خانم.

وقتی‌که از خانه خارج شدیم گفتم: «بسیار خوب، معمای منگولهٔ سبز هم حل شد.»

ـ حرفهای این خانم را باور کردی، دوست من؟

ـ منظورت چیست؟

ـ هیستینگز، دوست من. دیدی، که من از نزدیک لباس را بررسی کردم؟

ـ بله.

ـ بسیار خوب. منگولهٔ این لباس برخلاف گفتهٔ خانم دیویدسون، کنده نشده بود. دنبالهٔ نخ منگوله نشان می‌داد که آن را با قیچی بریده‌اند!

ـ خدای من! این داستان هر لحظه پیچیده‌تر می‌شود.

پوارو با خونسردی همیشگی جواب داد: «درست برعکس، هر لحظه واضح‌تر می‌شود.»

درحالی‌که از خونسردی پوارو عصبانی شده بودم، با صدای بلند به او گفتم: «پوارو، یکی از همین روزها تو را می‌کشم. اینکه همه‌چیز اینطور

ساده و واضح به‌نظر تو می‌رسد، مرا عصبانی می‌کند.»

ـ دوست عزیز، همیشه بعد از اینکه حل معما را برای تو توضیح می‌دهم به‌نظرت ساده می‌آید، اینطور نیست؟

ـ بله و دقیقاً همین موضوع مرا عصبانی می‌کند. همیشه بعد از حل یک معمای جنایی به خودم می‌گویم، چرا زودتر به فکر من نرسید؟

ـ خوب، اگر همهٔ زوایای یک معما را بدقت بررسی کنی، جواب معما به فکر تو هم می‌رسد. کافی است به خودت زحمت بدهی و با نظم و ترتیب، همهٔ نکته‌های معما را در جای خود بگذاری. اما بدون یک روش...

می‌دانستم که اگر حرف پوارو را قطع نکنم ساعتها دربارهٔ روشهای حل معما وراجی خواهد کرد، بهمین دلیل بتندی گفتم: «بله. بله می‌دانم... بمن بگو که قدم بعدی چیست؟ آیا واقعاً قصد بازسازی صحنه‌های جنایت را داری؟»

ـ نه آنطور که تو تصور می‌کنی.

• • •

سه‌شنبهٔ هفتهٔ بعد، برای این نمایش درنظر گرفته شد. محل نمایش، اتاق پوارو بود و آماده‌سازی آن برای اجرای نمایش بنظرم خیلی عجیب بود. یکی از دیوارها با پارچهٔ سفید، و بقیه با پرده‌های سنگین و تیره‌رنگ پوشانده شد. چند پروژکتور برای روشن کردن صحنه در اتاق قرار دارند و بعد از آن یک گروه از بازیگران تئاتر به خانهٔ پوارو آمدند و برای تعویض لباس به اتاق خواب او رفتند.

کمی قبل از ساعت هشت شب، جپ که چندان سرحال بنظر نمی‌رسید به خانهٔ پوارو آمد. واضح بود که طرح نمایشی پوارو مورد تأیید او نیست.

ـ این هم مثل همهٔ ایده‌های پوارو، دراماتیک است. اما چاره‌ای نیست. شاید به قول خود پوارو کارها را آسانتر کند. در این ماجرا او خیلی زیرکانه رفتار کرده است. البته من هم کمابیش، به همان نتیجهٔ او رسیده‌ام و می‌دانم قاتل کیست!

می‌دانستم که او دروغ می‌گوید و برای حفظ آبرویش چنین حرفی می‌زند. در همین لحظه مدعوین، وارد اتاق نمایش شدند. لرد بالتین و خانم مالابی بهاتفاق وارد شدند. این اولین‌بار بود که خانم مالابی را می‌دیدم. زنی زیبا و مومشکی بود و بی‌نهایت نگران بنظر می‌رسید. پس از آنها، خانم و آقای دیویدسون وارد شدند. کریس دیویدسون را هم قبلاً ندیده بودم. مردی مومشکی، قد بلند و خوش‌قیافه بود. همان قیافه‌ای را داشت که همیشه از یک هنرپیشه در ذهنم داشتم.

پوارو همهٔ چراغهای اتاق، باستثنای پروژکتور را خاموش کرد. و خود نیز در انتهای اتاق و در تاریکی ایستاد. وقتی همه در جای خود قرار گرفتند، صدای پوارو از میان تاریکی بگوش رسید: «خانم‌ها و آقایان، اجازه بدهید دربارهٔ این نمایش کوتاه توضیح مختصری بدهم. تا چند لحظهٔ دیگر شش هنرپیشه در لباسهای بالماسکه در صحنه حاضر می‌شوند. شما کاملاً این شخصیتها را می‌شناسید: پیروت و پیرته، پانچینلو در نقش گوژپشت زشت، و پولچینلای زیبا و سرانجام هارلکوین در نقش روحی که انسانها او را نمی‌بینند!»

بعد از توضیحات پوارو، نمایش شروع شد. هنرپیشه‌ها یکی بعد از دیگری در لباس شخصیتهایی که پوارو معرفی کرده بود در صحنه ظاهر می‌شدند و پس از لحظه‌ای جای خود را به نفر بعدی می‌دادند. پس از آن که شش شخصیت به روی صحنه آمدند و رفتند، چراغهای اتاق روشن شد و همهٔ مدعوین نفس راحتی کشیدند. در طول نمایش همه نگران

بودند و نمی‌دانستند که چه اتفاقی خواهد افتاد. شاید پوارو تصور می‌کرد که قاتل با دیدن لباس بالماسکهٔ خود، هیجان‌زده می‌شود و خود را معرفی می‌کند. اگر چنین بود، بنظر من نمایش پوارو با شکست روبرو شده بود. اما نه‌تنها پوارو ناامید بنظر نمی‌رسید بلکه با اعتماد به‌نفس، پا به صحنه گذاشت و گفت: «می‌خواهم از هر یک از شما سوال کنم که روی صحنه چه دیدید. اجازه بدهید از لرد بالتین شروع کنم. جناب لرد، لطفاً به سوال من جواب بدهید.»

ـ متأسفانه منظور شما را نمی‌فهمم.

ـ ساده است. فقط بمن بگویید که روی صحنه چه دیدید؟

ـ خوب... چند هنرپیشه را دیدم که خود را بصورت شخصیتهای کمدی ایتالیایی درآورده بودند. آنها همان لباسهایی را به تن داشتند که ما در شب بالماسکه پوشیده بودیم.

پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «بالماسکه مهم نیست. همان قسمت اول جواب شما صحیح و کافی بود.»

سپس رو به خانم مالابی کرد و پرسید: «خانم، آیا شما هم با نظر جناب لرد موافقید؟»

ـ من... بله... البته.

ـ شما چطور آقای دیویدسون؟ شما هم با جناب لرد موافقید؟

ـ بله.

ـ شما هم همینطور خانم دیویدسون؟

ـ بله.

ـ هیستینگز، بازپرس جپ، حتماً شما هم با جواب بقیه موافقید، اینطور نیست؟

ـ بله همینطور است.

چشمهای پوارو برقی زد و گفت: «آقایان و خانمها، متأسفانه همهٔ شما اشتباه کردید. چشمهایتان به شما دروغ گفته‌اند. همانطور که در شب بالماسکه هم به شما دروغ گفتند! آنچه با چشمهایتان می‌بینید، الزاماً حقیقت نیست. گاهی اوقات، چشمها اشتباه می‌کنند. اما سلولهای خاکستری مغز، همیشه حقیقت را تشخیص می‌دهند. شما در شب بالماسکه شش شخصیت را می‌دیدید، اما درواقع فقط پنج شخصیت وجود داشت. می‌پرسید چطور؟ تماشا کنید!»

اتاق دوباره تاریک شد. پروژکتور صحنه را روشن کرد، و یکی از هنرپیشه‌ها با لباس پیروت روی صحنه آمد.

پوارو با صدای بلند پرسید: «او کیست؟... پیروت؟»

همهٔ حاضران با هم فریاد زدند: «بله.»

پوارو دوباره فریاد زد: «دوباره نگاه کنید!»

هنرپیشه‌ای که روی صحنه بود، با یک حرکت سریع لباس پیروت را از تن درآورد و ناگهان تماشاگران، همان هنرپیشه را در لباس هارلکوین دیدند.

با دیدن این صحنه تماشاگران فریادی از تعجب کشیدند و ناخودآگاه از جای خود برخاستند.

در این میان صدای فریاد کریس دیویدسون از همه بلندتر بود: «لعنت بر تو، لعنت بر تو پوارو، چطور حدس زدی؟»

اما قبل از اینکه کریس فرصت فرار پیدا کند، جپ دست‌بند را به دست او زد و گفت: «آقای کریس دیویدسون، شما را به اتهام قتل دستگیر می‌کنم. هر چه اکنون بگویید ممکن است از آن در دادگاه علیه شما استفاده شود.»

• • •

ساعتی بعد همهٔ ما در مهمانی کوچکی که به افتخار پوارو ترتیب داده شده بود، شرکت کردیم. و پوارو مغرور از پیروزی بزرگی که بدست آورده بود به سؤال‌های ما جواب می‌داد.

ـ معمای ساده‌ای بود! منگوله‌ای که در مشت مقتول پیدا شد، از لباس قاتل کنده شده بود. تنها لباس بالماسکه که منگوله داشت لباس پیروت و پیرته بود. یعنی لباس خانم یا آقای دیویدسون. اما فرو کردن یک کارد غذاخوری در قلب مقتول مستلزم داشتن قدرت زیادی است درحالی‌که خانم دیویدسون زنی لاغر و ضعیف است. با توجه به این حقایق، فهمیدم که قاتل کریس دیویدسون است. اما این دلیل برای محکوم کردن کریس کافی نبود زیرا او ظاهراً دو ساعت قبل از وقوع جنایت سالن رقص را ترک کرده بود. در نظر من، دو احتمال وجود داشت. احتمال اول این بود که او پس از خارج شدن از مجلس رقص، در یک فرصت مناسب به سالن برگشته و لرد را کشته باشد. و احتمال دوم هم این بود که او قبل از خروج از مجلس رقص، لرد را به قتل رسانده باشد. حتماً می‌پرسید چطور چنین چیزی امکان دارد. این فقط خانم دیویدسون بود که بعد از شام، لرد کرونشاو را دیده و منگولهٔ لباس خود را به او داده بود. اما بررسی لباس او روشن کرد که این منگوله با قیچی بریده شده است. واضح بود که او این دروغ را به این دلیل سرهم کرده بود که وجود منگولهٔ سبزی را که از لباس شوهرش (یعنی قاتل) کنده شده و در مشت مقتول بود، توجیه کند. نکتهٔ مبهم دیگر این بود که اگر کریس قبل از خروج از سالن، لرد کرونشاو را کشته بود، پس چطور سروان دیگبی لرد را در ساعت یک و نیم بعد از نیمه‌شب در بالکن دیده بود؟! بعد از اینکه خوب به این نکته فکر کردم، حدس زدم که مردی

که در بالکن دیده شده، شخص دیگری بوده که لباس هارلکوین را پوشیده است. با خود فکر کردم که شاید لرد بالتین، عموی مقتول لباس هارلکوین را پوشیده و در بالکن ظاهر شده است. زیرا او هم، انگیزهٔ خوبی برای ارتکاب قتل داشت. اما این غیرممکن بود. زیرا آقای بالتین لباس پانچینلو را که یک گوژپشت است به تن کرده بود و با وجود قوزی که در پشت داشت تعویض لباس با سرعت لازم، برایش امکان‌پذیر نبود. اما از طرف دیگر کریس دیویدسون جوان، چابک و تقریباً هم‌قد مقتول است. علاوه بر اینها او یک هنرپیشه هم هست و تعویض سریع لباس بالماسکه برای او کار دشواری نبود.

اما نکتهٔ مبهم دیگری نیز وجود داشت. اگر کریس قبل از خروج از مجلس، لرد کرونشاو را به‌قتل رسانده بود، معاینهٔ جسد، حتماً این نکته را روشن می‌کرد. واقعیت این است که وقتی پزشک برای معاینهٔ جسد وارد اتاق شد، همه به او گفتند که ده دقیقه قبل از قتل، لرد کرونشاو را زنده روی بالکن دیده‌اند. طبیعی است که پزشک هم گفتهٔ صدها شاهد را قبول کرد و در گزارش خود نوشت که «علت گرفتگی عضلات پای مقتول روشن نیست!»

بعد از این مرحله، جواب معما برای من کاملاً واضح بود. آنچه درواقع اتفاق افتاد این بود که: پس از شام، وقتی‌که لرد کرونشاو و خانم کورتنی با هم جرویحث می‌کردند، کریس به بهانهٔ صحبت کردن با لرد، او را به همان اتاق غذاخوری برد و با کارد او را بقتل رساند. سپس جسد مقتول را در فضای پشت پرده پنهان کرد و آنگاه اتاق را ترک کرد. خانم کورتنی که درنتیجهٔ بگومگو با لرد ناراحت شده بود، با دیدن کریس از او خواست تا او را به آپارتمانش برساند. کریس هم همین کار

را کرد و خانم کورتنی را با تاکسی به آپارتمانش رساند اما برخلاف اظهاراتش، در آپارتمان خانم کورتنی نماند و درعوض با عجله به سالن بالماسکه برگشت و قبل از ورود به سالن، لباس بالماسکهٔ خود یعنی لباس پیروت را درآورد اما در زیر آن لباس هارلکوین را پوشیده بود. با این لباس بود که او وارد سالن بالماسکه شد و مستقیماً به بالکن رفت تا همه او را ببینند و تصور کنند که او همان لرد کرونشاو است که در بالکن ایستاده.

• • •

عموی مقتول، لرد بالتین که تا آن لحظه با ناباوری به حرفهای پوارو گوش می‌کرد گفت: «به این ترتیب، کریس دیویدسون با نقشهٔ قبلی برای قتل پسر برادرم به مجلس بالماسکه آمده بود. اما انگیزهٔ او چه بود؟»

پوارو بلافاصله گفت: «جواب شما با توضیحی که دربارهٔ قتل دوم می‌دهم، روشن خواهد شد. نکتهٔ ساده‌ای ماجرای این دو قتل را بهم مربوط می‌کند. اما هیچکس به این نکته توجهی نکرده بود. علت مرگ خانم کورتنی، زیادروی در مصرف کوکائین بود. اما جعبهٔ کوچک محتوی کوکائین که متعلق به او بود در جیب مقتول پیدا شد. با توجه به این نکته، این سؤال پیش می‌آید که آنشب، وقتی‌که خانم کورتنی به خانه‌اش رسید، چه کسی به او کوکائین داده بود؟ فقط یک نفر ممکن بود اینکار را کرده باشد، کریس دیویدسون. و این نکته روشن می‌کند که چرا با وجود دوستان متعددی که خانم کورتنی در بین گروه داشت، فقط از کریس درخواست کرد که او را به خانه‌اش برساند. لرد کرونشاو بشدت با مواد مخدر مخالف بود اما وقتی‌که جعبهٔ کوچک کوکائین را در کیف

خانم کورتنی پیدا کرد فهمید که نامزدش معتاد شده است. علت بگومگوی او با نامزدش، خانم کورتنی هم همین بود. لرد کرونشاو مرد باهوشی بود و شک کرده بود که این کریس دیویدسون است که به نامزدش کوکائین می‌فروشد و در شب بالماسکه مصمم بود که حقیقت را از زبان نامزدش بشنود. و مصمم بود فروشندهٔ این مادهٔ شیطانی را به پلیس معرفی کند. دیویدسون هم که از قصد لرد کرونشاو اطلاع پیدا کرده بود و خود را در خطر می‌دید، نقشهٔ ماهرانه‌ای طرح کرد و به قصد کشتن لرد کرونشاو، قدم به مجلس بالماسکه گذاشت.»

از پوارو پرسیدم: «پس تو عقیده داری که مرگ خانم کورتنی تصادفی بوده است؟»

ـ بله اما این تصادفی بود که دیویدسون طرح کرده بود. آنشب خانم کورتنی به دو دلیل با لرد کرونشاو جرویحث کرد. اول، بدلیل اصرار لرد برای دانستن نام فروشندهٔ کوکائین و دوم به این دلیل که لرد کرونشاو، جعبهٔ کوکائین او را گرفته بود. وقتی که دیویدسون خانم کورتنی را به خانه‌اش رساند، مقداری کوکائین به او داد و او را ترغیب کرد که بیش از مقدار همیشگی مصرف کند تا بتواند براحتی بخوابد. متأسفانه خانم کورتنی هم پذیرفت و با مصرف بیش از حد کوکائین، ناخواسته کشته شد.

دوباره از پوارو پرسیدم: «چطور به وجود پرده، و مخفیگاه پشت آن پی بردی؟»

ـ دوست عزیز، این ساده‌ترین قسمت مسما بود. دیویدسون نمی‌توانست جسد را همانجا در کف اتاق بگذارد. چرا که دیر یا زود یکی از خدمتکارها آنرا می‌دید. بنابراین لازم بود که جسد را در گوشه‌ای

پنهان کند. همانطور که گفتم، او نقشهٔ قتل را از قبل کشیده بود و حساب همه‌چیز را کرده بود. بنابراین از نظر من منطقی بود که مخفیگاهی در اتاق باشد و حتماً پرده‌ای هم در آن‌جا وجود داشته است. وقتی‌که دیویدسون لرد کرونشاو را بقتل رساند، جسدش را پشت پرده پنهان کرد و ساعتی بعد پس از آنکه خود را با لباس هارلکوین در بالکن نشان داد، بسرعت به آن اتاق برگشت و جسد را از پشت پرده بیرون آورد و در وسط اتاق رها کرد. این در زمانی بود که سروان دیگبی بهمراه بقیهٔ مدعوین در سالن اصلی بدنبال هارلکوین می‌گشتند. این حقه، بهترین و زیرکانه‌ترین قسمت نقشهٔ دیویدسون بود. بله دوست من، دیویدسون مرد بسیار باهوشی است.

چشمهای پوارو باز هم برق می‌زد، و من می‌توانستم حدس بزنم که با خود می‌گوید: «او مرد باهوشی بود، اما هوش و ذکاوت هرکول پوارو حتی از او هم بیشتر است.»

ماجرای آشپز کلپهم[1]

در زمانی که من و پوارو بطور اشتراکی در یک اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کردیم، هر روز صبح، سرفصل خبرهای روزنامهٔ دیلی بلر[2] را با صدای بلند برایش می‌خواندم.

دیلی بلر، روزنامه‌ای بود که بیشتر خبر حوادث جنجالی را چاپ می‌کرد. خبرهای مربوط به سرقت و قتل در صفحهٔ آخر این روزنامه دیده نمی‌شد بلکه با حروف درشت و عکسهای بزرگ در صفحهٔ اول به‌چاپ می‌رسید:

یک کارمند بانک به نام دیویس[3]، اوراق بهاداری به ارزش پنجاه هزار پوند را به سرقت برد و متواری شد.

شوهری با فرو بردن سر همسرش در اجاق گاز، او را بقتل رساند. علت این قتل اختلافات خانوادگی بوده است.

یک منشی جوان و زیبا به نام ادنا فیلد[4] ناپدید شده است.

۱ـ Clapham یکی از محله‌های قدیمی لندن. م.

۲ـ Daily Blare ۳ـ Davis

۴ـ Edna Field

خوب پوارو، این هم از سرفصل اخبار. کدام را انتخاب می‌کنی؟... یک کارمند فراری بانک، یک خودکشی اسرارآمیز، و یا یک منشی گم‌شده؟

پوارو که با آرامش کامل روی صندلیش نشسته بود و به حرفهایم گوش می‌داد، سری تکان داد و گفت: «دوست من، هیچکدام از این حوادث برایم جالب نیست. امروز اصلاً حوصلهٔ این حرفها را ندارم و می‌خواهم روز آرامی را بگذرانم. از این گذشته باید به کارهای مهمی رسیدگی کنم.»

ـ مثلاً چه کاری؟

ـ مرتب کردن لباسهایم، هیستینگز. کت خاکستریم لک شده و باید نمیزش کنم. البته یک لکهٔ کوچک چربی بیشتر نیست اما همین لکهٔ کوچک هم ناراحتم می‌کند. بعد از این کار، باید لباسهای زمستانیم را به خشک‌شویی ببرم. و بعد از آن اگر فرصتی باشد سبیلم را با پماد چرب می‌کنم.

حرف پوارو، با صدای زنگ در، ناتمام ماند. از پنجره بیرون را نگاه کردم و گفتم: «فکر نمی‌کنم فرصتی برای این کارهای هیجان‌انگیز داشته باشی پوارو، یک مشتری به دیدنت آمده.»

ـ به مشکل او رسیدگی نمی‌کنم. مگر اینکه موضوع اهمیت ملی داشته باشد.

لحظه‌ای بعد آرامش اتاق ما، با ورود خانمی که گونه‌های سرخ و چهره‌ای باراده و محکم داشت، بهم خورد. نفسهای بلند و سنگین او نشان می‌داد که باعجله از پله‌ها بالا آمده است. وقتی که وارد شد با لحنی آمرانه پرسید: «شما آقای پوارو هستید؟»

ـ بله خانم اسم من هرکول پواروست.

خانم نازموارد سرتاپای پوارو را نگاه کرد و گفت: «اصلاً فکر نمی‌کردم چنین قیافه‌ای داشته باشید.»

و بدون اینکه فرصتی به پوارو بدهد، ادامه داد: «یکی از روزنامه‌ها نوشته بود که کارآگاه خوبی هستید. واقعاً همینطور است؟ یا به آنها رشوه داده بودید تا از شما تعریف کنند؟»

پوارو که عصبانی شده بود از جای خود پرید و فریاد زد: «خانم!»

اما خانم نازموارد باز هم فرصتی به او نداد: «متأسفم آقای پوارو، اما شما این روزنامه‌ها را بهتر می‌شناسید. پر از داستانهای دروغ و تبلیغات برای شامپو و چیزهایی از این قبیلند. بهرحال امیدوارم حرف مرا جدی نگرفته باشید. حالا به شما می‌گویم که علت آمدنم به اینجا چیست. می‌خواهم آشپزم را پیدا کنید!»

پوارو به خانم نازموارد خیره شده بود. برای اولین‌بار بود که می‌دیدم زبانش نمی‌چرخد. بی‌اراده به خنده افتادم. رویم را برگرداندم تا پوارو مرا نبیند.

خانم نازموارد همچنان بدون وقفه حرف می‌زد: «اخبار مربوط به آمار بیکاری همه را ناراحت کرده است. مردم حریص شده‌اند و دائماً سعی می‌کنند پول بیشتری بدست بیاورند. خدمتکارها هم کار خود را رها می‌کنند و به منشیگری و کارهایی از این قبیل رو می‌آورند. می‌خواهم بدانم که این مستخدم‌های من به چه علت ناراضی‌اند. هر دو هفته یکبار، یکروز مرخصی دارند. از همان غذایی می‌خورند که ما می‌خوریم. همیشه بجای مارگارین، بهترین نوع کره در یخچال هست. لباسهای نمیز می‌پوشند، حقوق مناسبی می‌گیرند...»

خانم نازموارد لحظه‌ای سکوت کرد تا نفس تازه کند و پوارو که هنوز عصبانی بود، با استفاده از همین فرصت کوتاه گفت: «خانم محترم.

در چنین مواقعی راز یکدیگر را فاش نمی‌کنند.

- بسیار خوب، باید در این مورد تحقیق کنیم. گفتید خانهٔ شما کجا است؟

- در کلپهم. شمارهٔ ۸۸، خیابان پرنس آلبرت[۷].

- بسیار خوب خانم. امروز به خانهٔ شما می‌آیم. فعلاً روز بخیر.

- روز بخیر آقا... راستی... فراموش کردم بگویم که اسم من خانم تاد[۸] است.

پوارو سرگرم کارهای خود شد. لباسهایش را اتو کرد و لکهٔ چربی را بدقت از روی کت خاکستری‌اش پاک کرد. اما ماجرای آشپز گم‌شده، آنچنان فکرش را مشغول کرده بود که از کار پراهمیت چرب کردن سبیلش صرف‌نظر کرد و تصمیم گرفت که برای تحقیقات به خانهٔ خانم تاد برود.

با هم براه افتادیم و دقایقی بعد با تاکسی به خیابان پرنس آلبرت رسیدیم. در دو طرف این خیابان، خانه‌های کوچکی که پنجره‌هایشان با پرده‌های تمیز و مرتب پوشیده شده بود، در ردیف‌های منظم کنار هم قرار داشت. تاکسی در مقابل خانهٔ شمارهٔ ۸۸ متوقف شد. دستگیرهٔ برنجی براق در، توجهم را جلب کرد. زنگ زدیم. خدمتکاری با لباس تمیز و مرتب و صورتی زیبا در را برویمان باز کرد. لحظه‌ای بعد خانم تاد در راهرو ظاهر شد و به خدمتکار گفت: «انی، این آقایان کارآگاهند و می‌خواهند چند سوال از تو بکنند.»

پوارو تعظیم کرد و گفت: «از شما متشکرم خانم تاد. اگر مانعی ندارد، مایلم بتنهایی با انی صحبت کنم.»

۷- Prince Albert ۸- Todd

ما به اتاق پذیرایی کوچکی راهنمایی شدیم و پس از خارج شدن خانم ناد از اتاق، پوارو رو به انی کرد و گفت: «دوشیزه انی، جزئی‌ترین مطالب شما در کشف این معما بمن کمک می‌کند. فقط شما می‌توانید پرده از این ماجرا بردارید. بدون همکاری شما، کاری از دست من ساخته نیست.»

انی با نگاهی هیجان‌زده به پوارو نگاه کرد و گفت: «البته آقا. هرچه را می‌دانم به شما خواهم گفت.»

ـ عالی شد. اول از همه می‌خواهم نظر شخص شما را دربارهٔ این ماجرا بدانم. از قیافهٔ شما واضح است که دختر باهوشی هستید. بنظر شما علت ناپدید شدن الیزا چیست؟

انی با استفاده از غیبت خانم ناد، براحتی شروع به صحبت کرد: «برده‌فروشها آقا، برده‌فروشها! خانم الیزا همیشه دربارهٔ آنها به من هشدار می‌داد و می‌گفت: «هیچ‌وقت از دست غریبه‌ها شکلات نگیر و اگر شیشهٔ عطری به تو دادند، آنرا بو نکن». و حالا برده‌فروش‌ها خود او را دزدیده‌اند! من مطمئنم که برده‌فروشها او را به یک کشور آسیایی مثل ترکیه برده‌اند. شنیده‌ام که آنها زنهای چاق را می‌پسندند.»

پوارو با ملایمت و مهربانی از انی پرسید: «بسیار خوب، اما اگر چنین اتفاقی افتاده است، پس چرا الیزا شخصی را برای گرفتن چمدانش به اینجا فرستاد؟»

ـ خوب...، حتماً او در آن کشور غریبه به لباسهایش احتیاج داشته است.

ـ چه کسی برای بردن چمدان او به اینجا آمد؟ او یک مرد بود؟

متأسفانه دربارهٔ حرفهٔ من اشتباه کرده‌اید. من در مورد شرایط زندگی مستخدمها تحقیق نمی‌کنم. من یک کارآگاه خصوصی‌ام!»

ـ می‌دانم. بهمین علت از شما خواستم که آشپزم را پیدا کنید. او روز چهارشنبه از خانه بیرون رفت و تا امروز برنگشته است.

ـ متأسفم خانم. اما شغل من، پیدا کردن آشپزهای گم‌شده نیست. روز بخیر!

خانم ناشناس، نگاه تندی به پوارو انداخت و با عصبانیت گفت: «که اینطور آقای محترم! حتماً خیلی به خودت مغروری و فقط به مشکلات محرمانهٔ دولتی و جواهرات گم‌شدهٔ زنهای اشراف رسیدگی می‌کنی؟... پس خوب گوش کن آقا... آشپز من، آشپز خوبی بود. و یک آشپز خوب بهمان اندازه برای من باارزش است که یک نیمتاج جواهرنشان برای خانمهای اشرافزاده اهمیت دارد. همهٔ ما زنها نمی‌توانیم سوار اتومبیلهای شیک بشویم و سرتاپای خود را با مروارید و الماس و پوست خز آرایش کنیم. اما ما هم مشکل داریم. آشپز من برایم بهمان اندازه مهم بود که جواهر برای آنها اهمیت دارد. حالا به مشکل من رسیدگی می‌کنی یا نه؟!»

پوارو سعی کرد قیافهٔ جدی خود را حفظ کند اما موفق نشد و با شنیدن حرفهای خانم ناشناس و دیدن حرکات او، با صدای بلند به خنده افتاد و گفت: «خانم، حق با شماست. من اشتباه می‌کردم. حرفهای شما کاملاً صحیح و منطقی است. این ماجرا برایم تازگی دارد. قبلاً هرگز به دنبال یک خدمتکار گم‌شده نرفته بودم. این همان ماجرایی است که انتظارش را می‌کشیدم. یک ماجرای خطیر با اهمیت ملی! بسیار خوب، بگذارید ببینم... شما گفتید که آشپز در روز چهارشنبه یعنی پریروز از

خانه خارج شد و دیگر برنگشت، همینطور است؟»

ـ بله، چهارشنبه روز مرخصی و استراحت او بود.

ـ شاید حادثه‌ای برایش پیش آمده است. از بیمارستانها سؤال کرده‌اید؟

ـ من هم تا دیروز همین فکر را می‌کردم. اما دیروز او شخصی را برای بردن چمدانش به در خانه فرستاد، و حتی یک خط نامه هم برای من ننوشته بود. متأسفانه در آنموقع من به قصابی رفته بودم، در غیر اینصورت چمدانش را به آن شخص نمی‌دادم.

ـ آیا می‌توانید این آشپز را برای من توصیف کنید؟

ـ بله، او زنی میانسال و محترم بود و موهای خاکستری داشت. اسم او الیزا دان[۵] است و از ده سال پیش در خانهٔ من کار می‌کند.

ـ هیچ اختلافی با او نداشتید؟ روز چهارشنبه با او بگومگو نکرده بودید؟

ـ نه اصلاً. و بهمین دلیل هم از رفتن او تعجب می‌کنم.

ـ چند خدمتکار در خانهٔ شما کار می‌کنند؟

ـ خانم دان، آشپز ماست و دختر جوانی به نام انی[۶] به کارهای دیگر خانه می‌رسد. او کمی بازیگوش است اما دختر خوبی است.

ـ روابط انی با خانم دان چطور بود؟ اختلافی با هم نداشتند؟

ـ آنها گاهی با هم جروبحث می‌کنند اما بطور کلی رفتارشان با هم دوستانه است.

ـ انی دربارهٔ معمای این آشپز چه نظری دارد؟

ـ او چیزی در این مورد نمی‌داند. البته مستخدمها را که می‌شناسید.

۵ـ Eliza Dunn ۶ـ Annie

ـ یک درشکه‌چی به اسم پترسون[۹].

ـ آیا تو لباسها را در چمدان گذاشتی؟

ـ نه آقا، چمدان حاضر و آماده بود، و قبلاً بسته شده بود و طنابی هم به دورش پیچیده بودند.

ـ به این ترتیب، وقتی‌که خانم الیزا روز چهارشنبه از خانه بیرون رفت، قصد برگشتن نداشت. بنظر تو اینطور نیست؟

ـ بله آقا همینطور است. اما قبلاً این موضوع بنظرم نرسیده بود. ولی با همهٔ اینها، هنوز هم فکر می‌کنم که گم شدن او کار برده‌فروشها است.

ـ شاید اینطور باشد... بگو ببینم انی، اتاق شما، تو و الیزا مشترک است؟

ـ نه آقا، ما اتاقهای جدا داریم.

ـ آیا الیزا از کار کردن در این خانه ناراضی بود؟ آیا در این مورد حرفی به تو نزده بود؟

انی لحظه‌ای تردید کرد و گفت: «او حرفی در این مورد نزده بود. این خانه جای بدی نیست.»

پوارو با مهربانی گفت: «هرچه می‌خواهی، آزادانه بگو دخترم. من چیزی به خانم تاد نمی‌گویم.»

ـ او زیاد دستور می‌دهد، اما زن بدی نیست. از این گذشته در اینجا، ما غذای خوب و کافی می‌خوریم. همیشه برای شام غذای گرم داریم. هرچه بخواهیم روغن و کره مصرف می‌کنیم. گاهی هم برای گردش و تفریح بیرون می‌رویم. بهرحال اگر الیزا از این وضع ناراضی هم بود، مطمئنم به این صورت ما را ترک نمی‌کرد. لااقل از یک ماه قبل به خانم

۹ـ Paterson

تاد اطلاع می‌داد.

ـ کار شما چطور، سنگین نیست؟

ـ خوب... خانم تاد زن سختگیری است. همیشه به گوشه و کنار خانه سرمی‌زند و اگر ذره‌ای گرد و خاک ببیند...

انی موضوع را عوض کرد و ادامه داد: «یک مستأجر هم در خانه داریم. او هم مثل آقای تاد فقط صبحانه و شام را در خانه می‌خورد. آنها تمام روز در خارج از خانه‌اند و کار می‌کنند.»

ـ نظرت دربارهٔ آقای تاد چیست؟

ـ او مرد بدی نیست. اغلب خیلی ساکت است اما گاهی زخم زبان می‌زند.

ـ آخرین جمله‌ای را که الیزا قبل از رفتن به تو گفت، به‌یاد می‌آوری؟

ـ بله آقا، او گفت: «اگر چیزی از مربای هلو باقی ماند، آن را با سیب‌زمینی سرخ کرده برای شام می‌خوریم.» او مربای هلو را خیلی دوست داشت. حدس می‌زنم که برده‌فروشها هم با مربای هلو او را گول زده‌اند.

ـ چهارشنبه‌ها روز مرخصی او بود؟

ـ بله او چهارشنبه‌ها تعطیل بود و من پنجشنبه‌ها.

ـ بسیار خوب انی، سؤال دیگری ندارم. وقتی بیرون رفتی از خانم تاد خواهش کن به اینجا بیاید.

لحظه‌ای بعد، خانم تاد باعجله وارد اتاق شد و با کنجکاوی به پوارو نگاه کرد. از اینکه پوارو بتنهایی با انی صحبت کرده بود، ناراضی بنظر می‌رسید. پوارو که احساس خانم تاد را حدس زده بود برای نرم کردن او گفت: «برای خانم باهوش و باشخصیتی مثل شما تحمل سؤالهای یک

کار آگاه خسته کننده است.»

و سپس موضوع را عوض کرد و دربارهٔ آقای تاد از او سؤال کرد.

خانم تاد در جواب گفت: «شوهرم در شرکتی واقع در مرکز شهر کار می‌کند و تا ساعت شش بعدازظهر برنمی‌گردد.»

ـ حتماً آقای تاد از ناپدید شدن الیزا نگران و آشفته شده است، اینطور نیست؟

ـ نه. هیچ چیز او را نگران نمی‌کند. وقتی که موضوع را به او گفتم، با خونسردی جواب داد: «این که مشکل مهمی نیست. یک آشپز دیگر استخدام کن. او زن قدرناشناسی بود، همان بهتر که رفت.»... آقای پوارو، خونسردی شوهرم عاقبت مرا دیوانه می‌کند.

ـ مستأجر شما چطور آدمی است، خانم تاد؟

ـ آقای سیمپسون[۱۰] را می‌گویید؟... او مرد ساکتی است و ما فقط سر میز صبحانه و شام او را می‌بینیم.

ـ شغل او چیست، خانم تاد؟

ـ او کارمند بانک است.

با شنیدن این حرف، به یاد ماجرای دزدی بانک افتادم که خبرش در روزنامهٔ دیلی بلر نوشته شده بود.

پوارو پرسید: «او چند ساله است؟»

ـ او مرد جوانی است. فکر می‌کنم بیست و هشت ساله باشد.

ـ خانم تاد، من بعدازظهر امروز برمی‌گردم تا با مستأجر و شوهرتان صحبت کنم، و تا آن‌موقع پیشنهاد می‌کنم که آرامش خود را حفظ کنید و نگران نباشید. شما خیلی خسته بنظر می‌رسید.

۱۰ـ Simpson

ـ بله احساس خستگی می‌کنم. دیروز همهٔ وقت من صرف خرید شد و با رفتن الیزا، کارهای خانه و آشپزی هم به‌عهدهٔ خود من است. انی دست تنهاست و نمی‌تواند به همهٔ کارها رسیدگی کند. می‌ترسم او هم خانه را ترک کند. واقعاً خسته شدمام.

من و پوارو خداحافظی کردیم و از خانه خارج شدیم. در بین راه به پوارو گفتم: «تصادف عجیبی است. دیویس، آن کارمند فراری بانک را بیاد می‌آوری،؟ آقای سیمپسون هم در همان بانک کار می‌کند. فکر نمی‌کنی که ارتباطی بین این دو حادثه وجود داشته باشد؟... در یک‌طرف ماجرا یک کارمند بانک است که پنجاه هزار پوند را بسرقت برده و متواری است. و در طرف دیگر، یک آشپز که از خانه خارج شده و دیگر برنگشته است. من که عقلم به جایی نمی‌رسد. شاید دیویدسون به دیدن سیمپسون رفته بوده است و ضمن این دیدار عاشق آشپز شده و با او فرار کرده است!»

از بذله‌گویی خودم خندمام گرفت اما پوارو که جدی بنظر می‌رسید و سخت در فکر فرو رفته بود گفت: «اگر تو بجای کارمند فراری بانک بودی، شاید یک خانم آشپز بیشتر از هر چیز دیگری به دردت می‌خورد. اما چطور؟ باید رابطهٔ این دو را پیدا کنم. همهٔ شواهد این ماجرا، با هم درتضادند. خیلی به حل این معما علاقه‌مند شدمام هیستینگز...»

• • •

عصر همان روز، به خانهٔ شمارهٔ ۸۸ در خیابان پرنس آلبرت برگشتیم و با آقای تاد و آقای سیمپسون صحبت کردیم. آقای تاد که مردی چهل ساله بود و افسرده و ساکت بنظر می‌رسید، دربارهٔ حادثه گفت: «بله، الیزا آشپز خوب و صرفه‌جویی بود. این روزها صرفه‌جویی اهمیت زیادی دارد.»

ـ به‌نظر شما، چرا الیزا اینطور ناگهانی از خانهٔ شما رفته است؟

آقای ناد با بی‌حوصلگی گفت: «چه می‌دانم؟ مستخدمها را که می‌شناسید می‌آیند و می‌روند. همسرم همیشه بی‌دلیل نگران است، این نگرانی دائمی یک روز او را از پا درمی‌آورد. این که مشکل بزرگی نیست. به او گفتم: «یک آشپز دیگر استخدام کن عزیزم.» آب رفته را که نمی‌شود به جوی برگرداند.»

بعد از آقای ناد، با سیمپسون صحبت کردیم. اما از حرف‌های او هم چیزی نفهمیدیم. او مرد جوانی بود. عینک به چشم می‌زد و شخصیت دلپذیر و گرمی نداشت: «فکر می‌کنم که یکی دوبار آشپز را دیده بودم. زن سالخورده‌ای بود. اینطور نیست؟ من بیشتر آن دختر جوان را در خانه می‌بینم. انی را می‌گویم. دختر خوبی است.»

پوارو پرسید: «روابط انی و الیزا چطور بود؟»

سیمپسون در جواب گفت: «درست نمی‌دانم. من صبح به بانک می‌روم و قبل از شام برمی‌گردم. اطلاع زیادی دربارهٔ آنها ندارم.»

وقتی که از خانه بیرون می‌رفتیم، پوارو به من گفت: «حرف زدن با این دو مرد هیچ کمکی به حل ماجرا نکرد، دوست عزیز.»

ـ انتظار داشتی مطلب مهمی به تو بگویند؟ حتماً از حل معما ناامید شده‌ای؟

پوارو سری تکان داد و گفت: «نه اینطور نیست. یک احتمال وجود دارد، اما فقط یک احتمال.»

روز بعد، نامه‌ای از خانم ناد به دست پوارو رسید که وقتی آن را خواند رنگ صورتش از شدت عصبانیت سرخ شد. او نوشته بود که بعد از مشورت با شوهرش به این نتیجه رسیده است که استخدام یک کارآگاه خصوصی برای چنین موضوع پیش‌پا افتاده‌ای مسخره و غیر

ضروری است. خانم ناد از پوارو خواسته بود که موضوع را فراموش کند و یک چک نیم پوندی هم بهمراه نامه برایش ارسال کرده بود.

پوارو با خواندن نامه فریاد زد: «اول یک روز از وقت مرا تلف می‌کنند تا به ماجرای احمقانهٔ یک آشپز گم‌شده رسیدگی کنم، بعد پشیمان می‌شوند و با یک نامه و یک چک از شر من خلاص می‌شوند. اگر اشتباه نکنم این کار زیر سر آقای ناد است. اما من می‌گویم نه. نه یک‌بار بلکه سی و شش بار می‌گویم نه. وقتی هرکول پوارو کاری را شروع می‌کند، آن را ناتمام نمی‌گذارد. هرطور شده سر از کار این مما درمی‌آورم. و اگر لازم باشد مخارجش را هم از جیب خودم می‌دهم.»

ـ بله، بله، بسیار خوب... اما چطور؟

چند لحظه گذشت و وقتی پوارو آرام گرفت، گفت: «با آگهی در روزنامه... بگذار ببینم... یک آگهی با این متن: «از خانم الیزا دان تقاضا می‌شود با آدرس زیر تماس بگیرند. خبر مهمی برای او داریم.»

و سپس رو به من کرد و ادامه داد: «زودباش هیستینگز، هرچه زودتر این آگهی را به دفتر همهٔ روزنامه‌ها بفرست تا چاپش کنند. من هم برای تحقیقات بیشتر بیرون می‌روم. زودباش، زودباش هیستینگز. این آگهی باید هر چه زودتر به‌چاپ برسد.»

عصر آنروز، وقتی‌که پوارو را دوباره دیدم گفت: «امروز به محل کار آقای ناد رفتم تا در مورد او تحقیق کنم. او روز چهارشنبه طبق معمول در شرکت بوده است و به گفتهٔ همکارانش آدم بدی نیست. بعد از این کار به بانک رفتم و ضمن تحقیق فهمیدم که آقای سمپسون روز چهارشنبه طبق معمول در بانک بوده است اما در روز پنجشنبه بعلت بیماری به خانه رفته است. علاوه بر این فهمیدم که او با کارمند فراری، یعنی دیویس، روابط نسبتاً خوبی داشته است. البته این زیاد عجیب نیست

چون آنها با هم همکار بوده‌اند. فعلاً کار دیگری از دست ما ساخته نیست. باید منتظر نتیجهٔ آگهی بمانیم.»

از فردای آنروز، متن آگهی پوارو در همهٔ روزنامه‌های صبح بچاپ رسید، و بدستور او چاپ آگهی بمدت هفت روز پی درپی تکرار شد. علاقه و اشتیاق او دربارهٔ چنین موضوع ظاهراً بی‌اهمیتی، برایم عجیب بود. او مصمم بود تا بهر قیمتی که شده این معما را حل کند و یکبار دیگر موفق شود.

در این مدت چند کار مهم و جالب جنایی به او رجوع شد، اما پوارو همهٔ آنها را رد کرد. تمام حواس او متوجه ماجرای دزدی بانک شده بود و با بی‌صبری منتظر نتیجهٔ آگهی بود. هر روز صبح، با عجله نامه‌های رسیده را بررسی می‌کرد و وقتی متوجه می‌شد که نامه‌ای از الیزا نرسیده است، آهی می‌کشید و با ناامیدی روی صندلی می‌نشست.

اما سرانجام انتظار به‌پایان رسید و در صبح روز چهارشنبه، یکهفته بعد از ناپدید شدن آشپز، خانم الیزا دان زنگ در را بصدا درآورد.

پوارو با هیجان گفت: «زودباش هیستینگز، الیزا را به سالن پذیرایی راهنمایی کن.»

همانطور که خانم تاد گفته بود، الیزا زن میان‌سال و باوقاری بود که موی خاکستری و قدی بلند داشت.

ـ با دیدن آگهی شما، فوراً به اینجا آمدم. حدس می‌زدم که اشتباهی در وصیت‌نامه وجود داشته است. همینطور است؟

پوارو روی صندلی نشست و درحالی‌که بدقت چهرهٔ الیزا را زیر نظر گرفته بود گفت: «وصیت‌نامه؟ نه خانم. حقیقت این است که خانم تاد از غیبت ناگهانی شما بشدت نگران شده بود و می‌ترسید که حادثه‌ای برای شما اتفاق افتاده باشد. علت چاپ آگهی هم همین موضوع بود.»

الیزا دان که از حرف پوارو حیرت کرده بود پرسید: «مگر نامهٔ من به خانم تاد نرسیده است؟»

ـ هیچ نامه‌ای از شما به خانم تاد نرسیده است... خانم دان، لطفاً ماجرای غیبتتان را برای من تعریف کنید.

الیزا گفت: «عصر روز چهارشنبه که روز تعطیل من بود، به خانه برمی‌گشتم. وقتی که به نزدیکی خانه رسیدم مرد قدبلند ریشویی که کلاه بزرگی به سر داشت، به من نزدیک شد و پرسید: «خانم الیزا دان؟»

گفتم: «بله.»

او گفت: «خانم دان، من برای ملاقات با شما به خانهٔ شمارهٔ ۸۸ رفتم. اهالی خانه به من گفتند که اگر اینجا در پیادمرو منتظر بمانم، شما را خواهم دید. من از استرالیا آمده‌ام تا شما را پیدا کنم. آیا نام مادربزرگ مادریتان را می‌دانید؟ منظورم نام فامیل او قبل از ازدواجش است.»

ـ بله، نام او جین اموت[۱۱] است.

ـ دقیقاً همینطور است. اما شاید نمی‌دانستید که مادربزرگ شما، یک دوست خیلی صمیمی به نام الیزا لیچ[۱۲] داشت. خانم لیچ، سالها قبل به استرالیا رفت و با یک ملاک ثروتمند ازدواج کرد. او از این ازدواج دو بچه داشت که هر دو در کودکی مردند. چند سال بعد از آن، شوهر خانم لیچ هم جان سپرد و همهٔ ثروت خود را برای او بجا گذاشت. متأسفانه خانم لیچ هم چند ماه قبل درگذشت. طبق وصیت‌نامه‌ای که خانم لیچ، قبل از مرگش نوشته بود، شما خانم دان، وارث خانه و ثروت او هستید.

الیزا سپس گفت: «آقای پوارو حتماً می‌توانید حدس بزنید که با شنیدن این خبر حیرت‌انگیز چه حالی به من دست داد. اول به آن مرد

۱۱ـ Jane Emmott　　۱۲ـ Eliza Leech

مشکوک شدم. اما او کارت شناسایی‌اش را به من نشان داد. اسم او آقای کروچت بود. سپس نامه‌ای از یک دفتر وکالت در ملبورن[۱۳] به دستم داد. نام آن دفتر هم دفتر وکالت کروچت و هرست[۱۴] بود. وقتی که کارت شناسایی و نامه را بدقت بررسی کردم، آقای کروچت گفت: «طبق وصیت خانم لیچ، املاک و ثروت او به شما تعلق دارد، اما به دو شرط اول اینکه شما باید اسناد مالکیت را حداکثر تا ساعت دو بعدازظهر فردا در کامبرلند[۱۵] امضا کنید و شرط دوم آن است که وارث در طول عمرش تحت عنوان مستخدم کار نکرده باشد! با شنیدن این حرف، رنگ صورتم سفید شد و گفتم: «آقای کروچت، متأسفانه من یک آشپزم و در همان خانهٔ شمارهٔ ۸۸ کار می‌کنم.»

او گفت: «متأسفم. اصلاً این موضوع را نمی‌دانستم.»

با ناراحتی پرسیدم: «پس به این ترتیب ارثیه را از دست می‌دهم؟»

آقای کروچت چند دقیقه فکر کرد و سپس گفت: «نگران نباشید. ما وکلا همیشه راه‌های قانونی زیادی برای مشکلاتی از این قبیل پیدا می‌کنیم. شما باید همین امروز از کارتان استعفا بدهید. فرصت زیادی نداریم.»

ـ اما قانوناً من باید یک ماه قبل از ترک محل خدمت استعفایم را به خانم تاد بدهم.

ـ این مهم نیست، خانم دان. شما می‌توانید یکماه حقوق خود را بعنوان جریمه به خانم تاد بپردازید و ماجرا را با نامه‌ای برای او توضیح بدهید. مطمئنم که خانم تاد موقعیت شما را درک می‌کند. وقت زیادی

۱۳ـ Melbourne ۱۴ـ Hurst and Crotchet

۱۵ـ Cumberland نام شهری در استرالیا. م.

نداریم شما باید با قطار ساعت یازده و پنج دقیقه از ایستگاه کینگز کراس[16] عازم بندر بشوید. وقتی که به ایستگاه رسیدیم، نامه‌ای برای خانم تاد بنویسید و به من بدهید. من نامه را به او می‌رسانم و شخصاً همه‌چیز را برای او توضیح می‌دهم.»

الیزا لحظه‌ای سکوت کرد و دنبالهٔ ماجرا را به این ترتیب برای ما شرح داد: «آقای کروچت بلیط مسافرت و خرج سفر را به من داد و مرا به ایستگاه کینگز کراس رساند. یکساعت بعد، درحالی که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم، سفر طولانی خود را شروع کردم. در مقصد، به همان آدرسی که آقای کروچت گفته بود، رفتم. همه‌چیز رویراه بود. یکی از وکلای دفتر وکالت مرا به خانه‌ای برد و گفت: «آقایی از لندن به ما تلگرافی دستور داده است که شما را به این خانه بیاوریم. شما می‌توانید در اینجا زندگی کنید و سالیانه سیصد پوند هم بعنوان هزینهٔ معاش به شما پرداخت خواهد شد.» آقای کروچت لباسهایم را با پست برایم فرستاد اما هیچ نامه‌ای از خانم تاد دریافت نکردم. فکر می‌کنم او از اینکه چنین شانس بزرگی به من رو آورده بود، عصبانی شده بود. خانم تاد حتی چمدان مرا هم برایم نفرستاد. اما از اینکه طبق گفتهٔ شما نامهٔ من به دست خانم تاد نرسیده است، تعجب می‌کنم.»

پوارو که تا این لحظه سراپا گوش بود سری تکان داد و گفت: «متشکرم خانم. تصور شما درست بود. همانطور که حدس می‌زدید، حقه‌ای در کار بوده است. یک حقهٔ ماهرانه.» سپس مبلغی پول در پاکتی گذاشت و آن را به دست الیزا داد و گفت: «این، خرج سفر شماست. پیشنهاد می‌کنم که به کامبرلند برگردید اما حرفهٔ آشپزی را فراموش

King's Cross ـ ۱۶

نکنید. شاید بزودی مجبور شوید تا بعنوان یک آشپز در استرالیا استخدام شوید.»

وقتی که الیزا از خانه بیرون می‌رفت، پوارو زیر لب زمزمه کرد: «زن بیچارهٔ ساده‌لوح.»

و سپس رو به من کرد و با ناراحتی و اضطراب گفت: «عجله کن هیستینگز، تا من یادداشتی برای جپ می‌نویسم تو هم بسرعت یک تاکسی بگیر و منتظر من بمان.»

وقتی که با تاکسی به در خانه رسیدم، پوارو بی‌صبرانه منتظرم بود. با نگرانی پرسیدم: «کجا باید برویم؟»

پوارو بدون اینکه جوابم را بدهد، سوار تاکسی شد و به راننده گفت: «خیابان پرنس آلبرت، شمارهٔ ۸۸، کلپهم»

ـ که اینطور، پس به دیدن خانم تاد می‌رویم؟

ـ بله، اما فکر می‌کنم که تا حالا مرغ از قفس پریده باشد.

ـ منظورت چه کسی است؟

ـ جناب آقای سیمپسون!

ـ چه گفتی؟!!

ـ هیستینگز، می‌خواهی بگویی که هنوز اصل ماجرا را نفهمیده‌ای؟

ـ لیزا را با یک حقه از خانهٔ خانم تاد دور کردند. تا اینجای ماجرا را فهمیده‌ام. اما چرا؟ و بهر حال این چه ربطی به سیمپسون دارد؟ آیا لیزا موضوع مهمی را دربارهٔ سیمپسون فهمیده بود؟

ـ نه اصلاً.

ـ خوب... پس...

ـ سیمپسون بدنبال چیزی بود که به خانم الیزا تعلق داشت.

ـ پول؟ و یا ارثیهٔ استرالیایی؟

ـ نه دوست من، او چمدان الیزا را می‌خواست.

زیرچشمی به او نگاهی کردم. فکر می‌کردم سربه‌سرم می‌گذارد. اما از قیافه‌اش فهمیدم که کاملاً جدی است. به او گفتم: «اگر سیمپسون به چمدان احتیاج داشت، خوب می‌توانست یکی بخرد.»

ـ او یک چمدان نو نمی‌خواست. یک چمدان شناخته‌شده می‌خواست. می‌فهمی هیستینگز؟ او به چمدانی احتیاج داشت که همه صاحبش را بشناسند.

ـ این احمقانه است. هنوز فکر می‌کنم سربه‌سرم می‌گذاری پوارو.

او با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: «واضح است که فکر آقای سیمپسون بهتر از تو کار می‌کند هیستینگز. حالا خوب گوش کن تا همه‌چیز را برایت تشریح کنم: روز چهارشنبه، روز تعطیل الیزا بود و سیمپسون این را می‌دانست. او در عصر روز چهارشنبه تغییر قیافه داد و سر راه الیزا ایستاد. سبیل، کلاه و لهجهٔ خارجی او، خانم الیزا را گول زد و باعث شد که سیمپسون را نشناسد. کارت شناسایی و نامهٔ دفتر وکالت هم جعلی بود. او خانه‌ای در استرالیا اجاره کرد و در همانجا یک وکیل گرفت. به او دستور داد که وقتی خانمی به نام الیزا دان به استرالیا و به دفتر او می‌آید، او را بعنوان مستاجر به آن خانه ببرد و سالی سیصد پوند هم به او خرجی بدهد. آن خانه، ارثیه نبود بلکه فقط برای یکسال از طرف سیمپسون اجاره شده بود. به این ترتیب، سیمپسون اولین مرحلهٔ طرح ماهرانهٔ خود را بماجرا گذاشت و الیزای بیچاره را به استرالیا فرستاد. اما در همان روز چهارشنبه، وقتی‌که در بانک مشغول کار بود، پنجاه‌هزار پوند اوراق بهادار را دزدید.

ـ اما دزدی بانک کار دیویس بود نه سیمپسون.

ـ هیستینگز، اگر چند لحظه تأمل کنی همهٔ ماجرا برایت روشن می‌شود. این سیمپسون بود که پولها را دزدید و می‌دانست که سروصدای این سرقت فردای آن روز یعنی پنجشنبه در همه‌جا می‌پیچد. حالا، نوبت به مرحلهٔ دوم طرح او رسیده بود. او صبح پنجشنبه به بانک اطلاع داد که بعلت بیماری به محل کار خود نخواهد رفت. اما نزدیک بانک منتظر ماند تا اینکه دیویس برای خوردن ناهار از بانک خارج شد. او با دیویس صحبت کرد. شاید هم جریان سرقت پول را به او گفت و بهرحال او به بهانه‌ای، دیویس را به خانهٔ شمارهٔ ۸۸ برد. لیزا در خانه نبود زیرا به استرالیا رفته بود. مستخدم دیگر یعنی انی هم به تعطیلات رفته بود. خانم تاد هم برای خرید روزانه بیرون از خانه بود. بنابراین سیمپسون و دیویس در خانه تنها بودند. سیمپسون دیویس را سربه‌نیست می‌کند. وقتی که سرقت بانک کشف می‌شود، از دیویس هم خبری نیست. طبیعی است که پلیس تصور می‌کند که دیویس پول را دزدیده و فرار کرده است.

ـ اما به سر دیویس چه آمد؟

پوارو با تأسف سری تکان داد و گفت: «این جنایت هولناکتر از آن است که بتوان باور کرد. مشکل سیمپسون کشتن دیویس نبود. بلکه پنهان کردن جسد او بود. اما سیمپسون فکر همهٔ مراحل کار را کرده بود. وقتی‌که الیزا برای تعطیلات روز چهارشنبه خانه را ترک کرد، قصد داشت که بعدازظهر، طبق معمول به خانه برگردد. من این موضوع را می‌دانستم. زیرا او به انی گفته بود که وقتی برگشت با هم مربای هلو و سیب‌زمینی سرخ‌کرده خواهند خورد. اما او رفت و دیگر برنگشت. موضوع عجیب این بود که وقتی درشکه‌چی برای تحویل گرفتن چمدان الیزا به خانهٔ شمارهٔ ۸۸ رفت، چمدان کاملاً آماده و بسته‌بندی شده بود. بسته‌بندی چمدان کار خانم تاد نبود. انی هم این کار را نکرده بود. الیزا

هم همانطور که گفتم قصد بازگشت به خانه را داشت. پس بستن چمدان کار او هم نبود. حقیقت هولناک این است که در صبح پنجشنبه، سیمپسون، دبویس را بقتل رساند و جسدش را در چمدان الیزا قرار داد. سپس از کالسکه‌چی خواست تا روز جمعه برای بردن چمدان به خانهٔ شمارهٔ ۸۸ بیاید. او آدرس انبار یکی از ایستگاههای قطار نزدیک لندن را روی چمدان نوشت و آن را در خانه گذاشت. کالسکه‌چی طبق قرار قبلی، روز جمعه به خانهٔ شمارهٔ ۸۸ رفت و چمدان را از انی تحویل گرفت و به همان ایستگاه قطار نزدیک لندن برد تا به انبار تحویل بدهد. اما انی و خانم ناد تصور کردند که الیزا بدنبال چمدانش فرستاده است. و چون چمدان از قبل بسته‌بندی شده و در اتاق الیزا بود، خانم ناد تصور کرد که الیزا خود اینکار را کرده و قصد ترک خانهٔ او را داشته است. بهرحال صبح روز شنبه، آقای سیمپسون با همان کلاه و سبیل و قیافهٔ استرالیایی، چمدان را از ایستگاه تحویل می‌گیرد و برچسب روی آن را می‌کند و برچسب جدید روی آن می‌چسباند. نام و نشانی نامعلومی روی آن می‌نویسد و آن را پست می‌کند. به این ترتیب، وقتی‌که پلیس جسد را کشف می‌کند، هیچ ارتباطی بین چمدان و خانهٔ شمارهٔ ۸۸ وجود ندارد.»

حدس پوارو درست بود. سیمپسون دو روز قبل، کشور را ترک کرده بود. اما بدستور جپ و پیگیری پلیس، سرانجام مشخص شد که او سوار بر کشتی الیمپیا[۱۷]، عازم آمریکاست.

همانروز مأموران ایستگاه گلاسکو[۱۸] به چمدانی که نام هنری وینترگرین[۱۹] روی آن نوشته شده بود، مشکوک شدند. وقتی که پلیس در

۱۷- Olympia ۱۸- Glascow ۱۹- Henry Wintergreen

چمدان را باز کرد با جسد دیویس روبرو شد. همانروز دستور دستگیری سیمپسون به کشتی الیمپیا مخابره شد.

چکی که خانم تاد برای پوارو فرستاده بود هرگز نقد نشد. پوارو آن را به دیوار اتاق خوابش چسباند و گفت: «این چک به من یادآوری می‌کند که حقیر شمردن ماجرایی بی‌اهمیت، یک اشتباه بزرگ است. ناپدید شدن یک آشپز، منجر به کشف یک جنایت هولناک شد. این جالبترین ماجرایی بود که در طول زندگی حرفه‌ای خود با آن برخورد کرده بودم.»

معمای کرنوال[1]

صاحبخانه، خانم پنگلی[2] را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و خود بی‌سروصدا خارج شد.

در بین اشخاصی که برای حل مشکلاتشان به دیدن پوارو می‌آمدند، آدم‌های عجیب و غریب زیادی پیدا می‌شدند. اما بنظر من، خانمی که در اتاق پذیرایی ایستاده بود و با حالتی عصبی با پوست دور یقه‌اش بازی می‌کرد، عجیب‌تر از همه بود. او زن لاغری بود و پنجاه ساله بنظر می‌رسید. کت و دامن ملیله‌دوزی‌شده به تن داشت و موهای خاکستری‌اش را زیر کلاه جمع کرده بود. ظاهر او مثل صدها زن میانسالی بود که در خیابان‌های هر شهر دیده می‌شوند.

پوارو که ناراحتی خانم پنگلی را حس کرده بود، جلو رفت و با گرمی و صمیمیت به او خوش‌آمد گفت: «خواهش می‌کنم بنشینید خانم... اجازه بدهید همکارم، سروان هیستینگز را به شما معرفی کنم.»

۱ـ Cornwall منطقه‌ای در جنوب انگلستان. م.

۲ـ Pengly

خانم پنگلی روی مبل نشست و با تردید پرسید: «آقای پوارو شمایید؟ همان کارآگاه معروف؟»

ـ بله خانم. در خدمت شما هستم.

اما مهمان نازموار، که انگشتهای دستش را مشت کرده بود و رنگش هر لحظه سرخ‌تر می‌شد، آهی کشید و سکوت کرد. گویی هنوز تردید داشت.

پوارو پرسید: «کاری از دست من ساخته است، خانم؟»

ـ خوب فکر کردم شاید... می‌دانید آقا...

ـ ادامه بدهید خانم. خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

خانم پنگلی بعد از لحظه‌ای گفت: «موضوع این است که... آقای پوارو نمی‌خواهم پای پلیس به این ماجرا باز شود. موضوعی است که باعث ناراحتی من شده، اما...»

و دوباره ساکت شد. پوارو گفت: «خانم، به شما اطمینان می‌دهم که کار من هیچ ربطی به پلیس ندارد. من یک کارآگاه خصوصی هستم و تحقیقاتم کاملاً محرمانه است.»

خانم پنگلی با شنیدن کلمهٔ «خصوصی»، گفت: «کارآگاه خصوصی... بله. بله. من به یک کارآگاه خصوصی احتیاج دارم. نمی‌خواهم خبر این ماجرا به روزنامه‌ها برسد. این روزنامه‌های نفرت‌انگیز، همیشه از کاه،کوهی می‌سازند و تا خانواده‌ای را از هم نپاشند دست‌بردار نیستند. می‌دانید آقای پوارو، من دربارهٔ این موضوع مطمئن نیستم. شاید خیالاتی شده‌ام.»

خانم پنگلی نفسی تازه کرد و ادامه داد: «شاید دربارهٔ ادوارد بیچاره اشتباه می‌کنم. خوب نیست که اینطور در مورد شوهرم قضاوت کنم. اما شما بهتر می‌دانید که روزنامه‌ها دائماً دربارهٔ حوادثی از این قبیل

می‌نویسند.»

ـ ببخشید خانم. ادوارد، نام شوهر شما است؟

ـ بله.

ـ شما در چه موردی به او مشکوک شده‌اید؟

ـ آقای پوارو، حتی صحبت کردن دربارهٔ چنین موضوعی ناراحت‌کننده است. اما همانطور که گفتم، اینروزها، روزنامه‌ها پر از خبر چنین حوادثی است.

از حاشیه‌روی این خانم کلافه شده بودم. با خود فکر می‌کردم که او هرگز به اصل موضوع نمی‌رسد. اما پوارو که صبورانه حرفهای خانم پنگلی را گوش می‌داد به او گفت: «خانم پنگلی، لطفاً بدون ترس حرفتان را بزنید. فکرش را بکنید که اگر من به این حادثه رسیدگی کنم و بی‌گناهی شوهرتان ثابت بشود، چقدر خوشحال می‌شوید.»

ـ حق با شما است. بهر حال از این شک و تردید نجات پیدا می‌کنم. آقای پوارو من فکر می‌کنم که شوهرم می‌خواهد مرا مسموم کند!

ـ چرا اینطور فکر می‌کنید؟

خانم پنگلی شرح مفصلی از ناراحتی دستگاه گوارشش داد. درست مثل این بود که در مطب پزشک نشسته است. پوارو با شنیدن حرفهای او گفت: «که اینطور! درد و استفراغ بعد از خوردن غذا!... به پزشک مراجعه کرده‌اید؟»

ـ بله، او می‌گوید که به زخم معده مبتلا شده‌ام. اما واضح است که در این‌باره مطمئن نیست. او دائماً داروهای جدید تجویز می‌کند اما همهٔ معالجات بی‌اثر است.

ـ دربارهٔ احتمال مسمومیت به او چیزی گفته‌اید؟

ـ البته که نه. بشما گفتم که نمی‌خواهم کسی از این موضوع پی‌پی ببرد. از این گذشته، شاید نظر دکتر صحیح باشد. شاید واقعاً مبتلا به زخم معده شده‌ام. اما موضوع عجیب اینجاست که هر وقت ادوارد تعطیلات آخر هفته را در خارج از خانه می‌گذراند، ناراحتی معدهٔ من هم خوب می‌شود.

ـ ادوارد[۳] شوهر شماست؟

ـ بله.

ـ موضوع مشکوک دیگری هم وجود دارد؟

ـ بله... بطری سم گیاهی... باغبان می‌گوید که هرگز از این سم استفاده نمی‌کند. اما بطری نیمه‌خالی است. فردا[۴] هم این موضوع را فهمیده است.

ـ فردا؟

ـ بله. فردا دختر خواهر ادوارد است.

خانم پنگلی ساکت شد و با نگاهی وحشت‌زده به پوارو خیره شد. پوارو نگاه گرم و صمیمانهٔ خود را به او انداخت و درحالی‌که قلم و کاغذ برمی‌داشت پرسید: «بسیار خوب خانم، خانهٔ شما کجاست؟»

ـ در پلگراویث[۵]. شهر کوچکی است در کرنوال.

ـ مدت زیادی است که در آنجا زندگی می‌کنید؟

ـ بله. چهارده سال است.

ـ بچه هم دارید؟ شخص دیگری بغیر از شما و شوهرتان در خانه ساکن است؟

ـ نه.

۳ـ Edward ۴ـ Freda ۵ـ Polgrawith

ـ فردا چطور؟

ـ بله، بله. فردا استانتون[۶]. همانطور که گفتم او دختر خواهر ادوارد است و از هشت سال پیش با ما زندگی می‌کند. اما هفتهٔ قبل...

ـ هفتهٔ قبل چه اتفاقی افتاد، خانم؟

ـ اخیراً روابط ما زیاد خوب نبود. او گستاخ و بی‌ادب شده بود. بی‌دلیل عصبانی می‌شد و سرم داد می‌کشید. تا اینکه هفتهٔ پیش چمدانش را بست و رفت. اتاقی در شهر برای خودش اجاره کرد و دیگر به اینجا نیامد. آقای رادنور[۷] می‌گوید که بهتر است او را به حال خود بگذاریم تا سر عقل بیاید.

ـ آقای رادنور کیست؟

نوعی تشویش و تردید، چهرهٔ خانم پنگلی را پوشاند: «او... خوب... او یک دوست سادهٔ خانوادگی است. مرد خیلی خوبی است.»

ـ رابطه‌ای بین او و فردا وجود دارد؟

خانم پنگلی با تأکید جواب داد: «نه، بهیچوجه!»

پوارو جهت سؤالاتش را عوض کرد و پرسید: «وضع مالی شما و شوهرتان چطور است؟»

ـ خیلی خوب.

ـ دارایی خانواده متعلق به شماست یا شوهرتان؟

ـ من ثروتی از خودم ندارم. همهٔ دارایی خانواده متعلق به ادوارد است.

ـ ببینید خانم، اگر می‌خواهید مشکلتان حل شود، باید خیلی صریح و بی‌پرده صحبت کنیم. ادوارد برای وقت‌گذرانی و سرگرمی شما

۶ـ Stanton ۷ـ Radnor

را مسموم نمی‌کند. اگر شک و تردید شما دربارهٔ شوهرتان درست باشد، او انگیزه‌ای برای کارش دارد. فکر می‌کنید انگیزهٔ او چیست؟

خانم پنگلی با صدایی که نشان از عصبانیت او داشت، گفت: «انگیزهٔ او، منشی موطلایی اوست. آقای پوارو، شوهرم دندانپزشک است و دختر زیبایی با موهای طلایی مجعد در مطب او کار می‌کند. شایعاتی دربارهٔ او و ادوارد بر سر زبانهاست. اما شوهرم سوگند می‌خورد که این شایعات بی‌پایه و اساس است.»

ـ چه کسی بطری محتوی سم گیاهی را خریده است؟

ـ شوهرم. درحدود یکسال پیش.

ـ فردا، دختر خواهر ادوارد مخارج زندگیش را چطور تأمین می‌کند؟

ـ با پنجاه پوند مقرری سالانه‌ای که از طرف خانواده‌اش به او می‌رسد. اگر من ادوارد را ترک کنم، فردا با خوشحالی جای مرا در این خانه خواهد گرفت.

ـ هرگز به فکر ترک کردن او افتاده‌اید؟

ـ نمی‌دانم. اما اجازه نمی‌دهم هر کاری دلش می‌خواهد بکند. زنها دیگر بردهای حلقه‌بگوش مردها نیستند، آقای پوارو.

ـ من روح استقلال‌طلب شما را تحسین می‌کنم خانم. اما اجازه بدهید واقع‌بینانه با این مشکل روبرو بشویم. شما امروز به پلگراویث برمی‌گردید؟

ـ بله من بلیط دوطرفه دارم و با قطار ساعت پنج برمی‌گردم.

ـ بسیار خوب خانم. من و آقای هیستینگز هم فردا صبح به پلگراویث می‌آییم. به شما پیشنهاد می‌کنم که فقط غذایی را که با دستهای خودتان پخته‌اید بخورید. آیا خدمتکاری که مورد اطمینانتان

باشد دارید؟

ـ بله، جسی[۸]. دختر خیلی خوب و قابل اطمینانی است.

ـ بسیار خوب خانم. شجاع باشید. خداحافظ تا فردا.

• • •

پوارو با تعظیم، خانم پنگلی را بدرقه کرد و وقتی که به اتاق برگشت پرسید: «خوب، هیستینگز عزیز، نظرت دربارهٔ گفته‌های این خانم چیست؟»

ـ به‌نظر من داستان او بوی توطئه می‌دهد.

ـ بله اگر شک این خانم درست باشد، حق با توست. اما آیا اینطور است؟ شاید او فقط یک زن شکاک است. شاید زخم معده دارد. کسی چه می‌داند؟

ـ تو اینطور فکر می‌کنی؟

ـ نمی‌دانم هیستینگز. البته او خیلی عصبی بنظر می‌رسید اما فکر نمی‌کنم از آن زنهای خیالاتی و شکاک باشد. بهر حال خیلی کنجکاو شدمام. شوهر او انگیزهٔ خوبی برای مسموم کردن همسرش دارد و همین موضوع مرا کنجکاو می‌کند. بگو ببینم هیستینگز، بنظر تو احساس خانم پنگلی به شوهرش چطور است؟

ـ آمیخته‌ای از وفاداری و شک و تردید.

ـ اما یک زن وفادار، به هر کسی در دنیا شک می‌کند، بجز شوهرش. وفاداری و تردید دو احساس کاملاً متضادند. اگر خانم پنگلی واقعاً به شوهرش وفادار بود، با وجود همهٔ انگیزه‌ها، به او شک نمی‌کرد.

ـ منظور تو را می‌فهمم. این وجود آن زن دیگر است که باعث دردسر شده.

۸ـ Jessie

ـ بله و نباید فراموش کرد که حسادت یک زن، قادر است عشق او را به نفرت مبدل کند. اما اگر او از ادوارد نفرت داشت، به پلیس مراجعه می‌کرد تا هیاهو بپا کند و شوهرش را بی‌آبرو کند، پس چرا به دیدن من آمد. واضح است که او می‌خواهد آبروی ادوارد را حفظ کند. فکر می‌کنم که او فقط می‌خواهد به خودش ثابت کند که شک و تردیدش بی‌پایه و اساس است. شاید او فقط می‌خواهد بی‌اساس بودن تردیدهایش را به خود ثابت کند. یک عامل ناشناخته در این ماجرا وجود دارد که هنوز برای من روشن نیست. عامل ناشناخته‌ای که کلید حل این معماست. باید از نزدیک ماجرا را دنبال کنم. باید با همهٔ افرادی که بنحوی با خانم پنگلی در ارتباطند صحبت کنم. فعلاً فقط از یک موضوع اطمینان پیدا کرده‌ام. می‌توانم سوگند بخورم که خانم پنگلی نقش بازی نمی‌کرد... هیستینگز، هرچه زودتر برنامهٔ قطارهای پلگراویث را برایم پیدا کن. باید هر چه سریعتر به آنجا برویم. عجله کن.

• • •

قطار در ساعت یک و پنجاه دقیقه، ایستگاه پدینگتون لندن را ترک کرد. در بین راه، پوارو غرق در افکار خود بود و بندرت با من حرف می‌زد. ساعت هفت شب بود که با تکانهای قطار از خواب عمیقی که در آن فرو رفته بودم بیدار شدم. قطار به‌آهستگی وارد ایستگاه قدیمی و رنگ و رو رفتهٔ پلگراویث می‌شد. چمدانهایمان را برداشتیم و با تاکسی به هتل کوچکی به نام هتل دوچی[۹] رفتیم. بعد از یک شام مختصر، پوارو پیشنهاد کرد که برای یک دیدار غافلگیرکننده، سری به خانهٔ خانم پنگلی بزنیم.

باغچهٔ بزرگی در جلو خانه، جلب توجه می‌کرد و نسیم خنک

۹ـ Duchy

شب، هوا را آکنده از بوی گل‌های میخک کرده بود. تصور اینکه در خانه‌ای به این زیبایی، توطئهٔ یک قتل در جریان باشد، مشکل بود. پوارو زنگ زد. لحظاتی گذشت اما هیچکس در را باز نکرد. پوارو دوباره زنگ در را فشار داد. این‌بار خدمتکاری در را برویمان باز کرد. سر و وضع ژولیده‌ای داشت و چشمهایش سرخ بود. پوارو گفت: «به دیدن خانم پنگلی آمده‌ایم. اجازه می‌دهید وارد شویم؟»

خدمتکار مدتی به ما خیره شد و بعد بی‌مقدمه گفت: «مگر نمی‌دانید؟ او مرده است! امروز بعدازظهر مرد. تقریباً نیمساعت پیش از آمدن شما.»

از شنیدن این خبر بهت‌زده شده بودیم و خیره به مستخدم نگاه می‌کردیم. از خدمتکار پرسیدم: «علت مرگ او چه بود؟»

ـ نمی‌دانم. هر کسی یک چیزی می‌گوید.

و درحالیکه با نگاهش به داخل خانه اشاره می‌کرد ادامه داد: «جسد خانم هنوز در خانه است و من فعلاً مجبورم اینجا باشم. دلم می‌خواست چمدانم را می‌بستم و همین الان از اینجا می‌رفتم. اما نمی‌توانم او را تنها بگذارم. من در موقعیتی نیستم که چیزی در این مورد بگویم و چیزی هم نمی‌گویم. اما همه علت مرگ او را می‌دانند. دکتر می‌تواند هر چه می‌خواهد بگوید. اما من با همین چشمهایم دیدم که آقابطری سم گیاهی را از قفسه برداشت. همین امروز بعدازظهر. وقتی که مرا دید دستپاچه شد. غذای خانم روی میز بود. تا وقتی که در این خانه‌ام، لب به غذا نمی‌زنم. حتی اگر از گرسنگی بمیرم.»

ـ مطب پزشک معالج او کجاست؟

ـ اولین ساختمان در خیابان روبرو. دکتر آدامز[۱۰].

۱۰ـ Adams

پوارو بسرعت براه افتاد. چهره‌اش رنگ پریده بود. دستهایش را مشت کرد و با عصبانیت گفت: «من یک احمقم هیستینگز. یک قاتل احمق. همیشه دربارهٔ سلولهای خاکستری مغزم لاف می‌زنم اما بهمین آسانی یک زن بیچاره را به کشتن دادم. زنی که برای نجات جانش به من پناه آورده بود. هرگز فکر نمی‌کردم چنین اتفاق وحشتناکی بیفتد. خدا مرا ببخشد.»

و درحالی‌که به ساختمانی اشاره می‌کرد ادامه داد: «مطب دکتر همینجاست. باید ببینم نظر او چیست.»

دکتر آدامز که مردی مهربان بود و صورتی گلگون داشت، با احترام زیاد ما را در مطب پذیرفت. اما وقتی که فهمید کارآگاه خصوصی هستیم، رنگش سفید شد: «مسخره است. مسخره است. همهٔ این شایعات مسخره است. من پزشک معالج او بودم. ناراحتی او زخم معدهٔ شدید بود. همین. این زنها عادت کرده‌اند که بی‌دلیل شایعه بسازند. آنها دائماً شایعات این روزنامه‌های مسخره را می‌خوانند، و طبیعی است که وقتی چنین اتفاقی در شهر خودشان می‌افتد، شایعهٔ مرگ در اثر مسمومیت را سر زبانها می‌اندازند. یک بطری سم گیاهی در قفسهٔ آشپزخانه پیدا می‌شود و قدرت تخیل آنها هم بکار می‌افتد. من آقای ادوارد پنگلی را بخوبی می‌شناسم. او حتی سگ مادربزرگش را هم مسموم نمی‌کند. پس چرا باید همسرش را مسموم کند؟ شما به من بگویید چرا؟!»

پوارو در جوابش گفت: «موضوعی است که شما از آن بی‌اطلاعید.»

و بدنبال این گفته، ماجرای ملاقاتش با خانم پنگلی را برای دکتر شرح داد. شنیدن این ماجرا، دکتر آدامز را آنچنان حیرت‌زده کرده بود که نزدیک بود چشمهایش از حدقه بیرون بیاید.

ـ خدای بزرگ! حتماً زن بیچاره عقلش را از دست داده بوده. تعجب می‌کنم که چرا در این‌باره چیزی به من نگفت.

ـ که شما هم وحشتش را مسخره کنید؟

ـ نه، اصلاً، اصلاً. من آدم کوتاه‌فکری نیستم.

پوارو نگاهی به دکتر انداخت و لبخند معنی‌داری زد. نگاه دکتر آدامز حاکی از تشویش درونیش بود اما سعی می‌کرد ظاهر خود را حفظ کند. وقتی که از مطب او خارج می‌شدیم، پوارو خنده‌ای سرداد و گفت: «این مرد، یک خوک لجباز و یکدنده است. مرغ یک پا دارد، چون او می‌گوید زخم معده بوده، پس زخم معده بوده است!... اما بهرحال، این ماجرا فکرش را کاملاً مشوش کرد.»

ـ بسیار خوب، حالا چکار کنیم؟

ـ به هتل برمی‌گردیم و شب وحشتناکی را روی تخت‌خوابهای وحشتناک آن هتل می‌گذرانیم. واقعاً که وضع تخت‌خواب هتلهای انگلیسی تأسف‌بار است!

ـ فردا چطور؟

ـ فردا هم کار بخصوصی نداریم. به شهر برمی‌گردیم تا ببینیم چه می‌شود.

ـ چه هیجان‌انگیز! خوب، فرض کنیم اتفاقی نیفتاد.

ـ این غیرممکن است. خواهی دید. پافشاری دکتر آدامز در مورد زخم معده، نمی‌تواند جلو زبان مردم این شهر را بگیرد. مردم بی‌دلیل حرف نمی‌زنند، و حرف همهٔ آنها را هم نمی‌توان شایعه تلقی کرد.

قطاری که قرار بود با آن عازم شهر بشویم، ساعت ۱۱ صبح حرکت می‌کرد. پوارو تصمیم گرفت تا قبل از حرکت، به محل سکونت فردا استانتون سری بزند. آدرس او را براحتی پیدا کردیم. علاوه بر فردا،

مرد قد بلندی به نام جاکوب رادنور هم در خانه بود.

فردا استانتون، مثل همهٔ دخترهای کرنوال، زیبا بود. موهای تیره‌رنگ، چشمهای مشکی و گونه‌هایی برنگ صورتی داشت. اما در عمق نگاهش برقی از عصیانگری و احساسات تند بچشم می‌خورد. وقتی که پوارو خود را معرفی کرد و هدف از آمدنش را توضیح داد، فردا گفت: «زن عموی بیچاره! چه حادثهٔ غم‌انگیزی! ای کاش با او مهربان‌تر و صبورتر بودم.»

جاکوب رادنور حرف او را قطع کرد و گفت: «تو خیلی زجر کشیدی فردا و باندازهٔ کافی تحمل کردی.»

ـ بله می‌دانم، اما من حالت عصبی دارم. خودم هم این را می‌دانم. رفتار زن عمو خونم را بجوش می‌آورد. اما مجبور بودم تحمل کنم. بناچار سعی می‌کردم با او مهربان باشم. اما این که می‌گویند عمو ادوارد او را مسموم کرده، مسخره است. البته هر وقت که عمو برایش غذا درست می‌کرد، حالش بد می‌شد. اما بنظر من، این اثر تلقینی بود که او به خود می‌کرد. خیالاتی شده بود. فکر می‌کرد که نزدیک است بمیرد و همینطور هم شد.

فردا سکوت کرد و نگاه معنی‌داری به جاکوب انداخت. مرد جوان که منظور او را فهمیده بود، بلافاصله گفت: «من کار دارم فردا. امروز بعدازظهر می‌بینمت.»

و سپس رو به ما کرد: «خوب آقایان، خداحافظ. بنظرم عازم ایستگاه هستید اینطور نیست؟»

پوارو بسردی جواب داد: «بله همینطور است.»

وقتی که رادنور خارج شد، پوارو رو به فردا کرد و درحالی که لبخند معنی‌داری به لب داشت از او پرسید: «جاکوب نامزد شماست؟»

فردا که گونه‌اش از خجالت سرخ شده بود در جواب گفت: «بله، اختلاف من و زن عمو هم بخاطر جاکوب بود.»

ـ خانم پنگلی با ازدواج شما مخالف بود؟

ـ نه، اما...

ـ ادامه بدهید خانم.

فردا در گفتن موضوعی که در ذهنش بود، مردد بنظر می‌رسید، اما پس از لحظه‌ای، گفت: «شاید حالا که او مرده، گفتن این حرف مناسب نباشد. اما حقیقت این است که او بشدت به جاکوب علاقه‌مند شده بود.»

ـ چه گفتید؟!

ـ بله، می‌دانم که باور کردنی نیست. او بیشتر از پنجاه سال سن داشت. درحالی‌که جاکوب هنوز به سی سالگی هم نرسیده است! احساس و رفتار او نسبت به جاکوب مضحک بود. دست‌بردار هم نبود. آنقدر به رفتارش ادامه داد تا مجبور شدم به او بگویم که جاکوب مرا می‌خواهد. اما او باور نمی‌کرد. من هم عصبانی شدم. دیگر تحمل نداشتم. بهمین دلیل اتاقی اجاره کردم و از خانهٔ عمو بیرون رفتم. فکر می‌کردم سرعقل می‌آید. اما اینطور نشد. پیرزن بیچاره.

پوارو که از حرفهای فردا حیرت کرده بود گفت: «از اینکه موضوع را برایم روشن کردید متشکرم. روز بخیر خانم.»

• • •

بعد از خروج از خانهٔ فردا، برخلاف انتظارمان، با جاکوب روبرو شدیم. او که در گوشه‌ای از خیابان منتظر ما ایستاده بود، جلو آمد و گفت: «می‌دانم که فردا همهٔ ماجرا را برای شما گفته است. حتماً می‌توانید حدس بزنید که در چه وضع بدی گیر افتاده بودم. البته مقصر من نبودم. محبت خانم پنگلی نسبت به من، بنظرم طبیعی می‌رسید. اما

وقتی رفتار او صمیمی‌تر از معمول شد... خدای من... این برایم خیلی مسخره و ناراحت کننده بود.»

ـ شما و خانم استانتون کی قرار است ازدواج کنید؟

ـ امیدوارم بزودی... ببینید آقای پوارو... اجازه بدهید بی‌پرده با شما صحبت کنم. فردا عمویش را بی‌گناه می‌خواند. من در این‌مورد زیاد مطمئن نیستم. اما می‌خواهم دهانم را بسته نگه‌دارم. اگر آقای پنگلی را محاکمه کنند، شاید بجرم قتل محکوم به اعدام بشود. این به نفع هیچکس نیست.

ـ منظورتان را نمی‌فهمم.

ـ من تعریف شما را زیاد شنیده‌ام، و می‌دانم که کارآگاه باهوشی هستید. اگر شما دربارهٔ این قتل تحقیق کنید، آقای پنگلی محکوم می‌شود. اما اگر ماجرا را مسکوت بگذارید، پروندهٔ این ماجرا با توجه به گواهی پزشک دربارهٔ علت مرگ، بسته می‌شود. محکوم کردن آقای پنگلی چه نفعی به حال شما دارد؟ او یک پیرمرد درمانده است. حتماً می‌دانید که خانم پنگلی از شایعه و آبروریزی نفرت داشت. حالا که او مرده آیا بهتر نیست بگذارید روحش آرامش داشته باشد؟

پوارو فکری کرد و گفت: «شاید حق با شما باشد. تقاضای شما از من این است که موضوع را مسکوت بگذارم و همه‌چیز را فراموش کنم، همینطور است؟»

ـ بله دقیقاً. البته اعتراف می‌کنم که این تقاضا، ناشی از خودخواهی من هم هست. من یک مغازهٔ کوچک خیاطی باز کرده‌ام و بزودی ازدواج می‌کنم. اما محاکمهٔ آقای پنگلی و هزاران شایعهٔ بعد از آن، به زندگیم لطمه می‌زند.

ـ اغلب ما، کمابیش خودخواهیم، آقای رادنور. اما بندرت مثل شما

به خودخواهیمان اعتراف می‌کنیم. تقاضای شما را قبول می‌کنم. اما به شما اطمینان می‌دهم که بهر حال این موضوع مسکوت نمی‌ماند.

ـ به چه دلیل، آقای پوارو؟

پوارو به رهگذرها اشاره کرد و گفت: «در دروازه را می‌شود بست، آقای رادنور، اما دهان این مردم را هرگز. باید عجله کنیم، در غیر اینصورت به قطار نمی‌رسیم.»

• • •

کمی بعد از آنکه قطار از ایستگاه خارج شد، پوارو آینهٔ جیبی و شانه‌اش را به دست گرفت و درحالی‌که سبیلش را بدقت مرتب می‌کرد گفت: «ماجرای جالبی است، هیستینگز! اینطور نیست؟»

ـ شاید برای تو جالب باشد، اما بنظر من این فقط داستان دیگری است از هرزگی بعضی از انسانها. انگیزه‌ها کاملاً روشن است.

ـ بله با تو موافقم. هیچ معمایی در کار نیست.

ـ فکر می‌کنم باید گفته‌های دختر جوان را دربارهٔ عشق غیرعادی زن میانسال قبول کنیم. اما خانم پنگلی زن موقری بنظر می‌رسید و همین موضوع باعث تعجب من است.

ـ موضوع غیرعادی وجود ندارد. برعکس، علاقهٔ خانم پنگلی، موضوع تازه‌ای نیست. البته شاید فردا در این‌باره اغراق کرده باشد اما روزنامه‌ها پر از داستانهای مشابه است. بارها اتفاق افتاده که زنی میانسال، شوهر و حتی بچه‌هایش را فدای مرد جوانتری کرده است. وقتی که پاییز در زندگی یک زن از راه می‌رسد، طوفانی در فکرش بپا می‌شود. بیاد سالهای گذشته و دور می‌افتد و تصمیم می‌گیرد قبل از اینکه خیلی دیر شود، زندگی را دوباره تجربه کند. و اینکه آیا او زن موقری است یا نه، هیچ ربطی به این احساسات ندارد.

ـ منظور تو این است که...

ـ ...که یک مرد باهوش و فرصت‌طلب، می‌تواند بخوبی از چنین موقعیتی سوءاستفاده کند.

ـ بستگی دارد به اینکه این مرد باهوش چه کسی باشد. دکتر آدامز و جاکوب رادنور هر دو سعی در سرپوش گذاشتن روی این ماجرا دارند. اما در مورد آقای پنگلی مطمئن نیستم. ایکاش او را هم دیده بودیم.

ـ این که کار مشکلی نیست. می‌توانی همین فردا صبح به دیدن او بروی و تحقیقاتت را تکمیل کنی. بعد از آن هم باید بنشینی و تا ابد دربارهٔ هویت قاتل فرضیه‌های جالب ببافی.

ـ ایکاش می‌دانستم کجای این ماجرا برای تو اینقدر جالب و جذاب است.

ـ چیزی که باعث جلب توجه من شده است، اظهار نظر تو بود که بعد از بازجویی از مستخدمه گفتی که او بعنوان کسی که نمی‌خواهد حرف بزند، بیش از حد وراجی کرد.

ـ بسیار خوب، اگر به آقای پنگلی مظنون شده بودی، پس چرا به دیدن او نرفتی و از او بازجویی نکردی؟

من به او سه ماه فرصت می‌دهم و آنوقت او را قبل از محاکمه در زندان ملاقات می‌کنم.

• • •

چند ماه گذشت و ماجرای مرگ خانم پنگلی ظاهراً به دست فراموشی سپرده شد. تا روزی که طبق عادت همیشگی روزنامهٔ صبح را می‌خواندم، نگاهم به خبر حیرت‌انگیزی افتاد. این خبر حاکی از آن بود که وزیر کشور، درخواست دادگاه مبنی بر صدور اجازهٔ نبش قبر خانم پنگلی را پذیرفته است.

طولی نکشید که اخبار مربوط به بازگشایی پروندهٔ این مرگ مشکوک، در صفحهٔ اول همهٔ روزنامه‌ها بچاپ رسید. پوارو حق داشت، دهان مردم بسته نشده بود. اما نقطهٔ اوج شایعات زمانی بود که خبر نامزدی آقای پنگلی و منشی موطلایی‌اش بر سر زبانها افتاد. بدنبال موافقت وزیر کشور و نبش قبر، مقدار زیادی سم ارسنیک در بقایای جسد کشف شد. و آقای پنگلی به اتهام قتل به زندان افتاد.

من و پوارو در جلسهٔ بازپرسی‌های مقدماتی شرکت کردم، و آنچه شنیدیم همان بود که انتظارش را داشتیم. دکتر آدامز گفت که عوارض مسمومیت با ارسنیک بسیار شبیه به علایم بیماری زخم معده است. پس از او متخصص وزارت کشور به جایگاه شهود احضار شد و سپس نوبت به پرحرفی‌های خدمتکار رسید، که کاملاً علیه آقای پنگلی شهادت داد. فردا استانتون هم شهادت داد که هر وقت آقای پنگلی برای همسرش غذا می‌پخت، حال او بدتر از همیشه می‌شد. جاکوب رادنور هم گفت که وقتی در روز حادثه، بی‌خبر به خانهٔ آقای پنگلی رفته است، او را درحالی دیده که شیشهٔ محتوی سم گیاهی را در قفسهٔ آشپزخانه می‌گذاشته و ظرف غذای خانم پنگلی هم روی میز بود. منشی آقای پنگلی آخرین شاهدی بود که به جایگاه احضار شد. او درحالی‌که متأثر بود و بشدت گریه می‌کرد گفت: «من به آقای پنگلی قول داده بودم که درصورتی‌که اتفاقی برای همسرش بیفتد، با او ازدواج کنم.»

آقای پنگلی از شرکت در جلسهٔ بازپرسی اولیه سرباز زد و پرونده به دادگاه عالی ارجاع شد.

• • •

وقتی‌که از دادگاه خارج شدیم، جاکوب رادنور هم بهمراه ما به هتل محل اقامتمان آمد.

پوارو به او گفت: «می‌بینید آقای رادنور. حق با من بود. هیچکس نتوانست جلو حرف مردم را بگیرد.»

ـ بله شما درست می‌گفتید. فکر می‌کنید که آقای پنگلی شانس تبرئه شدن دارد؟

ـ او در جلسهٔ بازپرسی اولیه شرکت نکرد. سرنوشت او بستگی به دفاعیه‌اش در دادگاه دارد. شاید هنوز برگ برنده‌ای داشته باشد. اما یک راه مطمئن برای آزادی او از زندان وجود دارد.

رادنور که فکر می‌کرد پوارو قصد شوخی دارد، پرسید: «چه راهی؟»

ـ یک اعترافنامهٔ کتبی، مبنی بر اینکه شما خانم پنگلی را کشته‌اید!

ـ تو دیوانه شده‌ای پوارو!

ـ نه، نه دوست من. من دیوانه نیستم... تو به این شهر آمدی. مغازهٔ کوچک خیاطی‌ات را باز کردی. اما احتیاج به پول بیشتری داشتی. آقای پنگلی یک دکتر دندانپزشک بود و وضع مالی خوبی داشت. تو سر راه دختر خواهر او سبز شدی و توجه او را جلب کردی. اما سهم او از ثروت آقای پنگلی برایت کافی نبود. تو همهٔ دارایی مرد بیچاره را یکجا می‌خواستی. ناچار بودی از شر او و همسرش خلاص بشوی. به این ترتیب همهٔ اموال آنها به فردا می‌رسید. او تنها وارث خانواده بود و تو این را می‌دانستی. نقشهات خیلی ماهرانه بود. تو با خانم پنگلی که زن میانسالی بود و سالهای بحرانی زندگی‌اش را می‌گذراند طرح دوستی ریختی و او را به خودت علاقه‌مند کردی. وقتی که او اسیر محبت تو شد، تخم تردید نسبت به شوهرش را در فکر او کاشتی. به او گفتی که شوهرش به او خیانت می‌کند و بعد به او تلقین کردی که شوهرش می‌خواهد مسمومش

کند. تو زیاد به خانهٔ آنها رفت و آمد می‌کردی. همیشه مقدار کمی ارسنیک در غذای او می‌ریختی اما وقتی شوهرش در خانه نبود، از این کار خودداری می‌کردی و به این ترتیب حال خانم پنگلی بهتر می‌شد، و بیشتر به شوهرش شک می‌کرد. زن بیچاره، تردیدهایش را با فردا در میان می‌گذاشت و این شایعه دهان به‌دهان در شهر می‌پیچید. با چنین وضعی، طبیعی بود که بعد از مرگ خانم پنگلی، همه، شوهرش را مقصر می‌دانستند. تنها مشکل تو، توجیه رابطهٔ صمیمانهات با فردا بود. اما این هم برای مرد زیرکی مثل تو مشکل بزرگی نبود. به خانم پنگلی گفتی که برای توجیه رفت و آمدهایت به آن خانه و جلوگیری از مشکوک شدن آقای پنگلی، مجبور به تظاهر به دوستی با فردا هستی. از طرف دیگر فردا هم محبت‌های تو به خانم پنگلی را جدی نمی‌گرفت. او هرگز تصور نمی‌کرد که آن زن میانسال بتواند با او رقابت کند. اما در این میان، اتفاق کوچکی افتاد و نقشه‌های تو را نقش بر آب کرد. و آن این بود که خانم پنگلی بدون اطلاع تو، به دیدن من آمد و پای من به این ماجرا باز شد. اگر او مطمئن می‌شد که شوهرش قصد مسموم کردنش را دارد، او را ترک می‌کرد و بسوی تو می‌آمد. اما این چیزی نبود که تو می‌خواستی. از این گذشته از اینکه یک کارآگاه خصوصی راجع به شایعهٔ مسمومیت او تحقیق کند وحشت کردی. ناگهان موقعیت مناسبی پیش آمد. آقای پنگلی مشغول تهیهٔ غذای همسرش بود. با استفاده از یک لحظه غفلت او، آرسنیک را در غذای او ریختی. و این آخرین مرحلهٔ نقشهات بود. اما هرکول پوارو را دست کم گرفته بودی.

رنگ صورت رادنور مثل گچ سفید شده بود اما هنوز بدنبال راه گریزی می‌گشت و نمی‌خواست اعتراف کند.

ـ داستان جالبی بود آقای پوارو. اما چرا این چیزها را به من

می‌گویی؟

ـ چون من از طرف خانم پنگلی برای تحقیق دربارهٔ این ماجرا انتخاب شدم. من مأمور قانون نیستم آقا. حالا که خانم پنگلی مرده بخاطر او حاضرم به تو فرصت فرار بدهم. اگر این اقرارنامه را امضاء کنی، بیست و چهار ساعت فرصت فرار به تو می‌دهم و سپس آن را در اختیار پلیس می‌گذارم.

رادنور لحظه‌ای تردید کرد و گفت: «تو هیچ راهی برای اثبات این اتهام نداری.»

ـ واقعاً؟ اما من هرکول پوارو هستم. از پنجره بیرون را نگاه کن. آن دو مرد را در کنار خیابان می‌بینی؟ آنها دستور دارند تو را تعقیب کنند.

رادنور به کنار پنجره رفت و نگاهی به آن دو مرد انداخت. پوارو دوباره گفت: «دیدی؟ حالا این ورقه را امضا کن. این آخرین و تنها بخت تو است.»

ـ چه تضمینی به من می‌دهید؟

ـ بهترین تضمین تو، قول هرکول پواروست. حالا امضا می‌کنی یا نه؟

رادنور ورقه را امضا کرد. پوارو بطرف من برگشت و گفت: «آقای هیستینگز، لطفاً پرده کرکرهٔ سمت چپی را بالا بزنید. این علامتی است بین من و آن دو مأمور، تا دست از تعقیب رادنور بردارند.»

وقتی که رادنور با عجله از اتاق بیرون رفت تا فرار کند، پوارو رو به من کرد و گفت: «از اول هم می‌دانستم که او یک بزدل است.»

با عصبانیت فریاد زدم: «هیچ می‌دانی چکار کردی؟ چرا یک قاتل بی‌رحم را به این راحتی فراری دادی؟!»

ـ من به او قول داده بودم دوست من. چرا نمی‌فهمی؟ ما هیچ مدرکی علیه او نداشتیم. من نمی‌توانستم در مقابل هیئت منصفه بایستم و بگویم که این مرد قاتل است فقط به این دلیل که من، هرکول پوارو اینطور فکر می‌کنم. باید او را می‌ترساندم تا از او اعتراف کتبی بگیرم. آن دو مرد، مأمورین من نبودند. فقط دو رهگذر معمولی بودند. حالا خونسرد باش و پرده کرکره را پایین بیاور. بالا بردن پرده، علامتی بین من و آن مأمورهای خیالی نبود. بلکه فقط حقه‌ای بود برای اینکه رادنور را تحت‌تأثیر قرار بدهم، تا او نمایشنامهٔ مرا جدی بگیرد. و حالا همانطور که به او قول دادمام، بیست و چهار ساعت صبر می‌کنم و سپس این نامه را تسلیم پلیس می‌کنم. بگذار آقای پنگلی بیست و چهار ساعت بیشتر در زندان بماند. او مستحق این مجازات است. فراموش نکن دوست من، که او به همسرش خیانت کرده بود. می‌دانی که من برای ارزشهای خانوادگی اهمیت زیادی قایلم. دربارهٔ فرار رادنور هم نگران نباش. اسکاتلندیارد او را براحتی پیدا می‌کند.

ماجرای جانی ویورلی[1]

شاید برای ششمین‌بار بود که خانم ویورلی، نگاه ملتمسانهٔ خود را به پوارو انداخت و گفت: «حتماً می‌توانید احساس یک مادر را درک کنید.»

دوست قد کوتاه من هم که همیشه در برابر احساسات مادرانه متأثر می‌شد، سرش را بعلامت همدردی تکان داد و گفت: «بله، البته خانم. کاملاً درک می‌کنم. به هرکول پوارو اطمینان داشته باشید خانم.»

آقای ویورلی در شرح ماجرا گفت: «مأموران پلیس...»

اما خانم ویورلی با حرکت تند دست، حرف شوهرش را قطع کرد و گفت: «اصلاً از پلیس حرف نزن. یکبار به آنها اطمینان کردم و نتیجه‌اش را دیدم. دیگر کافی است. من تعریف آقای پوارو را زیاد شنیده‌ام. او تنها کسی است که می‌تواند مشکلمان را حل کند. احساسات یک مادر...»

قبل از اینکه خانم ویورلی دوباره آن جمله را تکرار کند، رو به آقای ویورلی کرد تا دنبالهٔ حرف او را بشنود.

۱ـ Johnnie Waverely

احساسات رقیق خانم ویورلی، قلبی و صمیمانه بود اما با چهرهٔ تند و عبوس او تناقض داشت. دلیل این موضوع بزودی برایم روشن شد: پدر خانم ویورلی، در زمان حیاتش، صاحب بزرگترین کارخانهٔ تولید فولاد در بیرمنگام[۲] بود. او در ابتدا یک کارمند سادهٔ دفتری بود، اما در سایهٔ کار و تلاش، تبدیل به معروف‌ترین و ثروتمندترین سرمایه‌دار بیرمنگام شد. شک نداشتم که خانم ویورلی هم خصوصیات اخلاقی و ظاهریش را از او به ارث برده است.

آقای ویورلی، که برخلاف همسرش چهره‌ای شاداب و گلگون داشت و مرد عیاشی به‌نظر می‌رسید، رو به پوارو کرد و گفت: «حتماً این ماجرای عجیب را شنیده‌اید.»

سوال بی‌موردی بود. خانوادهٔ ویورلی از قدیمی‌ترین و مشهورترین خانواده‌های انگلستان محسوب می‌شد. صفحهٔ حوادث همهٔ روزنامه‌ها طی چند روز گذشته خبرهای مربوط به دزدیده شدن جانی ویورلی، پسر سه سالهٔ آقا و خانم ویورلی را با آب و تاب چاپ کرده بودند. بهمین دلیل همه از این ماجرای عجیب که در ویلای بزرگ و مجلل خانوادهٔ ویورلی در ناحیهٔ ساری[۳] اتفاق افتاده بود، اطلاع داشتند.

پوارو در جواب آقای ویورلی گفت: «بله، اما مایلم حادثه را با تمام جزئیاتش از شما بشنوم.»

ـ خوب... فکر می‌کنم ده روز پیش بود که نامه‌ای از یک ناشناس به دستم رسید. یک نامهٔ تهدیدآمیز. این ناشناس از من بیست و پنج هزار پوند خواسته بود. بیست و پنج هزار پوند آقای پوارو! و تهدید کرده بود درصورتی که پول را به او نپردازم، پسرم را خواهد دزدید. بنظرم این فقط

۲ـ Birmingham ۳ـ Surrey ناحیه‌ای در حومهٔ لندن. م.

یک شوخی مسخره بود. بهمین دلیل نامه را دور انداختم و موضوع را فراموش کردم. پنج روز بعد، نامهٔ دیگری به دستم رسید که در آن نوشته شده بود: «اگر پول را تا تاریخ بیست و نهم ماه نپردازید، پسر شما را به گروگان می‌گیرم.» تاریخ نامه بیست و هفتم بود. همسرم آدا[۴] نگران شده بود اما من باز هم موضوع را جدی نگرفتم. لعنتی! ناسلامتی ما در انگلستان زندگی می‌کنیم. با خودم فکر کردم که اینجا کشوری نیست که یک دزد گستاخ، به این آسانی بچه‌ای را برای اخاذی از پدر و مادرش بدزدد!

ـ همینطور هم هست. گروگان‌گیری چیزی نیست که هر روز در این کشور اتفاق بیفتد. لطفاً ادامه بدهید آقای ویورلی.

ـ به اصرار آدا، اسکاتلندیارد را در جریان گذاشتم. اما آنها هم با نظر من موافق بودند و فکر می‌کردند که این ماجرا فقط یک شوخی مسخره است. بهر حال موضوع را جدی نگرفتند. سومین نامه در روز بیست و نهم فرستاده شد: «شما طبق درخواست ما عمل نکردید و پول را نپرداختید. پسر شما، ساعت دوازده صبح فردا دزدیده می‌شود و آزادیش پنجاه هزار پوند برای شما خرج خواهد داشت.» بدون معطلی به مرکز اسکاتلندیارد رفتم. این دفعه آنها موضوع را جدی‌تر تلقی کردند. نظر پلیس این بود که نامه‌ها را یک دیوانه نوشته است، اما چون احتمال آن می‌رفت که او اقدام به دزدیدن پسرم کند، اسکاتلندیارد پیش‌بینی‌های لازم را بعمل آورد و بازپرس مک‌نیل[۵] و گروهی از مأموران پلیس را مأمور حفاظت از جانی کرد. خیالم راحت شد و به خانه‌ام برگشتم. اما احساس کسی را داشتم که دشمنانش او را محاصره کرده‌اند. دستور دادم که هیچ

۴ـ Ada ۵ـ McNeil

غریبه‌ای را به خانه راه ندهند و کسی هم از خانه خارج نشود. آنشب هیچ اتفاقی نیفتاد. اما فردای آن روز همسرم بیمار شد. بلافاصله بدنبال دکتر داکرز[۶] فرستادم. ظاهراً علایم بیماری، او را به تعجب انداخته بود. شاید هم از گفتن حقیقت طفره می‌رفت. اما از حرفهایش اینطور فهمیدم که تشخیص او مسمومیت است. دکتر داکرز به من اطمینان داد که جای نگرانی نیست و همسرم تا یکی دو روز دیگر خوب می‌شود. وقتی‌که به اتاقم برگشتم از تعجب خشکم زد. یادداشتی با همان دستخط به بالشم سنجاق شده بود: «در ساعت دوازده!» آقای پوارو، حتماً درک می‌کنید که تا چه اندازه خطر را نزدیک احساس می‌کردم. دست یکی از ساکنان خانهٔ خودم در این ماجرا بود، یکی از خدمتکارها. با عصبانیت همهٔ آنها را احضار کردم. ناسزا گفتم و سوال‌پیچشان کردم اما هیچکدام به حرف نیامدند. دوست و ندیمهٔ همسرم، خانم کالینز[۷] صبح آنروز، پرستار جانی را درحالی‌که مخفیانه از خانه خارج می‌شد، دیده بود. وقتی‌که موضوع را ما من درمیان گذاشت، پرستار را احضار کردم. به گریه افتاد و گفت که گذاشتن یادداشت روی بالش، کار او نبوده است: «جانی را به یکی از خدمتکارها سپردم و بیرون رفتم تا نامزدم را ببینم.» تا آنروز نمی‌دانستم که او نامزد هم دارد! شاید هم حقیقت را می‌گفت. نمی‌دانم. بهرحال مطمئن بودم که دست یکی از خدمتکارها در کار است. عصبانی شدم و یکدفعه همهٔ آنها را اخراج کردم. تکتک آنها را! یکساعت به آنها وقت دادم تا چمدانهایشان را ببندند و بروند.

رنگ صورت آقای ویورلی، از یادآوری حوادث آنروز سرخ شده بود. پوارو حرف او را قطع کرد و پرسید: «تصور نمی‌کنید که این کار،

۶ـ Dakers ۷ـ Collins

کمی غیر عادلانه بوده است؟ فکر نکردید که با این کار ممکن است به دزد ناشناس در اجرای نقشه‌اش کمک کنید؟ شاید این درست همان چیزی بود که او می‌خواست!»

آقای ویورلی به پوارو خیره شد و در جواب گفت: «منظور شما را نمی‌فهمم، اما این تنها فکری بود که در آن لحظه به‌نظرم می‌رسید. به لندن تلگراف زدم و درخواست کردم که گروه دیگری را بجای آنها بفرستند. در آن لحظه فقط به خانم کالینز و خدمتکار مخصوصم آقای تردول[۸] که از زمان کودکی در خانهٔ ما کار می‌کرد، اطمینان داشتم.»

ـ چه مدتی است که خانم کالینز را می‌شناسید؟

ـ در حدود یکسال. او یک منشی خوب برای من و دوست و هم‌صحبت خوبی برای آداست.

ـ پرستار بچه را چطور؟

ـ تقریباً شش ماه. او ضامن خوبی داشت. شخصاً از او خوشم نمی‌آمد. اما جانی به او علاقه‌مند شده بود.

ـ بهرحال او در زمان حادثه در خانه نبود. همینطور است؟

ـ بله. همانطور که گفتم قبل از اینکه جانی را بدزدند، او را اخراج کرده بودم.

ـ بسیار خوب، لطفاً ادامه بدهید آقای ویورلی.

ـ سروان مک‌نیل ساعت ده و نیم صبح آنروز به ویلای ما رسید. همهٔ خدمتکارها تا آن‌موقع از ملک من خارج شده بودند. سروان مک‌نیل گوشه و کنار خانه را بازرسی کرد و گفت که همه‌چیز روبراه است. سپس مأموران خود را در نقاط مختلف مستقر کرد، و به من

۸ـ Tredwell

اطمینان داد که اگر موضوع جدی باشد و واقعاً کسی اقدام به دزدیدن جانی کند، حتماً دستگیر خواهد شد... من جانی را بغل کردم و بهمراه سروان مکنیل به یکی از اتاقهای ویلا که بالکنی به خارج داشت رفتیم. به ساعت قدیمی و بزرگی که به دیوار اتاق آویزان است، خیره شده بودم. وقتی‌که عقربه‌های ساعت به دوازده نزدیک می‌شد بشدت احساس تشویش و اضطراب می‌کردم و مثل یک گربه، بی‌تاب شده بودم. وقتی‌که زنگ ساعت به‌صدا درآمد، جانی را محکم بغل کردم. احساس می‌کردم که تا چند لحظهٔ دیگر، مردی از آسمان می‌افتد و جانی را با خود می‌برد. آخرین ضربهٔ زنگ ساعت هم بگوش رسید، و درست در همان لحظه، صدای همهمه‌ای را در باغ شنیدیم. سروان مکنیل خود را به کنار پنجره رساند. یکی از مأموران او با عجله خود را به اتاق ما رساند و فریاد زد: «دستگیرش کردیم، قربان... او یک نامه و یک شیشه محتوی کلروفورم هم بهمراه دارد.» من و سروان مکنیل فوراً به بالکن رفتیم. دو نفر از مأموران، مرد ولگردی را که لباس مندرسی به تن داشت، گرفته بودند. او با تقلای زیاد سعی داشت از دست آنها فرار کند. یکی از مأموران، بسته‌ای را که از مرد ولگرد گرفته بود، در دست داشت. در آن بسته تکه‌ای پنبه، یک شیشه محتوی کلروفورم و یک نامه پیدا کردند که در آن خطاب به من نوشته شده بود: «بهتر بود پول را می‌دادی. حالا آزادی پسر تو، پنجاه هزار پوند خرج دارد. با وجود همهٔ مراقبتها، همانطور که گفته بودم پسرت را در ساعت دوازده دزدیدیم.» از اینکه آن ولگرد را در دست پلیس می‌دیدم، خوشحال شدم و خندهٔ بلندی سردادم. اما در همان لحظه صدای موتور اتوموبیلی به گوشم رسید. برگشتم و به در جنوبی ویلا نگاه کردم. اتوموبیل تیرمرنگی بسرعت درحال حرکت بود و رانندهٔ اتوموبیل فریادی کشید و دست تکان داد. از دیدن آن منظره تنم به لرزه

افتاد. جانی در آن اتوموبیل و در کنار آن مرد ناشناس بود. سروان مک‌نیل با دیدن آن منظره، بسرعت از بالکن به اتاق دوید و فریاد زد: «اما جانی لحظهٔ پیش هم اینجا بود!» نگاهش با سرعت و تعجب گوشه و کنار اتاق را جستجو می‌کرد. آقای تردول و خانم کالینز هم وارد اتاق شدند. سروان مک‌نیل رو به من کرد و پرسید: «آخرین دفعه‌ای که بچه را دیدید کی بود؟» سعی می‌کردم حوادث چند لحظه پیش را در ذهنم مرور کنم: وقتی که صدای مأمور پالیس را از باغ شنیدیم، بطرف بالکن رفتیم. طی این چند لحظه جانی را در اتاق تنها گذاشته بودیم. صدای زنگ کلیسا مرا از افکارم بیرون آورد. ناقوس کلیسا، ساعت دوازده را اعلام می‌کرد! اما ساعت قدیمی اتاق، دوازده و ده دقیقه را نشان می‌داد! آقای پوارو، من هرگز بیاد ندارم که این ساعت جلو یا عقب افتاده باشد. حتماً کسی عمداً آنرا دستکاری کرده بود!

آقای ویورلی سکوت کرد. آنچنان پریشان و عصبی بود که درضمن بازگویی ماجرا، زیرپایی جلو در را با نوک کفشش کج کرده بود. پوارو لبخندی زد و درحالی‌که زیرپایی را با دقت و وسواس در جای خود می‌گذاشت به ویورلی گفت: «ماجرای جالبی است... مبهم و حیرت‌انگیز. با کمال میل دربارهٔ آن تحقیق می‌کنم. نقشهٔ ماهرانه‌ای بوده است!»

خانم ویورلی که از خونسردی پوارو و لبخندی که به لب داشت تعجب کرده بود، نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخت و پرسید: «اما پسرم، پسرم را چطور پیدا می‌کنید؟»

پوارو قیافه‌ای جدی به خود گرفت و درحالی‌که دوباره نگاه حاکی از همدردی‌اش را به خانم ویورلی می‌انداخت، به او گفت: «جانی در خطر نیست خانم. مطمئن باشید. آنها جانی را برای پول دزدیده‌اند. بنابراین از

او خوب نگهداری می‌کنند. حالا اجازه بدهید بقیهٔ ماجرا را بشنویم.»

آقای ویورلی گفت: «فکر می‌کردم بقیهٔ ماجرا را می‌دانید. سروان مک‌نیل بلافاصله با اسکاتلندیارد تماس گرفت و مشخصات رانندهٔ فراری و اتوموبیلش را به همهٔ واحدهای گشتی پلیس اعلام کرد. طولی نکشید که واحدهای پلیس، رد اتوموبیل را که ظاهراً بطرف لندن می‌رفت، پیدا کردند. به گفتهٔ شاهدان عینی، راننده، پسر کوچکی را هم بهمراه داشت که وحشت‌زده بنظر می‌رسید و گریه می‌کرد. سروان مک‌نیل با خوشحالی به ما اطمینان داد که پلیس، اتوموبیل را در مدت کوتاهی پیدا خواهد کرد. همینطور هم شد و ساعتی بعد که سروان مک‌نیل خبر دستگیری رانندهٔ فراری را به ما داد، از خوشحالی روی پایم بند نبودم. اما خوشحالیم بی‌مورد بود. پسری که در آن اتوموبیل پیدا شد، جانی نبود. رانندهٔ اتوموبیل در بازجویی گفت که در سر راه خود به لندن آن پسر را در دهکده‌ای سوار کرده تا به مقصدش برساند. در مدتی که پلیس به اشتباه این اتوموبیل را تعقیب می‌کرد، دزد فراری با اتوموبیلش ناپدید شده بود و پلیس دیگر هیچ امیدی برای پیدا کردن او نداشت. اگر آنها بدنبال این اتوموبیل نرفته بودند حتماً می‌توانستند جانی را پیدا کنند. اما اشتباه آنها همهٔ امید ما را نقش بر آب کرد.»

پوارو گفت: «آقای ویورلی، آرامش خود را حفظ کنید. پلیس، افراد شجاع و باهوشی دارد. اشتباهی که آنها در این مورد مرتکب شدند، کاملاً طبیعی بوده است. می‌خواهم بدانم مردی که در باغ خانهٔ شما دستگیر شده بود، در بازجویی چه گفته است؟»

ـ به گفتهٔ او، بسته و نامه را شخص ناشناسی به او داده بود تا آن را دقیقاً ده دقیقه به ساعت دوازده به ویلای من بیاورد، و برای اینکار یک اسکناس پنج پوندی هم به مرد ولگرد انعام داده بود.

خانم ویورلی حرف شوهرش را قطع کرد و با ناراحتی گفت: «حتی یک کلمه از حرفهای او را هم باور نمی‌کنم. او یک ولگرد دروغگوست.»

پوارو حرف او را تأیید کرد: «بله من هم به صحت گفته‌های او شک دارم. اما آیا دلیل محکمی برای رد این ادعا وجود دارد.»

آقای ویورلی در جواب گفت: «نه، بهیچ وجه.»

پوارو پرسید: «مشخصات مردی که بسته را به او داده بود چیست؟»

ویورلی جواب داد: «وقتی که پلیس افراد خانواده و ساکنان خانه را با او روبرو کرد، آن ولگرد گستاخ با انگشت آقای تردول را نشان داد و گفت: «این همان مردی است که بسته را به من داد اما سبیلش را تراشیده بود.»... فکرش را بکنید آقای پوارو. تردول! خدمتکار مورد اطمینان من که در این خانه به دنیا آمده و در همینجا بزرگ شده است.»

و درحالی‌که از شدت خشم به خود می‌پیچید ادامه داد: «مطمئنم که این حقیقت ندارد.»

پوارو در مقابل خشم ویورلی، لبخند معنی‌داری زد و درحالی‌که نگاه کنجکاوش را به صورت او دوخته بود پرسید: «اما این شما بودید که گفتید دست یکی از ساکنان همین خانه در کار است. اینطور نیست؟»

ـ بله، اما به تردول مشکوک نیستم.

پوارو ناگهان رو به خانم ویورلی کرد: «شما چطور خانم؟»

ـ به گفتهٔ آن ولگرد، بسته در ساعت ده صبح به او داده شده بود. اما تردول در آنموقع با شوهرم در اتاق مطالعه بود. بنابراین نمی‌توانم به تردول مشکوک باشم.

پوارو دوباره از آقای ویورلی پرسید: «آیا توانستید صورت رانندهٔ

اتوموبیل را ببینید؟ آیا قیافهاش شبیه به آقای تردول نبود؟»

ـ از اتوموبیل فاصلهٔ زیادی داشتم و چهرهٔ رانندهاش را بخوبی نمی‌دیدم.

ـ آیا تردول برادری هم دارد؟

ـ بله، ولی همه مردهاند. آخرین برادر او در جنگ کشته شد.

ـ شما گفتید که اتوموبیل خاکستری، از کنار در جنوبی ویلا گذشت. من هنوز گوشه و کنار ویلا را ندیدهام. آیا در دیگری هم وجود دارد؟

ـ بله، در دیگر ویلا در ضلع غربی باغ است.

ـ آیا این عجیب نیست که هیچکس متوجه ورود این اتوموبیل به املاک شما نشد؟

ـ جادهٔ باریکی از کنار در جنوبی می‌گذرد، که راه عبور مردم دهکده به کلیساست. این جاده معمولاً پررفت و آمد است. حدس می‌زنم که رانندهٔ ناشناس، اتوموبیل را در محل مناسبی پارک کرده و درست در لحظه‌ای که ما به بالکن رفته بودیم، وارد خانه شده و جانی را با خود برده است.

ـ شاید هم از قبل در خانه پنهان شده بوده است... در این خانه مخفیگاهی وجود ندارد؟

ـ ما خانه را قبلاً جستجو نکرده بودیم. دلیلی برای اینکار وجود نداشت. شاید به گفتهٔ شما او در گوشه‌ای مخفی شده بود. نمی‌دانم اما چه کسی ممکن است او را به خانه راه داده باشد؟

ـ در این‌باره هم تحقیق خواهم کرد. اجازه بدهید قدم به‌قدم پیش برویم. پرسیدم که آیا مخفیگاهی هم در این خانه وجود دارد؟ معمولاً در خانه‌های قدیمی مثل این ویلا، مخفیگاهی می‌سازند. جایی شبیه به یک

صندوقخانه.

ـ خدای من! کم مانده بود فراموش کنم. البته که وجود دارد.

ـ کجا؟

ـ پشت همان اتاقی که من و سروان مکنیل در آن منتظر بودیم. این مخفیگاه از یک‌طرف به آن اتاق راه دارد و از طرف دیگر به راهرو خروجی باز می‌شود. اما هیچکس بغیر از من و همسرم از وجود آن اطلاعی ندارد.

ـ آقای تردول چطور؟

ـ خوب... شاید او هم از محل مخفیگاه اطلاع داشته باشد.

ـ و خانم کالینز؟

ـ من هیچوقت در این‌باره چیزی به او نگفته‌ام.

پوارو لحظه‌ای در فکر فرو رفت و سپس گفت: «بسیار خوب آقای ویورلی. قدم بعدی من بازدید از خانه است. همین امروز بعدازظهر به ویلای شما می‌آیم. برای شما وقت مناسبی است؟»

خانم ویورلی ملتمسانه گفت: «بله. بله آقای پوارو. هر چه زودتر بهتر.»

و درحالی‌که نامه‌ای را بدست پوارو می‌داد، گفت: «این نامه را بخوانید آقای پوارو! همین امروز صبح رسید. پس از دیدن همین نامه بود که با عجله به دیدن شما آمدم.»

در این نامه، دزد ناشناس تقاضای پنجاه هزار پوند پول نقد درقبال آزادی جانی کرده بود. پوارو نامه را بدقت خواند و از خانم ویورلی پرسید: «خانم، لطفاً حقیقت را بگویید. آیا شما هم به اندازهٔ شوهرتان به آقای تردول اطمینان دارید؟»

ـ دلیلی ندارد به او مشکوک باشم. اما بطور کلی از او خوشم

نمی‌آید.

ـ یک موضوع دیگر خانم. آیا می‌دانید که پرستار جانی بعد از اخراج شدن از اینجا، به کجا رفته است؟

ـ بله او در همرسمیت[۹] خانه‌ای اجاره کرده است... در خیابان ندرال[۱۰]، شمارهٔ ۱۴۹. اما آقای پوارو، آیا شما حدس می‌زنید که او هم...

ـ من هیچوقت حدس نمی‌زنم خانم. فقط سلولهای خاکستری مغزم را بکار می‌اندازم.

وقتی‌که خانم و آقای ویورلی خداحافظی کردند و رفتند، پوارو رو به من کرد و گفت: «که اینطور! خانم ویورلی از تردول خوشش نمی‌آید. این خیلی جالب است.»

و طبق معمول پرسید: «خوب هیستینگز، نظر تو چیست؟»

اما چون همیشه نظر من اشتباه از کار درمی‌آمد، از جواب دادن شانه خالی کردم. می‌دانستم که طبق معمول، در این معما هم نکتهٔ کوچک، اما پرارزشی را درنظر نگرفتام.

باتفاق پوارو عازم خیابان ندرال شدم. خوشبختانه پرستار بچه، خانم جسی ویترز[۱۱] در خانه‌اش بود. چهره‌ای جذاب و موقر داشت و سی و پنج ساله بنظر می‌رسید. تصور اینکه او دستی در این ماجرا داشته باشد، برایم مشکل بود. جسی قبول داشت که بیرون رفتن او از ویلا در آن موقعیت کار اشتباهی بوده است، اما از اینکه بخاطر اینکار اخراجش کرده بودند، بشدت دلگیر بود. قرار بود که بزودی با نامزدش که در آن حوالی کارگاه نجاری داشت، ازدواج کند. جسی گفت که در روز حادثه، برای

۹ـ Hammersmith ۱۰ـ Netherall

۱۱ـ Jessie Withers

دیدن همین مرد چند دقیقه‌ای از خانه بیرون رفته است. با اینکه حرفش منطقی بنظر می‌رسید، اما پوارو دست‌بردار نبود و مرتباً سوالهایی از او می‌کرد که به‌نظر من بی‌ربط می‌رسید: «چه ساعتی بیدار می‌شدید؟ بچه را به کجا می‌بردید؟ چرا اینکار را می‌کردید؟ چرا آن کار را می‌کردید...». وقتی سرانجام از آن خانه خارج شدیم، نفس راحتی کشیدم. حوصله‌ام از سوالهای پوارو سررفته بود.

از همرسمیت، با تاکسی به ایستگاه قطار واترلو[۱۲] رفتیم. در بین راه پوارو گفت: «نکتهٔ عجیب این‌جاست که چرا دزد ناشناس تا این اندازه برای ربودن جانی، خود را بمزحمت انداخت؟»

با بی‌تفاوتی به او گفتم: «خوب، این چه کمکی به حل معما می‌کند؟»

ـ اتفاقاً کلید حل این معما، دقیقاً در همین نکته است، دوست عزیز! هیچ می‌دانی که سنجاق کراواتت کج شده است؟ اگر حتماً باید سنجاق کراوات بزنی لااقل از آن درست استفاده کن، هیستینگز!

ویلای ویورلی، یکی از آن ساختمانهای قدیمی و سنتی انگلیسی بود. آقای ویورلی همهٔ گوشه و کنار ویلا را نشانمان داد و ما را به همان اتاقی برد که جانی را از آن ربوده بودند. در این اتاق، آقای ویورلی اهرم کوچکی را که در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت، کشید و بدنبال آن قسمتی از پوشش چوبی یکی از دیوارها به کناری رفت. این پوشش، که بسیار ماهرانه ساخته شده بود، درحقیقت دری پنهانی بود که به مخفیگاه کوچکی در پشت اتاق اصلی باز می‌شد. وقتی که وارد اتاق مخفی شدیم، آقای ویورلی گفت: «می‌بینید؟ اتاق کاملاً خالی است.»

۱۲ـ Waterloo

حق با او بود. حتی یک جای پا هم در کف اتاق دیده نمی‌شد. اما پوارو با دقت به گوشه‌ای از اتاق خیره شده بود، و برق نگاهش حاکی از آن بود که سرنخی بدست آورده است. پوارو به گوشهٔ اتاق اشاره کرد و پرسید: «نظرت دربارهٔ این ردپا چیست؟»

اثر چهار انگشت کوچک روی کف اتاق و در گوشهٔ آن دیده می‌شد. آهسته در جوابش گفتم: «فکر می‌کنم که اثر پنجهٔ یک سگ است.»

پوارو لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت: «بله همینطور است جای پای یک سگ است. اما یک سگ خیلی کوچک... می‌دانستم هیستینگز، می‌دانستم. از اول هم درست حدس زده بودم.»

آن اتاق کوچک بوسیلهٔ در مخفی دیگری، به راهرو اصلی مرتبط بود. با استفاده از همین در، قدم به راهرو گذاشتیم، و در همان لحظه با زن جوانی روبرو شدیم. آقای ویورلی با دیدن او، رو به ما کرد و گفت: «آقایان، خانم کالینز را معرفی می‌کنم.»

خانم کالینز سی ساله به‌نظر می‌رسید. موهایش تیره رنگ بود و رفتاری تیز و چابک داشت. وقتی پوارو نظر او را دربارهٔ تردول پرسید، خانم کالینز با چشمهای نافذی که در پشت شیشه‌های عینکش می‌درخشید به او خیره شد و در جوابش گفت: «من هم با خانم ویورلی هم‌عقیده‌ام. او آدم دلچسبی نیست و خیلی به خود مغرور است.»

پوارو دربارهٔ غذایی که خانم ویورلی در شب بیست و هشتم ماه خورده بود، از خانم کالینز سوال کرد و او در جواب گفت: «من هم از همان غذا خوردم، اما اصلاً احساس ناراحتی یا مسمومیت نکردم.»

به‌آهستگی در گوش پوارو گفتم: «سگ. سگ. راجع به سگ سوال کن.»

با یادآوری من، پوارو لبخندی زد و از او پرسید: «راستی... خانم کالینز... آیا شما در این خانه سگ نگه می‌دارید؟»

ـ بله، ما دو سگ شکاری داریم. لانهٔ آنها در گوشهٔ باغ است. اگر مایلید، می‌توانید آنها را ببینید.

ـ منظورم سگ واقعی نبود، منظور من یک سگ اسباب‌بازی است.

ـ نه، تا آنجا که می‌دانم چنین اسباب‌بازیی در خانه نیست.

ـ متشکرم خانم سؤال دیگری ندارم.

وقتی خانم کالینز رفت، پوارو رو به من کرد و گفت: «او دروغ می‌گفت، البته من هم اگر بجای او بودم دروغ می‌گفتم. بسیار خوب، حالا نوبت آقای تردول است.»

تردول مرد موقری بود. او با لحنی محکم و مطمئن، همهٔ ماجرا را از اول تا آخر تعریف کرد. حرف‌های او کوچکترین تناقضی با گفته‌های آقای ویورلی نداشت. تردول از راز اتاق مخفی مطلع بود و این موضوع را از پوارو پنهان نکرد. وقتی که سؤالهای پوارو تمام شد، تردول تعظیمی کرد و به‌آهستگی، مثل پاپ اعظم از ما دور شد.

ـ نظرت چیست، هیستینگز؟

باز هم از جواب دادن طفره رفتم و گفتم: «خودت چه فکر می‌کنی؟»

پوارو با کنایه گفت: «خیلی محافظه‌کار شدی، هیستینگز. هیچوقت سلولهای خاکستری را بکار نمی‌اندازی. اما ایندفعه به تو زخم زبان نمی‌زنم. بگذار مرحله بمرحله موضوع را بررسی کنیم. بگو ببینم. به‌نظر تو عجیب‌ترین قسمت این ماجرا چیست؟»

ـ نکته‌ای که فکر مرا مشغول کرده، این است که چرا دزد ناشناس از در جنوبی باغ ویلا عبور کرد. درصورتی که اگر از در غربی خارج

می‌شد، هیچکس او را نمی‌دید.

ـ به نکتهٔ خیلی خوبی اشاره کردی. آفرین هیستینگز! حالا به نکتهٔ من توجه کن: چرا دزد ناشناس، روز و ساعت ارتکاب جرم را پیشاپیش به اطلاع آقای ویورلی رساند؟ چرا قصد خود را به آنها گفت؟ او می‌توانست در یک فرصت مناسب وارد خانه شود و جانی را با خود ببرد. چرا کار را اینطور برای خود مشکل کرد؟

ـ واضح است، برای اینکه می‌خواست بدون اینکه مجبور به دزدیدن جانی شود، فقط با یک نامهٔ تهدیدآمیز پول کلانی بدست بیاورد.

ـ اما او حتماً می‌دانست که فقط با تهدید موفق به اخاذی نمی‌شود.

ـ بله اما او از نوشتن نامه‌ها و تعیین ساعت دقیق دزدی منظور دیگری داشت. با اینکار او توانست توجه خانواده و پلیس را به آن ساعت بخصوص جلب کند. سپس مرد ولگرد را در همان ساعت به ویلا فرستاد. به این ترتیب با گمراه کردن پلیس، فرصت طلایی را که منتظرش بود بدست آورد.

پوارو فکری کرد و گفت: «اما من هنوز هم عقیده دارم که با نوشتن نامه، او و یا آنها، فقط کار خود را مشکل‌تر می‌کردند. کافی بود وقتی‌که پرستار جانی را برای هواخوری بیرون می‌برد، او را بگیرند و با یک اتوموبیل از آنجا دور کنند.»

ـ بله فکر می‌کنم حق با توست.

ـ بنابراین همهٔ این ماجرا، فقط یک نمایش بوده است. نمایشی که یک یا چند نفر از ساکنان ویلا در آن نقش بازی کردند.

ـ موافقم.

ـ بسیار خوب، حالا نکته‌های مهم این نمایش را یکی‌یکی بررسی می‌کنیم. نکتهٔ اول: مسموم کردن خانم ویورلی. نکتهٔ دوم: یادداشت روی

بالش. نکتهٔ سوم و از همه مهمتر: دستکاری ساعت دیواری است. اینها همه، کار یکی از اهالی خانه بوده است. و اما نکته‌ای که شاید به‌نظر تو نرسیده بود این است که هیچ اثری از گرد و غبار روی کف اتاق مخفی دیده نمی‌شد. کف این اتاق را جارو کرده بودند.

پوارو لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد: «بسیار خوب! حالا باید بازیگران نمایش را پیدا کنیم. ساکنان این خانه پنج نفر هستند. پرستار بچه را کنار می‌گذاریم. او صبح آنروز اخراج شده بود. پس تمیز کردن کف اتاق مخفی کار او نبوده است. چهار نفر باقی‌مانده، خانم و آقای ویورلی، آقای تردول و خانم کالینز. دربارهٔ خانم کالینز اطلاع زیادی نداریم. جز اینکه او زن جوان و باهوشی است و از سال گذشته در این خانه ساکن بوده است...»

حرف پوارو را قطع کردم و گفتم: «فراموش نکن که او دربارهٔ سگ دروغ گفته است.»

پوارو لبخند معنی‌داری زد و گفت: «نه، فراموش نکرده‌ام. و اما آقای تردول، نکتهٔ مشکوک دربارهٔ او این است که به گفتهٔ مرد ولگرد، بسته را تردول به او داده است.»

ـ اما تردول برای رد این ادعا شاهد دارد.

ـ بسیار خوب، اما او در روز حادثه در خانه بود و می‌توانست یادداشت را روی بالش بگذارد، ساعت دیواری را دستکاری کند و همینطور می‌توانست کف اتاق مخفی را هم تمیز کند. اما درعین حال، چون او در این خانه به‌دنیا آمده و در آنجا بزرگ شده است، بعید به‌نظر می‌رسد که با دزدیدن پسر خانواده، به آنها خیانت کند.

ـ خانم و آقای ویورلی هم والدین جانی هستند و واضح است که دزدیدن جانی کار آنها نیست...

ـ عجله نکن هیستینگز. همیشه منطقی فکر کن، حتی اگر منطق، با آنچه در ظاهر می‌بینی تناقض داشته باشد. حالا خانم ویورلی را بررسی می‌کنیم. او زن ثروتمندی است. دارایی خانواده متعلق به اوست. پس دلیلی وجود ندارد که او پسر خود را برای اخاذی از جیب خود بدزدد. و حالا نوبت به آقای ویورلی می‌رسد. موقعیت او با همسرش فرق می‌کند. او زن ثروتمندی دارد. داشتن یک زن ثروتمند با اینکه آدم خودش ثروتمند باشد، خیلی تفاوت دارد. بنظرم می‌رسد که خانم ویورلی زن خسیسی است و بهاصطلاح دودستی ثروتش را گرفته است. اما آقای ویورلی، مرد ولخرجی است. دارد پیر می‌شود. می‌خواهد از زندگیش لذت ببرد. اما گرفتن پول از زن خسیس، کار مشکلی است. چه اشکالی دارد اگر پنجاه هزار پوند پول را درقبال سلامت پسر عزیزش، جانی خرج کند؟

با ناباوری فریاد زدم: «این امکان ندارد!»

ـ چه کسی خدمتکارهای خانه را اخراج کرد؟ آقای ویورلی! چه کسی یادداشت را روی بالش گذاشت؟ آقای ویورلی! چرا؟ واضح است. برای اینکه گناه را به گردن خدمتکارها بیندازد و آنها را اخراج کند!. شاهد آقای تردول در رد ادعای مرد ولگرد کیست؟ فقط آقای تردول. خانم ویورلی از تردول خوشش نمی‌آید. واضح است که تردول هم دل خوشی از او ندارد. اما درعوض خدمتکار صدیقی برای آقای ویورلی است و اوامر او را کورکورانه اطاعت می‌کند. به‌عقیدهٔ من بازیگران این نمایش سه نفر بودهاند: آقای ویورلی، تردول و آن رانندهٔ ناشناس که حتماً یکی از دوستان آقای ویورلی است. اشتباه پلیس این بود که راننده را پس از یک بازجویی مختصر آزاد کرد. او پسری را که شبیه به جانی است، در یکی از دهکدههای مجاور، سوار اتوموبیل خاکستری می‌کند و

دقیقاً در لحظه‌ای که پلیس مرد ولگرد را دستگیر کرد، مرد ناشناس هم با اتوموبیل از مقابل در جنوبی عبور می‌کند. او برای جلب توجه پلیس فریادی می‌زند و دست تکان می‌دهد. اما فاصلهٔ او با ویلا بحدی است که هیچکس قیافهٔ او و شمارهٔ اتوموبیلش را دقیقاً نمی‌بیند. همه تصور می‌کنند که بچه‌ای که در اتوموبیل نشسته، جانی است. در این لحظات پرآشوب سروان مک‌نیل و مأمورانش، از یک طرف سرگرم دستگیری آن ولگرد هستند، و از طرف دیگر عبور اتوموبیل خاکستری، فریادهای راننده و دیدن جانی در آن اتوموبیل، آنها را گیج و مبهوت کرده است. در این میان، درست در لحظه‌ای که سروان مک‌نیل به بالکن می‌رود، آقای ویورلی، جانی را در اتاق مخفی پنهان می‌کند، و چند ساعت بعد وقتی که مأموران پلیس از آنجا رفته‌اند، جانی را به خارج از ویلا منتقل می‌کند. نقش تردول هم واضح است. حرفهای مرد ولگرد کاملاً حقیقت داشت. این تردول بود که بسته را به او داد. اما از نظر پلیس شهادت آقای ویورلی، معتبرتر از یک ولگرد ناشناس بود.

پرسیدم: «اما جای پای سگ و دروغ خانم کالینز چطور؟»

ـ دربارهٔ دروغ گفتن خانم کالینز با تو شوخی کردم. من از خانم کالینز پرسیدم که آیا در خانه سگ اسباب‌بازی وجود دارد یا نه. و او جواب منفی داد. او دروغ نگفته بود. زیرا در این مورد اصلاً اطلاعی نداشت. اسباب‌بازی را آقای ویورلی خریده بود تا در مدتی که جانی در اتاق مخفی، بود با آن سرگرم شود و سروصدا براه نیندازد. جای پایی که در اتاق مخفی دیدیم، از همین اسباب بازی باقی مانده بود...

حرف پوارو با ورود آقای ویورلی به اتاق، ناتمام ماند.

ـ خوب آقای پوارو، از تحقیقات نتیجه‌ای گرفتید؟

ـ بله آقای ویورلی، من فهمیدم که آن دزد رذل، جانی را دقیقاً به

کجا برده و مخفی کرده است؟

بدنبال این حرف، پوارو ورقهٔ کاغذی را روی میز گذاشت و گفت: «این هم آدرس.»

ویورلی که از کار پوارو تعجب کرده بود گفت: «اما این فقط یک صفحه کاغذ سفید است!»

ـ بله، منتظرم که شما آدرس را بنویسید.

رنگ از صورت ویورلی پریده بود: «این دیگر چه شوخی مسخره‌ای است که...»

اما پوارو حرف او را بتندی قطع کرد و گفت: «من همه‌چیز را فهمیده‌ام آقای ویورلی. بیست و چهار ساعت وقت دارید که جانی را صحیح و سالم به این خانه برگردانید. در این مدت می‌توانید داستان دیگری را هم برای توجیه غیبت او سرهم کنید. در غیر اینصورت حقیقت را به خانم ویورلی خواهم گفت.»

با شنیدن حرف پوارو، قامت ویورلی خم شد و چهره‌اش را در دستهایش پنهان کرد.

ـ جانی در خانهٔ پرستار قدیمی من، در چند کیلومتری اینجاست. نگران جانی نباشید. او سالم است و پرستار بخوبی از او مراقبت می‌کند.

ـ مطمئنم که اینطور است. به خانم ویورلی چیزی نمی‌گویم. چون می‌دانم که شما باطناً پدر خوبی هستید.

ـ خدای من، چه آبروریزی بزرگی!

ـ دقیقاً! شما از خانوادهٔ معروف و خوش‌نامی هستید. امیدوارم که دیگر هرگز با چنین کارهای احمقانه‌ای حیثیت خانوادگیتان را به خطر نیندازید... راستی آقای ویورلی، یادتان باشد که همیشه گوشه‌های اتاق را هم جارو کنید.

مدرک دوگانه

شاید این چهاردهمین‌بار بود که آقای مارکوس هاردمن[1] ضمن صحبتهایش به پوارو می‌گفت: «...اما مهمتر از همه این است که هیچ هیاهو و جنجالی به‌پا نشود...»

کلمهٔ هیاهو مثل ردیف یک شعر در حرفهای او تکرار می‌شد. آقای هاردمن، مرد کوتاه قد و چاقی بود که صدای زیر و ناخنهای مانیکور شده‌اش، نظر هر غریبه‌ای مثل مرا جلب می‌کرد. او مرد ثروتمندی بود. در محافل اشرافی لندن رفت وآمد داشت و پولش را صرف خوشگذرانی و عیاشی می‌کرد. اما سرگرمی اصلی او گردآوری مجموعه‌های قدیمی جواهر بود. او ذاتاً به این کار علاقه داشت.

وقتی‌که به تقاضای آقای هاردمن با عجله خود را به خانهٔ مجلل او رساندیم، از شدت ناراحتی و بلاتکلیفی به خود می‌پیچید. حالت خاص و پیچیده‌ای که مشکل او داشت، مانع از آن بود که پای پلیس را به ماجرا باز کند. اما مسکوت گذاشتن ماجرا هم برای او به قیمت از دست دادن گوهرهایی بود که از گاوصندوقش دزدیده شده بود. در این تردید و

۱ـ Marcus Hardman

بی‌تصمیمی، او به یاد پوارو افتاد تا شاید او راه‌حلی برای این مشکل پیدا کند.

ـ آقای پوارو، چند یاقوت درشت و گردنبند زمرد پربهایی که از کلکسیون جواهرات کاترین دومدیسی[۲] خریده بودم از دستم رفته است. چه گردنبند بی‌نظیری!

پوارو با صدایی آرام و موقر گفت: «مایلم جزئیات ماجرا را برایم تعریف کنید، آقای هاردمن.»

ـ سعی می‌کنم آقای پوارو. عصر دیروز، چند نفر از دوستانم را برای صرف چای به خانه‌ام دعوت کرده بودم. مهمانی غیررسمی و دوستانه‌ای بود. ناکورا[۳]، پیانیست معروف و کاترین برد[۴]، خوانندهٔ استرالیایی سوپرانو هم جز مدعوین بودند و با موزیک و صدای دلپذیر خود مجلس ما را گرم می‌کردند. من و دوستانم، گاهگاهی دور هم جمع می‌شویم و دربارهٔ خرید و فروش سنگهای گرانبها هم صحبت می‌کنیم. در مهمانی دیروز، کلکسیون جواهرات قدیمی و پربهایی را که تاریخچه‌اش به قرون وسطی می‌رسد، به دوستانم نشان دادم. این سنگهای قیمتی را در گاوصندوقی که به شکل یک ویترین دیواری ساخته شده است، نگهداری می‌کنم. در این گاوصندوق، جواهرات را روی یک پارچهٔ مخمل چیده‌ام تا جلوهٔ بیشتری برای بینندگان داشته باشد. بهرحال، بعد از اینکه کلکسیون را به دوستانم نشان دادم، همگی به سالن پذیرایی رفتیم تا ضمن صحبت، موسیقی گوش کنیم. ساعتی بعد، مهمانها یکی بعد از دیگری خداحافظی کردند و رفتند. در این موقع بود که متوجه شدم در

۲ـ Catherine de Medici ۳ـ Nacora

۴ـ Katherine Bird

گاوصندوق باز است و اثری از کلکسیون نیست. حتماً در گاوصندوق بخوبی قفل نشده بود و یکی از مهمانان هم با استفاده از این فرصت طلایی همهٔ محتویات آنرا خالی کرده است. چه گردنبند زیبایی بود. یاقوتهای درشت کلکسیونم بی‌نظیر بود. آقای پوارو حاضرم نیمی از عمرم را بدهم و دوباره آن را به‌دست بیاورم. لازم به یادآوری نیست که تحقیقات شما باید کاملاً ساکت و بدون هیاهو و آبروریزی انجام بگیرد. آنها همگی دوستان نزدیک من هستند و نمی‌خواهم از من دلگیر بشوند.

ـ وقتی که به سالن پذیرایی می‌رفتید، آخرین نفری که از این اتاق خارج شد چه کسی بود؟

ـ آقای جانستون[۵]. شاید او را بشناسید. او یک میلیونر اهل آفریقای جنوبی است که اخیراً به لندن آمده و ویلای معروف ابوت‌بری[۶]، در خیابان پارک‌لین[۷] را اجاره کرده است. او چند لحظه بعد از بقیهٔ مهمانها وارد اتاق پذیرایی شد. اما این غیرممکن است که او یک دزد باشد. نه. نه. مطمئنم کار او نیست.

ـ آیا هیچیک از مهمانان به بهانه‌ای از سالن پذیرایی بیرون نرفت؟

ـ منتظر این سؤال بودم... بله، سه نفر از مهمانها، کنتس ورا روساکف[۸]، آقای برنارد پارکر[۹] و خانم رانکورن[۱۰] از سالن خارج شدند.

ـ لطفاً توضیح بیشتری دربارهٔ این سه نفر بدهید.

ـ کنتس ورا روساکف، یک بانوی زیبای روسی و از نوادهای آخرین تزار روسیه است. دقایقی بعد از اینکه با من خداحافظی کرد و رفت، با تعجب او را در اتاق گاوصندوق و درحالی‌که به کلکسیون من

۵ـ Johnston ۶ـ Abbotbury

۷ـ Park Lane ۸ـ Vera Rossakoff

۹ـ Bernard Parker ۱۰ـ Runcorn

خیره شده بود دیدم. می‌دانید آقای پوارو، هر چه بیشتر دربارهٔ این موضوع فکر می‌کنم، بیشتر به او مشکوک می‌شوم. با نظر من موافق نیستید؟

ـ موافقم. من هم به او مظنون شدمام. اما تا دربارهٔ دو نفر دیگر هم اطلاعات کاملی نداشته باشم، نمی‌توانم نظر بدهم.

ـ بسیار خوب. آقای برنارد پارکر را خودم به اتاق کلکسیون فرستادم تا جعبهٔ مینیاتوری را که می‌خواستم به خانم رانکورن نشان بدهم، برایم بیاورد.

ـ خانم رانکورن چطور؟

ـ او خانم میانسالی است و شخصیت محکم و جذابی دارد. خانم رانکورن بیشتر وقت خود را به کمک کردن به جمعیتهای خیریه اختصاص می‌دهد. وقتی که در اتاق پذیرایی بودیم، یادش افتاد که کیف دستیش را در اتاق کلکسیون جا گذاشته است. بهمین دلیل چند لحظه‌ای به آن اتاق رفت و برگشت.

ـ بسیار خوب. بنا به گفتهٔ شما، چهار مظنون در این ماجرا وجود دارد. کنتس روسی، خانم میانسال انگلیسی، میلیونری از آفریقای جنوبی و آقای پارکر. اما به من نگفتید که این آقای پارکر کیست و چکار می‌کند؟

ـ آقای هاردمن با شنیدن این سوال دستپاچه شد و خجالت‌زده به‌نظر می‌رسید: «خوب... او... مرد جوانی است که... او یکی از دوستان من است.»

پوارو گفت: «حدس می‌زدم! بسیار خوب، شغل او چیست؟»

ـ چطور بگویم آقای پوارو...او باصطلاح همه‌کاره و هیچ‌کاره است.

ـ شما چطور با او آشنا شدید آقای هاردمن؟

ـ خوب... او در کارم به من کمک می‌کند.

ـ بسیار خوب ادامه بدهید، آقای هاردمن. او دقیقاً برای شما چکار می‌کند؟

روشن بود که آقای هاردمن مایل نیست به سؤال پوارو جواب بدهد. اما پوارو همچنان ساکت ماند و مصرانه منتظر شنیدن جواب بود.

ـ می‌دانید آقای پوارو، همه می‌دانند که من به جمع‌آوری سنگهای قدیمی و قیمتی علاقه‌مندم. درواقع حرفهٔ من، خرید و فروش جواهر نایاب و قدیمی است. اما همانطور که می‌دانید، این نوع جواهر، در جواهرفروشی‌های معمولی خرید و فروش نمی‌شود. معاملات من با مشتریها در خانهام صورت می‌گیرد، و طبیعتاً برای پیدا کردن مشتری، احتیاج به یک... چطور بگویم، به یک واسطه دارم. برنارد، واسطهٔ بین من و آنهاست. مثلاً همین کنتس روساکف را درنظر بگیرید. او مجموعه‌ای از زیورآلات قدیمی و پرارزش خانوادگیش را با خود از روسیه آورده است و قصد فروش آن را دارد. این برنارد پارکر بود که خبر این موضوع را به گوش من رساند و حالا هم در گیرودار جوش دادن این معامله است.

پوارو فکری کرد و گفت: «که اینطور؟! و آیا شما کاملاً به او اطمینان دارید؟»

ـ بله، دلیلی ندارد که به او اطمینان نداشته باشم.

ـ آقای هاردمن، به کدامیک از این چهار نفر مظنون هستید؟

ـ چه سؤالی آقای پوارو! به شما گفتم که آنها همه دوستان من هستند، و به هیچکدامشان مظنون نیستم.

ـ باور نمی‌کنم. البته شما به کنتس روساکف، و برنارد پارکر مظنون نیستید. اما به خانم رانکورن و آقای جانستون مشکوک شدهاید،

اینطور نیست؟

ـ شما واقعاً مرا غافلگیر کردید آقای پوارو. من نمی‌خواهم که سروصدا و آبروریزی بپا بشود. خانوادهٔ خانم رانکورن از قدیمی‌ترین و سرشناس‌ترین خانوادههای انگلستان است. اما متأسفانه عمهٔ او، خانم کارولاین[۱۱] به نوعی جنون مبتلا بود. همیشه وقتی از مهمانی برمی‌گشت، تعدادی قاشق و چنگال و چیزهای دیگر در کیفش پنهان می‌کرد. مستخدم بیچاره هم مجبور می‌شد به محل مهمانی برگردد و اشیای دزدیده شده را به صاحب اصلیش پس بدهد. حالا متوجه منظورم شدید؟

ـ بله کاملاً. بنابراین عمهٔ خانم رانکورن مبتلا به جنون دزدی بوده است. بسیار خوب، اگر اجازه بدهید، می‌خواهم گاوصندوق را ببینم.

پوارو، در گاوصندوق را باز کرد و نگاه تیزبینش را به گوشه و کنار آن انداخت. ظاهراً، بغیر از یک پارچهٔ مخملی، چیزی در آن دیده نمی‌شد.

او سپس در گاوصندوق را بررسی کرد و گفت: «می‌بینید؟ نمی‌دانم چرا در گاوصندوق بسته نمی‌شود...»

و لحظه‌ای بعد، جواب سوال خود را پیدا کرد: یک دستکش مردانه در لولای در، گیر کرده بود. آقای هاردمن از دیدن دستکش تعجب کرد و گفت: «این دستکش من نیست!»

پوارو خم شد و درحالی‌که به کف گاوصندوق اشاره می‌کرد گفت: «اینجا را نگاه کنید!»

یک قوطی سیگار کوچک سیاهرنگ هم، در گوشه‌ای از کف گاوصندوق افتاده بود. آقای هاردمن، با تعجب گفت: «اما این

۱۱ـ Caroline

جاسیگاری من است!»

ـ جاسیگاری شما؟ اما این غیرممکن است. حروف حک شده روی جاسیگاری را نگاه کنید.

هاردمن جاسیگاری را برداشت و بدقت آنرا نگاه کرد: «بله حق با شماست، آقای پوارو. گرچه این کاملاً شبیه به جاسیگاری من است اما حروف حک‌شده روی این جاسیگاری B و P است. خدای من! برنارد پارکر. پس دزد جواهر پارکر است!!؟»

و بعد رو به پوارو کرد و گفت: «خیالم راحت شد. بسیار خوب آقای پوارو، خواهش می‌کنم کلکسیون جواهر مرا از او پس بگیرید و اگر پیدا شدن این مدرک برای دستگیری پارکر کافی است، او را تسلیم پلیس کنید.»

• • •

وقتی‌که از آپارتمان خارج می‌شدیم، پوارو رو به من کرد و گفت: «می‌بینی دوست من؟ آقای هاردمن با اشرافزاده‌ها یکطور رفتار می‌کند و با آدمهای معمولی مثل من، طور دیگر. اگر کنتس روسی جواهر را دزدیده بود، اوضاع فرق می‌کرد. اما حالا که مدارک علیه پارکر بیچاره است باید او را تحویل پلیس بدهیم. دلم برای این مرد جوان می‌سوزد.»

و بعد از لحظه‌ای ادامه داد: «این عجیب نیست هیستینگز؟ من به کنتس روساکف و آقای جانستون مظنون بودم و هاردمن به خانم رانکورن مشکوک شده بود. اما ظاهراً هر دو اشتباه می‌کردیم و آقای پارکر دزد جواهر از آب درآمد.»

ـ چرا به آن دو نفر مظنون شده بودی؟

ـ واضح است! هر زنی می‌تواند لباس شیک بپوشد و ادعا کند که یک کنتس روسی است. هر مردی هم می‌تواند به‌آسانی خانه‌ای در محلهٔ

اشرافی پارکلین اجاره کند و خود را یک میلیونر اهل آفریقای جنوبی معرفی کند. هرچه دروغ بزرگتر باشد، باورکردنش برای مردم آسانتر است. از این گذشته تحقیق دربارهٔ پیشینهٔ خانوادگی چنین اشخاصی، کار ساده‌ای نیست.

درحالی‌که پوارو بی‌وقفه حرف می‌زد، به خیابان بری[۱۲] رسیدیم.

ـ اگر اشتباه نکنم، خانهٔ آقای پارکر در همین خیابان است. با من بیا هیستینگز، بد نیست به دوست جوانمان سری بزنیم.

خوشبختانه آقای برنارد پارکر در خانه بود و درحالی در را برویمان باز کرد که رب‌دوشامبری به رنگ صورتی پوشیده بود! هیچوقت از دیدن قیافهٔ کسی تا این‌حد بدم نیامده بود. رنگ صورتش سفید بود. چهره‌ای ظریف و زنانه داشت، و در موقع حرف زدن زبانش می‌گرفت. پوارو بی‌مقدمه و به‌تندی گفت: «صبح بخیر آقا. من از طرف آقای هاردمن آمده‌ام. کلکسیون جواهر او در مهمانی دیروز بسرقت رفته است.»

سپس دستکش را به او نشان داد و در ادامهٔ حرفهایش پرسید: «این مال شماست؟»

آقای پارکر که از ورود ناگهانی ما و سوال دور از انتظار پوارو مبهوت شده بود، چند لحظه به دستکش خیره شد و در جواب گفت: «از کجا پیدایش کردید؟»

ـ پرسیدم آیا این دستکش مال شماست، آقا؟

پارکر باز هم لحظه‌ای تردید کرد و با دستپاچگی گفت: «نه، مال من نیست.»

ـ این جاسیگاری چطور؟

۱۲ـ Bury

ـ نه، جاسیگاری من نقره‌ای است.

ـ بسیارخوب، من پلیس را در جریان می‌گذارم تا تحقیقاتشان را شروع کنند.

چهرهٔ آقای پارکر با شنیدن حرف پوارو درهم رفت و با نگرانی گفت: «اگر جای شما بودم این کار را نمی‌کردم. خواهش می‌کنم به من فرصتی بدهید تا شخصاً با هاردمن صحبت کنم.»

پوارو بدون توجه به حرفهای پارکر بطرف در خروجی خانه رفت.

ـ نگاه کنید آقا. کمی صبر کنید. لطفاً...

اما پوارو با قدمهای سریع از خانه بیرون رفت. وقتی‌که به خیابان رسیدیم، رو به من کرد و گفت: «بهاندازهٔ کافی او را نگران کردیم. حالا باید منتظر بمانیم و ببینیم که آقای پارکر چه اقدامی می‌کند و سیر حوادث چگونه خواهد بود؟»

انتظار ما زیاد طولانی نشد. عصر همان روز، در اتاقمان بودیم که ناگهان در بشدت باز شد و زنی که سرتاپایش در لباسی از پوست خز مشکی پوشیده شده بود، مثل طوفان بدرون اتاق آمد. این زن کنتس ورا روساکف بود که با دستهای به‌کمر زده در مقابل پوارو ایستاد و درحالی‌که مثل رعد می‌غرید خطاب به او گفت: «آقای پوارو شما هستید؟ این چه‌کاری بود که کردید؟ واقعاً کار زشتی است که بی‌دلیل به پسر بیچاره تهمت می‌زنید و آبروی او را می‌برید. من او را خوب می‌شناسم. او مثل یک بره بی‌آزار و مثل یک مرغ، ترسوست. چطور ممکن است دزدی کرده باشد؟ نه. نه. او هرگز دزدی نمی‌کند. او خیلی به من کمک کرده است. هرگز اجازه نمی‌دهم که اینطور زندگیش را به باد بدهید.»

پوارو، جاسیگاری سیاهرنگ را در دستش گرفت و پرسید:

«بگویید ببینم خانم، این جاسیگاری به دوست بی‌گناه شما تعلق دارد؟»

کنتس جاسیگاری را از دست پوارو گرفت و بعد از اینکه آن را بدقت نگاه کرد گفت: «بله مال اوست. مطمئنم. حتماً این جاسیگاری را در خانهٔ هاردمن پیدا کرده‌اید. اما این که مدرکی علیه او نیست، احتمالاً جاسیگاری از جیبش افتاده است. شما ماموران پلیس، بی‌رحم‌تر از گارد سرخ روسیه‌اید...»

پوارو حرف کنتس را قطع کرد و دستکش را نشانش داد: «این چطور کنتس؟ این دستکش هم مال دوست شماست؟»

ـ من چه می‌دانم؟ این یک دستکش معمولی مردانه است. گوش کنید آقای پوارو، باید او را آزاد کنید تا سابقه‌اش خراب نشود. برای اینکار حاضرم تمام ثروتم را به شما بدهم. شما موافقید؟

ـ خانم...

اما کنتس اجازهٔ حرف زدن به پوارو نداد: «پس موافقید؟... لطفاً با من بحث نکنید. پسر بیچاره، به دیدن من آمد. اشک در چشمهایش حلقه زد و از من کمک خواست. به او گفتم: نگران نباش. به تو کمک می‌کنم. نجاتت می‌دهم. با آن مرد سنگدل وحشی صحبت می‌کنم. پس دیگر با من بحث نکنید آقای پوارو. حالا که موافقت کردید، من می‌روم.»

کنتس ورا روسا کف، با همان سرعت و شدتی که وارد شده بود، در را محکم بست و رفت. اما بوی عطر تند او همچنان در فضای اتاق باقی مانده بود. برای چند لحظه، سکوت سنگینی اتاق را فرا گرفت. سرانجام پوارو گفت: «عجب زنی!»

ـ چه پالتو پوستی!

ـ پالتو پوستش که اصل بود، اما شک دارم که خودش یک کنتس

روسی باشد... شوخی کردم هیستینگز... من واقعاً فکر می‌کنم او یک روسی اصیل است... خوب که اینطور! پس آقای پارکر دست کمک به‌سوی کنتس روسی دراز کرده است!

ـ جاسیگاری که حتماً مال پارکر است، اما دستکش را نمی‌دانم.

با شنیدن حرف من، پوارو لبخندی زد و لنگهٔ دیگر دستکش را از جیبش بیرون آورد. شکی نبود که هر دو لنگه دستکش کاملاً شبیه بهم بودند.

ـ این یکی را از کجا پیدا کردی؟

ـ در خانهٔ آقای پارکر، روی میز راهرو بود. این آقا مرد خیلی بی‌دقتی است. خوب دوست عزیز، برای تکمیل کردن تحقیقات، بد نیست سری به خیابان پارکلین بزنیم.

• • •

آقای جانستون در خانه نبود و منشی او در را برویمان باز کرد. او گفت که رئیسش هرگز قبلاً در انگلستان نبوده و فقط چند ماهی است که ساکن لندن است. پوارو از او پرسید: «آقای جانستون به سنگهای قیمتی علاقه‌مند است، اینطور نیست؟»

منشی با خنده جواب داد: «او بیشتر به استخراج طلا علاقه دارد تا جواهر.»

وقتی که تحقیقات او تمام شد، و از آن آپارتمان مجلل خارج شدیم، پوارو در افکار خود فرو رفت. آنشب رفتار عجیبی داشت. به خانه که رسیدیم یک کتاب دستور زبان روسی برداشت و سرگرم مطالعهٔ آن شد.

ـ خدای بزرگ، پوارو این دیگر چه کاریست؟ حتماً می‌خواهی زبان روسی یاد بگیری تا بتوانی با کنتس صحبت کنی!

ـ بله. حالا که او حرفهای مرا به زبان انگلیسی درک نمی‌کند، باید با زبان مادریش با او صحبت کنم.

ـ اما حتماً می‌دانی که در خانواده‌های اشرافی روسیه، همه فرانسوی می‌دانند. پس چرا به زبان مادریت با او صحبت نمی‌کنی؟

پوارو لبخند موذیانه‌ای زد و در جوابم گفت: «هیستینگز، دوست عزیز من. تو معدن اطلاعاتی. اگر تو را نداشتم چه می‌کردم. بسیار خوب...»

و درحالی‌که چشمهایش برق می‌زد، با یک حرکت سریع کتاب را به گوشه‌ای انداخت. به او گفتم: «تو هنوز هم فکر می‌کنی که او یک روسی قلابی است، و قصد داری او را امتحان کنی، اینطور نیست؟»

ـ نه. نه. در اینکه او یک روسی اصیل است، شکی ندارم.

ـ خوب، پس...

ـ اگر می‌خواهی با کشف هویت دزد نبوغ خود را نشان بدهی هیستینگز، پیشنهاد می‌کنم که کتاب گرامر روسی را بدقت مطالعه کنی.

و سپس با صدای بلند خندید و دیگر توضیحی دربارهٔ این گفتماش نداد. کتاب روسی را از کف اتاق برداشتم و مشغول مطالعه شدم. اما چون حتی یک کلمه هم نمی‌فهمیدم، آن را کنار تخت‌خوابم گذاشتم و خوابیدم.

تا صبح روز بعد، هیچ خبری نشد. دوست قدکوتاه من آرام و با اعتماد به‌نفس به‌نظر می‌رسید. سر میز صبحانه اعلام کرد که قصد دارد دوباره به دیدن گل سرسبد اشراف لندن، آقای هاردمن برود. او در خانه بود و آرام‌تر از روز قبل به‌نظر می‌رسید.

ـ خوب آقای پوارو، خبری نشد؟

پوارو یادداشتی به دست او داد و گفت: «نام دزد را در این یادداشت

نوشته‌ام. آیا می‌خواهید او را تحویل پلیس بدهم و یا اینکه بی‌سروصدا و بدون دخالت پلیس کلکسیون جواهر را از او پس بگیرم؟»

هاردمن که با دیدن نام دزد جواهر به حیرت افتاده بود، گفت: «ترجیح می‌دهم این کار بدون سروصدا و آبروریزی باشد. شما از طرف من اختیار کامل دارید که به هر شکلی که مایلید عمل کنید.»

با یک تاکسی بسرعت به خیابان کارلتون رفتیم و با کمی جستجو، آپارتمان کنتس را پیدا کردیم. کنتس که انتظار دیدن ما را نداشت، درحالی‌که لباس خانه به‌تن کرده بود، در را برویمان باز کرد و با لحن صمیمانه‌ای گفت: «آقای پوارو! شما موفق شدید؟ آیا از مرد بیچاره رفع اتهام شد؟»

ـ بله خانم محترم، دوست شما آقای پارکر هرگز دستگیر نخواهد شد. نگران نباشید.

ـ شما چه مرد باهوشی هستید! خیلی عالی و سریع عمل کردید.

ـ بله، اما از طرف دیگر به آقای هاردمن هم قول داده‌ام که کلکسیون جواهر را به او برگردانم.

ـ خوب؟

ـ بنابراین، خیلی ممنون می‌شوم اگر بلافاصله کلکسیون را به من بدهید خانم. از اینکه عجله می‌کنم مرا می‌بخشید. از رانندهٔ تاکسی خواسته‌ام تا منتظر من بماند. شاید لازم باشد که با همین تاکسی به اسکاتلندیارد بروم. ما بلژیکی‌ها، مردم خسیسی هستیم خانم، نمی‌خواهم کرایهٔ تاکسی‌ام زیاد بشود.

کنتس سیگاری روشن کرد و درحالی‌که حلقه‌های دود را به‌آرامی از دهانش خارج می‌کرد، برای چند لحظه به پوارو خیره شد. سپس خندهٔ بلندی سرداد و از جا بلند شد و از کشو میز، یک کیف دستی سیاه

بیرون آورد. دوباره به پوارو خیره شد و کیف دستی را به او داد. سپس با خونسردی گفت: «برخلاف شما بلژیکی‌ها، ما روس‌ها ولخرج و دست و دلبازیم. اما برای دست ودلباز بودن آدم باید پولدار باشد. احتیاجی به ولرسی کیف نیست. کلکسیون جواهر، بی‌کم و کاست در کیف است.»

پوارو درحالی‌که برمی‌خاست گفت: «خانم، به شما برای هوش سرشار و سرعت انتقالتان تبریک می‌گویم.»

ـ آقای پوارو، شما عجله داشتید و تاکسی منتظرتان بود، بنابراین مجبور بودم بسرعت عمل کنم تا مجبور نباشید پول زیادی به راننده بدهید.

ـ شما چه خانم خوش قلبی هستید! قصد دارید مدت زیادی در لندن بمانید؟

ـ متأسفانه نه. با کاری که شما کردید، حالا دیگر پول کافی برای اقامت در لندن ندارم.

ـ در اینصورت پوزش مرا بپذیرید.

ـ شاید باز هم روزی شما را ببینم آقای پوارو.

ـ امیدوارم همینطور باشد.

ـ اما برخلاف شما، من اصلاً مایل به دیدار دوبارهٔ با شما نیستم. به این دلیل که از شما وحشت دارم. ناراحت نشوید. منظورم از گفتن این حرف، تعریف و تمجید از شما بود. به این دلیل که در دنیا تعداد مردانی که می‌توانند مرا به وحشت بیندازند، از شمار انگشتان دست تجاوز نمی‌کند!... خداحافظ آقای پوارو.

ـ خداحافظ کنتس. راستی تا یادم نرفته، اجازه بدهید جاسیگاری شما را پس بدهم!

و درحالی‌که تعظیم می‌کرد، جاسیگاری سیاهرنگ را به کنتس داد.

این همان جاسیگاری بود که در گاوصندوق پیدا شده بود. کنتس جاسیگاری را گرفت و درحالی‌که ابروهایش را درهم کشیده بود زیرلب گفت: «که اینطور، پس شما فهمیده بودید!»

• • •

وقتی‌که از پله‌ها پایین می‌رفتیم، پوارو با هیجان گفت: «چه زنی! خدای من چه زنی! بدون اینکه با من بحث کند یا اعتراض کند و یا اینکه سعی در گمراه کردن من داشته باشد، فقط با یک نگاه منظور مرا فهمید و کلکسیون جواهر را پس داد. بگذار به تو بگویم هیستینگز، زنی که می‌تواند با آرامش و با یک لبخند بی‌تفاوت، شکست را بپذیرد، حتماً موفق می‌شود. او مثل فولاد محکم و استوار است. او...»

پوارو آنقدر هیجان‌زده شده بود که نزدیک بود از پله‌ها سقوط کند.

ـ اگر تو هم مواظب راه رفتنت باشی، شاید به اندازهٔ کافی زنده بمانی که بتوانی موفق شوی، پوارو. حالا به من بگو که چطور فهمیدی او دزد جواهر است.

ـ ساده است. جاسیگاری و دستکش یا بهتر بگویم، مدرک دوگانه. و همین دوگانگی مدرک مرا مشکوک کرد. شاید یک دزد جواهر، تصادفاً مدرکی مثل جاسیگاری را در گاوصندوق جا بگذارد. اما هیچ دزدی آنقدر بی‌توجه نیست که دو مدرک از خود بجا بگذارد. بنابراین، منطق حکم می‌کرد که برنارد پارکر، دزد مورد نظر نباشد. فرضیهٔ دوم این بود، که دزد اصلی جواهر برای متهم کردن پارکر، نشانه‌ای از او را در گاوصندوق گذاشته است. بسیار خوب، برای این کار فقط یک مدرک کافی بود و باز هم پیدا شدن دو مدرک از یک مظنون منطقی بنظر نمی‌رسید. پس فرضیهٔ دوم هم صحیح نبود. بنابراین من به این نتیجه رسیدم که یکی از دو مدرک متعلق به پارکر نیست. اول فکر

می‌کردم که دستکش مال او نیست، و زیرسیگاری که حروف اول نام پارکر روی آن حک شده، به او تعلق دارد. اما وقتی‌که یک لنگهٔ دستکش را در آپارتمان پارکر پیدا کردم، مطمئن شدم که برعکس، دستکش به او تعلق دارد اما جاسیگاری مال او نیست. بنابراین به این نتیجه رسیدم که اولاً پارکر بی‌گناه است و ثانیاً دزد اصلی کسی است که جاسیگاری به او تعلق دارد. با توجه به حروف حک‌شده روی جاسیگاری، فهمیدم که خانم رانکورن هم بی‌گناه است. و اما آقای جانستون. گرچه حروف روی جاسیگاری با نام او تطبیق نداشت اما این امکان هم وجود داشت که او با نام مستعار یا قلابی وارد انگلستان شده باشد. برای روشن شدن موضوع، از منشی او بازجویی کردم و تحقیقاتم نشان داد که جانستون، نام حقیقی اوست و هیچ تقلبی در کار نیست. و اما کنتس روساکف به هاردمن گفته بود که برای فروش جواهر خانوادگیش به انگلستان آمده است. بعد از دزدیدن کلکسیون، او می‌توانست سنگها را با تراش تغییر شکل بدهد و به‌آسانی بعنوان جواهر خانوادگی بفروشد. گمراه کردن پلیس هم کار دشواری نبود. کنتس یک لنگه دستکش آقای پارکر را از اتاق پذیرایی برداشت و بعد از دزدیدن کلکسیون، آن را در گاوصندوق گذاشت. اما تصادفاً و بدون اینکه متوجه شود، جاسیگاری خودش هم در گاوصندوق افتاد!

ـ بسیار خوب، اما هنوز یک نکته برایم روشن نشده است. حروف حک شده روی جاسیگاری .B.P بود. اما اسم کنتس ورا روساکف است، که با حروف V و R شروع می‌شود.

پوارو لبخندی زد و در جوابم گفت: «دقیقاً همینطور است دوست من. اما در الفبای زبان روسی که با لاتین فرق دارد، حرف V را با B نشان می‌دهند و حرف R را با P !!

ـ خوب چطور انتظار داری که من این موضوع را بدانم. من که به زبان روسی آشنا نیستم.

ـ من هم مثل تو، حتی یک کلمهٔ روسی نمی‌دانم. بهمین دلیل بود که آنشب کتاب دستور زبان روسی را می‌خواندم و اگر یادت باشد به تو هم توصیه کردم که آنرا بخوانی.

پوارو آهی کشید و اینطور به حرفهایش ادامه داد: «چه زن استثنایی! احساسم این است که دوباره روزی او را می‌بینم. اما کجا؟ نمی‌دانم.»

سرباز خاج

روزنامهٔ دیلی نیوزمانگر[1] را کنار گذاشتم و گفتم: «حقیقت، حیرت‌انگیزتر از افسانه است!»

به‌نظرم رسید که پوارو از شنیدن این حرف، برانگیخته شده است. سر تخم‌مرغی‌شکل خود را کج کرد و درحالی‌که با انگشت، گردوغبار را از شلوار اتوکشیده‌اش تمیز می‌کرد، با لحن گزنده‌ای گفت: «چه فیلسوفانه! من نمی‌دانستم که دوست عزیزم، هیستینگز، چه متفکر بزرگی است.»

با اینکه از لحن تند او عصبانی شده بودم، اما احساسم را پنهان کردم و پرسیدم: «روزنامهٔ امروز را خوانده‌ای؟»

اما پوارو که دست‌بردار نبود، با همان لحن در جوابم گفت: «بله! و دوباره آن را تا کردم و در جایش گذاشتم. برخلاف تو که همیشه وقتی روزنامه‌ات را می‌خوانی، آن را به گوشه‌ای می‌اندازی. بی‌نظمی و شلختگی تو تأسف‌بار است!»

۱ـ Daily Newsmonger

(این موضوع همیشه یکی از اختلافهای من و پوارو بوده است. او خدای نظم و ترتیب است و همهٔ موفقیتش را هم مدیون همین نظم و ترتیب می‌داند.)

- پس خبر قتل آقای هنری ردبورن[۲]، آن رهبر معروف گروه باله را هم دیده‌ای. بعد از خواندن این خبر بود که آن جملهٔ فیلسوفانه را گفتم. نه‌تنها حقیقت شگفت‌انگیزتر از افسانه است، هیجان‌انگیزتر هم هست. همین خانوادهٔ اگلاندر[۳] را درنظر بگیر. یک خانوادهٔ معمولی از طبقهٔ متوسط. خانواده‌ای شبیه به هزارها خانوادهٔ متوسط دیگر که در گوشه و کنار انگلستان زندگی می‌کنند. مرد، نان‌آور خانواده است و هر روز صبح بدنبال کار و کاسبی از خانه خارج می‌شود. زن هم در خانه می‌ماند و خانه‌داری می‌کند. یک زندگی آرام و یکنواخت. دیشب اعضای همین خانواده، در خانهٔ خود در دیزی‌مید[۴]، در حومهٔ استرتهم[۵]، نشسته بودند و بریج بازی می‌کردند که ناگهان در با شدت باز می‌شود و زنی با لباس ساتن آغشته به خون، تلوتلوخوران به داخل اتاق می‌افتد و فریاد می‌زند: «قتل، قتل.» و از هوش می‌رود. آنها او را از چهره‌اش می‌شناسند. او والری سنت کلر[۶] است، بالرین معروف که با برنامه‌هایش غوغای زیادی در لندن به‌پا کرده است!

پوارو گفت: «این هیجان و فصاحت کلام مربوط به توست یا اینکه از دیلی نیوزمانگر به تو سرایت کرده؟!»

- این خبر در آخرین دقایق قبل از چاپ روزنامه به دفتر دیلی نیوزمانگر رسیده است و درنتیجه آنها فقط گزارش عینی خبرنگارشان را

۱- Daisymead ۲- Henry Redburn ۳- Oglander

۴- Streatham ناحیه‌ای در حومهٔ لندن. م. ۶- Sainiclair

چاپ کرده‌اند. اما بهرحال، حقایق پشت پردهٔ این ماجرا، انگیزه‌های قتل، و هیجان این حادثه، مرا تحت‌تأثیر قرار داده است.

پوارو سرش را متفکرانه تکان داد و گفت: «وجود انسان پر از انگیزه است. عشق، حسادت، نفرت و احساساتی از این قبیل. اما یک کارآگاه خوب می‌داند که انگیزهٔ یک جنایت همیشه آن نیست که ظاهراً به‌نظر می‌رسد. این را بخاطر داشته باش دوست من. بهر حال من هم به این ماجرا علاقه‌مند شده‌ام.»

ـ به چه دلیل؟

ـ برای اینکه باید دربارهاش تحقیق کنم.

ـ راستی؟

ـ بله، امروز صبح مردی به من تلفن کرد و از طرف کنت پل مورانیا[۷] با من قرار ملاقات گذاشت.

ـ اما مورانیا چه ربطی به این ماجرا دارد؟

ـ دوست عزیز من، مثل اینکه روزنامه‌ها را با دقت نمی‌خوانی. اینجا را ببین.

انگشت چاق و کوتاه پوارو به پارگرافی از مقالهٔ روزنامه اشاره کرد که نوشته بود: «گفته می‌شود که کنت و بالرین مشهور، به یکدیگر علاقه‌مندند و این خانم انگشتری نامزدی را که از او هدیه گرفته است، می‌پسندد!»

پوارو سپس گفت: «خوب، دوست من، حالا دنبالهٔ ماجرای قتل را تعریف کن. گفتی که خانم سنت کلر در اتاق پذیرایی ویلای دیزی‌مید غش کرد و نقش بر زمین شد. بسیار خوب بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟»

۷ـ Count Paul Maurania

شانه‌هایم را بالا انداختم و دنبالهٔ ماجرا را برایش تعریف کردم: «وقتی که خانم سنت‌کلر به‌هوش آمد، آقای اگلاندر بدنبال دکتر فرستاد تا خانم سنت‌کلر را معاینه کند و بلافاصله پلیس را در جریان ماجرا گذاشت. بازپرس پلیس هم بلافاصله در ویلای مون‌دزیر[۸] که محل وقوع حادثه است و فاصلهٔ چندانی با خانهٔ اگلاندر ندارد، حاضر شد و تحقیقات را شروع کرد. در آنجا پلیس با جسد مردی که سرش مثل تخم‌مرغ شکسته شده بود، مواجه شد.»

در این لحظه، صدای زنگ در به‌صدا درآمد، و پوارو گفت: «مرا ببخش از اینکه حرف تو را قطع می‌کنم، این پل مورانیاست که طبق قرارمان به دیدنم آمده است.»

مهمان عالیقدر ما، پل مورانیا خود را با نام کنت فئودور[۹] معرفی کرد. او مردی جوان، بلندقد و پرانرژی بود. چانه‌ای کوچک، لبهایی نازک و چشمانی نافذ و براق داشت.

ـ آقای پوارو؟

و پوارو بدون اینکه حرفی بزند تعظیم کرد. مرد جوان که پریشان به‌نظر می‌رسید، گفت: «من به دردسر بزرگی افتاده‌ام. بزرگتر از آنکه بتوانم براحتی توضیح بدهم.»

پوارو با حرکت دست او را دعوت به نشستن کرد و گفت: «من نگرانی شما را کاملاً درک می‌کنم. خانم سنت‌کلر از دوستان نزدیک شماست. اینطور نیست؟»

ـ بله، او نامزد من است. امیدوارم بزودی با او ازدواج کنم.

چشمهای پوارو با شنیدن این حرف، بازتر شد. کنت از یک

۸ـ Mon Desir ۹ـ Feodor

خانوادهٔ اشرافی بود و ازدواج او با یک بالرین، از نظر خانوادهاش صورت خوشی نداشت. وقتی که کنت عکس‌العمل پوارو را دید، گفت: «این اولین ازدواجی نیست که برخلاف آداب و رسوم خانوادهٔ ما صورت می‌گیرد. برادرم الکساندر هم با ازدواجش قوانین خانوادگی را زیر پا گذاشت. زمانه عوض شده است، و قوانین پوسیدهٔ اشراف، با واقعیتهای زندگی امروز مطابق نیست. گذشته از این، خانم سنت کلر از لحاظ اجتماعی و ارزش طبقاتی با من برابر است. حتماً شما هم شایعاتی دربارهٔ او شنیده‌اید.»

ـ بله، او یک بالرین است و مثل هر هنرمند دیگر، شایعات زیادی دربارهٔ خانوادهاش بر سر زبانهاست. یکی می‌گوید او دختر یک خدمتکار ایرلندی است و دیگری می‌گوید او دختر یک دوشس روسی است.

دوک جوان گفت: «اینکه او دختر یک خدمتکار است، یک شایعهٔ دروغ بیشتر نیست. اما جملهٔ دوم شما به حقیقت نزدیکتر است. گرچه خانم سنت کلر دربارهٔ خانوادهاش صحبت نمی‌کند، اما هنر او نشان‌دهندهٔ اصالت خانوادهٔ اوست. من به وراثت اعتقاد کامل دارم.»

ـ من هم به وراثت معتقدم و داستانهای جالب و عجیبی در این مورد شنیده‌ام. خوب بگذریم. بگذارید دربارهٔ موضوع اصلی صحبت کنیم. از من چه کمکی برمی‌آید؟ وحشت و اضطراب شما از چیست؟ آیا فکر می‌کنید که ارتباطی بین خانم سنت کلر و این جنایت وجود دارد؟ حتماً خانم سنت کلر با مقتول آشنا بوده. اینطور نیست؟

ـ بله ظاهراً او به خانم سنت کلر اظهار علاقه می‌کرده است.

ـ خانم سنت کلر چه احساسی نسبت به او داشت؟

ـ او در این‌باره حرفی به من نمی‌زد.

پوارو نگاه محبت‌آمیزی به کنت انداخت و از او پرسید: «آیا خانم

سنت کلر به دلیلی از او وحشت داشته است؟»

کنت جوان لحظه‌ای در جواب دادن درنگ کرد و سپس گفت: «خانم سنت کلر شخصاً در این مورد صحبتی نمی‌کرد. اما خانم زارا[۱۰]... آیا شما خانم زارا را می‌شناسید؟»

پوارو ابروهایش را درهم کشید و پرسید: «خانم زارا؟... نه او را نمی‌شناسم.»

ـ خانم زارا، یک زن روشن‌بین و یک پیشگوی نابغه است. باید او را ببینید. او فوق‌العاده است. هفتهٔ پیش من و خانم سنت کلر بدیدنش رفتیم. او برایمان فال ورق گرفت و به والری گفت که حادثهٔ بدی در انتظار اوست. (ابرهای سیاهی می‌بینم که بسوی تو می‌آید...). سرانجام به آخرین کارت رسید. کارت سرنوشت! این کارت سرباز خاج بود. با دیدن این کارت، او رو به والری کرد و گفت: «مراقب باشید. مردی در زندگیتان وجود دارد که شما را تحت سلطهٔ خود گرفته است. شما از او وحشت دارید. وجود این مرد در زندگیتان، خطر بزرگی برای شما محسوب می‌شود. آیا چنین مردی را می‌شناسید؟» والری که صورتش مثل گچ سفید شده بود در جواب خانم زارا گفت: «بله، بله، او را می‌شناسم.» دقایقی بعد از آنجا بیرون رفتیم. آخرین جملهٔ زارا به والری این بود: «مواظب سرباز خاج باش. خطر در کمین شماست.». من دربارهٔ این مرد از والری سؤال کردم. اما او جوابی به سؤال من نداد و فقط گفت که همه‌چیز روبراه است. اما بعد از اتفاقی که دیشب افتاد، شکی ندارم که در نظر والری، سرباز خاج، آقای ردبورن بوده است. مقتول، همان مردی بود که والری از او وحشت داشت.

۱۰ـ Zara

کنت مورانیا لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت: «حالا درک می‌کنید که چرا خبر قتل ردبورن تا این اندازه مرا نگران کرده است. شاید والری در اوج وحشت از این مرد او را به‌قتل... آه خدای من این غیرممکن است.»

پوارو از جایش بلند شد و درحالی‌که دستش را با مهربانی روی شانهٔ کنت می‌گذاشت گفت: «تمنا می‌کنم نگران نباشید و حل این معما را به من بسپارید.»

ـ والری هنوز بیمار است و در ویلای دیزی‌مید بستری است. شما می‌توانید او را در همانجا ببینید.

ـ بله، من بلافاصله به آنجا می‌روم.

ـ من از سفارت کشورم خواسته‌ام که همهٔ امکانات لازم را در اختیار شما بگذارد. شما مجاز هستید که به هر جایی که لازم می‌دانید وارد شوید.

ـ ما بلافاصله براه می‌افتیم. آقای هیستینگز، شما هم با من می‌آیید؟... بسیار خوب، خداحافظ کنت مورانیا.

• • •

مون‌دزیر، محل وقوع جنایت، ویلایی مدرن و بی‌نظیر بود، که در میان باغی به مساحت چندین هکتار قرار داشت. و بوسیلهٔ راه باریکی، به جادهٔ اصلی می‌رسید.

خدمتکاری که در را برویمان باز کرد، با شنیدن نام پل مورانیا، تعظیمی کرد و بلافاصله ما را به کتابخانه، که محل وقوع جنایت بود، راهنمایی کرد. این کتابخانه، اتاقی باشکوه و بسیار مجلل بود. در یک طرف پنجره‌ای بطرف جادهٔ باریک داشت و پنجرهٔ طرف دیگر رو به باغ باز می‌شد. جسد مقتول، روی کف اتاق و در کنار پنجرهٔ رو به باغ پیدا

شده بود. دقایقی قبل از ورود ما، تحقیقات اولیهٔ پلیس به اتمام رسیده بود و جسد را برای کالبدشکافی به بیمارستان منتقل کرده بودند.

با دیدن صحنهٔ جنایت، آهسته در گوش پوارو زمزمه کردم: «خدا می‌داند که ماموران پلیس، ضمن بازرسی چه نشانه‌ها و سرنخهای باارزشی را در اینجا ازبین برده‌اند.»

پوارو، دوست قد کوتاه من، لبخندی زد و در جوابم گفت: «دوست عزیز، چندبار باید به تو بگویم که نشانه‌ها و سرنخها، در خود ماست. راه‌حل هر معما، در سلولهای خاکستری مغز است.»

و سپس، رو به مستخدم کرد و پرسید: «آیا پلیس بغیر از انتقال جسد، چیز دیگری را هم جابجا کرده است؟»

ـ نه قربان، از دیشب که پلیس وارد کتابخانه شد، هیچ چیزی جابجا نشده است.

پوارو پرسید: «پردهٔ هر دو پنجره باز است، آیا شب گذشته پرده‌ها بسته بود؟»

ـ بله قربان. من هر شب پرده‌ها را می‌کشم.

ـ بنابراین حتماً آقای ردبورن آنها را باز کرده است.

ـ همینطور فکر می‌کنم.

ـ آیا آقای ردبورن، دیشب منتظر کسی بود؟

ـ آقای ردبورن در این مورد به من چیزی نگفتند قربان، اما دستور داده بودند که بعد از شام کسی مزاحمشان نشود. ببینید قربان، در دیگری در این کتابخانه وجود دارد که به بالکن باز می‌شود. شاید آقای ردبورن مهمان خود را از همین در به کتابخانه آورده‌اند.

ـ آیا آقای ردبورن قبلاً چنین کاری کرده بود؟

خدمتکار سرفه‌ای کرد. گویی از جواب دادن به این سؤال خجالت

می‌کشید: «اینطور فکر می‌کنم، قربان.»

پوارو به طرف دری که خدمتکار از آن صحبت کرده بود رفت. در قفل نبود. پوارو در را باز کرد و قدم به بالکن گذاشت. این بالکن در سمت چپ به همان جادهٔ باریک مرتبط بود. اما در سمت راست بالکن، فقط یک دیوار آجری دیده می‌شد. مستخدم به پوارو گفت: «باغ میوه در پشت این دیوار است. برای ورود به باغ، در دیگری وجود دارد که از ساعت شش بعدازظهر به‌بعد قفل می‌شود.»

پوارو سری تکان داد و به کتابخانه برگشت. سپس از خدمتکار پرسید: «آیا دیشب صدایی از کتابخانه نشنیدید؟»

ـ خوب... کمی قبل از ساعت نه شب، صداهایی از کتابخانه می‌شنیدیم. اما این موضوع برایمان تازگی نداشت. بخصوص چون آن صدا، صدای یک زن بود. بهرحال از وقتی که کارمان تمام شد و به ساختمان مخصوص مستخدمین رفتیم، دیگر صدایی نشنیدیم. فکر می‌کنم ساعت یازده شب بود که پلیس وارد خانه شد.

ـ صدای چند نفر را می‌شنیدید؟

ـ نمی‌دانم، اما صدای یک زن را می‌شنیدم.

خدمتکار لحظه‌ای سکوت کرد و سپس به پوارو گفت: «ببخشید قربان، آقای دکتر رایان[۱۱] هنوز در اینجا هستند. آیا مایلید او را ببینید؟»

ـ بله، البته.

چند لحظه بعد، دکتر رایان که مرد میانسال و خوشرویی بود، وارد کتابخانه شد و مشاهدات خود را برای ما شرح داد: «جسد ردبورن در پای پنجرهٔ رو به‌باغ افتاده بود. بطوری که سر او در کنار پایهٔ مرمری

۱۱ـ Ryan

پنجره قرار داشت. در دو نقطهٔ سر، آثار جراحت دیده می‌شد. یکی در میان چشمان او و دومی در پشت سر. به‌نظر من، ضربه‌ای که به پشت سر ردبورن وارد شده بود، او را از پا درآورده است. پوارو پرسید: «آیا او به پشت افتاده بود؟»

ـ بله همینطور است. آثار جسد هنوز هم روی کف اتاق دیده می‌شود. به این لکه‌های خون نگاه کنید!

ـ آیا ممکن است که جراحت پشت سر، در اثر برخورد با کف اتاق بوجود آمده باشد؟

ـ نه، این غیرممکن است. آلت قتل کاملاً به استخوان جمجمه فرو رفته و آن را شکافته است.

پوارو با دقت به پنجره‌ها خیره شد. در دو طرف هر پنجره، سکویی مرمری که بشکل مجسمهٔ سر یک شیر حجاری شده بود، قرار داشت. چشمهای پوارو برقی زد و پرسید: «فرض کنیم که پس از وارد شدن اولین ضربه به پیشانی ردبورن، او از پشت به زمین افتاده و سرش به این شیر سنگی اصابت کرده است. آیا تصور نمی‌کنید که چنین ضربه‌ای برای شکافتن جمجمهٔ او کافی بوده است؟»

ـ بله همینطور است آقای پوارو، اما زاویه و فاصلهٔ جسد با شیر سنگی این فرضیه را رد می‌کند. علاوه بر این، هیچ اثری از لکه‌های خون روی این مجسمه‌ها دیده نمی‌شود.

ـ بله حق با شماست. البته اگر کسی لکه‌ها را پاک نکرده باشد!

دکتر رایان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اما پاک کردن لکه‌ها، یک حادثه را بشکل قتل جلوه‌گر می‌کرد و این به نفع قاتل نبود.»

ـ همینطور است که می‌گویید. آقای دکتر بنظر شما آیا یک زن

می‌تواند چنین ضربه‌ای وارد کند؟

ـ نه بهیچوجه. حتماً منظور شما خانم سنت کلر است؟

ـ من تا مطمئن نباشم، هیچکس را متهم نمی‌کنم.

در این لحظه، دکتر رایان بطرف پنجره رفت و درحالی‌که به منظرهٔ خارج اشاره می‌کرد، گفت: «خانه‌های زیادی در اطراف این ویلا وجود دارد اما همانطور که می‌بینید، دیزی‌مید تنها خانه‌ای است که گرچه خیلی دورتر از ساختمانهای دیگر قرار گرفته، اما از میان درختان باغ به‌آسانی دیده می‌شود. بهمین دلیل هم، خانم سنت کلر مستقیماً بطرف دیزی‌مید رفته تا وقوع جنایت را اطلاع بدهد.»

پوارو سری تکان داد و گفت: «آقای دکتر رایان، از همکاری شما متشکرم.»

و سپس رو به من کرد و گفت: «بیا هیستینگز، ما باید از همان مسیر خانم سنت کلر، به دیزی‌مید برویم.»

ما وارد باغ ویلا شدیم و پس از عبور از در آهنی، از جادهٔ باریک گذشتیم و راه ویلای دیزی‌مید را درپیش گرفتیم. این ویلا ساختمانی کوچک و معمولی بود و در زمینی به مساحت یک جریب قرار داشت. در پشت ساختمان، چند پلهٔ کوتاه بود که به یک در شیشه‌ای می‌رسید. این در، مستقیماً به سالن پذیرایی ویلا باز می‌شد. اما در ورودی اصلی، در سمت دیگر ساختمان قرار داشت.

پوارو به در شیشه‌ای اشاره کرد و گفت: «حتماً خانم سنت کلر از همین در وارد سالن پذیرایی شده است. اما ما بهاندازهٔ او عجله نداریم. پس بهتر است ساختمان را دور بزنیم و از در اصلی وارد شویم.»

خدمتکار خانه در را باز کرد و ما را به سالن پذیرایی برد. کاملاً واضح بود که این اتاق از شب قبل دست‌نخورده باقی مانده و کسی آنرا

تمیز نکرده است.

زیرسیگاری‌های انباشته از خاکستر سیگار، در گوشه و کنار دیده می‌شد. میز بریج، هنوز در وسط اتاق قرار داشت و کارتهای بازی روی آن پراکنده بود. این سالن، با تعداد زیادی از عکسهای خانوادگی که به دیوار آویخته بود، تزیین می‌شد.

وقتی که مستخدم از سالن خارج شد تا دوشیزه اگلاندر را صدا کند، پوارو با چشمهای نکته‌بین خود به اطراف نگاهی کرد. سپس بطرف قاب عکسها رفت و با دقت و حوصله مشغول تماشای آنها شد. چهرهٔ همهٔ اعضای خانواده، بطرز نفرت‌انگیزی زشت به‌نظر می‌رسید.

صدای پوارو، مرا از افکارم بیرون آورد: «خانواده... کانون عشق و محبت! عشق و علاقهٔ خانوادگی، زشتی‌های ظاهری را جبران می‌کند. اینطور نیست، دوست عزیز من؟»

با حرکت سر نظر او را تأیید کردم. نگاهم روی یکی از عکسها خیره مانده بود. مردی با سبیل پرپشت، زنی که مویش را در پشت سر جمع کرده بود، پسری با نگاه خالی از احساس و دو دختر کوچک با لباسهای رنگارنگ، در عکس دیده می‌شدند. حدس می‌زدم که این یک عکس دسته‌جمعی از خانوادهٔ اگلاندر است. نزدیکتر رفتم تا با دقت بیشتری به آن نگاه کنم اما درست در همین لحظه، صدای باز شدن در سالن بگوشم رسید.

دختر جوانی که دامن پشمی و کت تیره رنگی به تن داشت، وارد اتاق شد و نگاه پرسشگر خود را به ما دوخت. پوارو قدم به جلو گذاشت و مؤدبانه گفت: «دوشیزه اگلاندر؟ از اینکه در چنین موقعیتی مزاحم شما می‌شویم، ما را ببخشید. می‌دانم که وقایع شب گذشته شما را بشدت ناراحت کرده است.»

زن جوان، در جواب گفت: «بله، حادثهٔ دردناکی بود...»

او کلمات را آنچنان سرد، خشک و بی‌احساس به زبان آورد که گویی فاجعهٔ شب گذشته کوچکترین اثری در او نگذاشته بود. زن جوان ادامه داد: «...از اینکه اتاق اینطور نامرتب است، مرا می‌بخشید آقایان. حادثهٔ شب گذشته، خدمتکار را بی‌جهت آشفته کرده است.»

استفادهٔ او از کلمهٔ بی‌جهت نظر مرا دربارهٔ او تأیید می‌کرد. نه‌تنها او خود از این فاجعه ناراحت نبود، بلکه اندوه مستخدم بیچاره را هم درک نمی‌کرد.

پوارو از او پرسید: «وقتی که خانم سنت‌کلر وارد خانه شد، شما در همین سالن بودید، اینطور نیست؟»

ـ بله، ما شام را خورده بودیم و بریج بازی می‌کردیم که...

پوارو حرف او را قطع کرد و پرسید: «ببخشید، چه مدت بود که بازی را شروع کرده بودید؟»

ـ خوب...

ـ دوشیزه اگلاندر کمی فکر کرد و ادامه داد: «دقیقاً یادم نیست. فقط می‌دانم که چندین دست بازی کرده بودیم. ساعت حدود ده شب بود که...»

یکبار دیگر پوارو حرف او را قطع کرد و پرسید: «شما دقیقاً کجا نشسته بودید؟»

ـ روی آن صندلی. روبروی در شیشه‌ای. داشتم به مادرم کارت می‌دادم که ناگهان در شیشه‌ای با شدت باز شد و خانم سنت‌کلر خود را داخل سالن انداخت.

ـ آیا شما او را شناختید؟

ـ چهره‌اش برایم آشنا بود.

ـ خانم سنت کلر هنوز در خانه شماست، اینطور نیست؟

ـ بله، اما او هنوز بشدت ناراحت و آشفته است و مایل به دیدن کسی نیست.

ـ اما اگر به خانم سنت کلر بگویید که من به درخواست کنت پل مورانیا به اینجا آمده‌ام، مرا می‌پذیرد.

با شنیدن کلمهٔ کنت، چهرهٔ خونسرد و بی‌احساس دختر جوان کمی درهم رفت. اما بی‌آنکه حرفی بزند از اتاق خارج شد تا پیغام پوارو را به خانم سنت کلر برساند. و چند لحظه بعد که دوباره به سالن برگشت گفت: «خانم سنت کلر منتظر شماست.»

با راهنمایی دختر جوان، من و پوارو از پله‌ها بالا رفتیم و وارد اتاق خانم سنت کلر شدیم. زنی که روی کاناپهٔ کنار پنجره دراز کشیده بود، با ورود ما بلند شد و به استقبالمان آمد. چهرهٔ او و دوشیزه اگلانتر، تا اندازه‌ای شبیه بهم بود، اما حالت چهره و برق نگاه آندو کاملاً متفاوت بنظر می‌رسید. برخلاف دختر جوان، نگاه، چهره، صدا، و همهٔ حرکات والری سرشار از احساس دوستی، محبت و انسانیت بود. شخصیت گرم و جذاب او آنچنان مرا تحت‌تأثیر قرار داد که برای چند لحظه مات و مبهوت به او خیره ماندم.

والری با چشمهای درشت و سیاه خود پوارو را نگاه کرد و پرسید: «آیا پل شما را به اینجا فرستاده است؟»

ـ بله خانم، من به اینجا آمده‌ام تا شاید بتوانم به شما و او کمک کنم.

ـ چه می‌خواهید بدانید؟

ـ لطفاً جزئیات حوادث دیشب را برایم بگویید.

والری با صدایی که از نگرانی و اضطراب موج می‌زد گفت: «اگر

ماجرا را برای شما تعریف کنم، تصور می‌کنید که دروغ می‌گویم. من احمق نیستم. می‌دانم که همهٔ شواهد علیه من است. ردبورن، به راز من پی برده بود، و مرا تهدید به افشای آن می‌کرد. نمی‌خواستم پل این راز را بداند. بهمین دلیل تصمیم گرفتم که با ردبورن وارد معامله بشوم... حالا ردبورن مرده و راز مرا هم با خود به گور برده است. اما با این‌همه، من او را نکشتم. باور کنید آقای پوارو، من او را نکشتم. من بیگناهم.»

پوارو با ملایمت به او گفت: «نگران نباشید خانم سنت کلر. حوادث دیشب را برایم تعریف کنید.»

ـ من به او پیشنهاد پول کردم، او هم قبول کرد و از من خواست تا ساعت نه دیشب به ویلایش بروم. قرار شد از در پشت ساختمان وارد کتابخانه بشوم تا خدمتکاران آمدن مرا نبینند.

پوارو حرف او را قطع کرد و پرسید: «ببخشید خانم. آیا از اینکه در آن ساعت شب وارد ویلا شوید، نمی‌ترسیدید؟»

والری، لحظه‌ای در جواب تردید کرد و سپس گفت: «بله آقا، اما نمی‌توانستم کسی را همراه ببرم. چارهٔ دیگری نداشتم.»

ـ بسیار خوب، لطفاً ادامه بدهید.

ـ ردبورن در کتابخانه منتظرم بود، آن مرد بی‌رحم! خوشحالم که او مرده است! او آن مبلغ را قبول نمی‌کرد. اصرار کردم. به پایش افتادم و التماس کردم. اما او حریص‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. گردنبندم را هم به او دادم. قول دادم که تمامی جواهرم را به او بدهم، اما بی‌فایده بود. او شرایط خود را به من گفت. برایم غیرقابل قبول بود. حتماً شما می‌توانید حدس بزنید. ناگهان صدایی از پشت پرده بگوش رسید. او بطرف پنجره رفت و با یک حرکت سریع پرده را کنار زد. مرد زشتی که سر و وضعش مثل ولگردها بود، از پشت پرده بیرون پرید. او که خیلی نیرومند

و قوی‌هیکل بود، با مشتهای گره کرده‌اش، دو ضربه به پیشانی ردبورن زد و او را به زمین انداخت. سپس بطرف من آمد و با دستهای خون‌آلوده‌اش به شانه‌ام چنگ انداخت. اما من از دست او فرار کردم و از پنجره به باغ دویدم. در آن تاریکی شب فقط نور چراغهای این خانه دیده می‌شد. با تمام قدرتی که در تنم بود بطرف اینجا دویدم. در خانه چند نفر مشغول بازی بریج بودند. با عجله از در شیشه‌ای وارد شدم و فریاد زدم: «قتل... قتل». چشمهایم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

ـ متشکرم خانم سنت کلر. می‌دانم که این حادثه اثر بدی روی شما گذاشته است. آیا می‌توانید چهرهٔ قاتل را تشریح کنید؟

ـ نه، همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. اما چهرهٔ او را هر جا که ببینم می‌شناسم. قیافهٔ او در حافظه‌ام حک شده است.

ـ یک سؤال دیگر خانم سنت کلر... آیا پردهٔ پنجرهٔ دیگر کتابخانه باز بود؟ منظورم همان پنجره‌ای است که بطرف جاده باز می‌شود.

برای اولین‌بار پرده‌ای از ابهام، صورت والری را پوشاند. پوارو گفت: «کمی فکر کنید. حتماً به‌یادتان می‌آید.»

والری پس از چند لحظه گفت: «پردهٔ آن پنجره باز بود.»

ـ مطمئنید؟

ـ بله. بله. کاملاً مطمئنم. پردهٔ آن پنجره باز بود.

پوارو دست خود را زیر چانه گذاشت و پرسید: «این عجیب نیست؟ پردهٔ پنجرهٔ دیگر بسته بود! منظورم پرده‌ای است که قاتل در پشت آن پنهان شده بود.»

پوارو چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت: «بگذریم. مهم نیست. آیا شما مدت زیادی در اینجا می‌مانید؟»

والری جواب داد: «دکتر گفت که تا فردا حالم خوب می‌شود و

می‌توانم به شهر برگردم. اعضای این خانواده خیلی مهربانند اما از طبقهٔ من نیستند. من از بورژوازی خوشم نمی‌آید.»

والری جملهٔ آخر خود را با لحنی تلخ و گزنده به زبان آورد و سپس ساکت شد. با شنیدن این حرف پوارو زیرچشمی به من نگاهی کرد و به والری گفت: «بله خانم می‌فهمم. امیدوارم که با سوالهایم شما را خسته نکرده باشم.»

ـ نه، اصلاً. فقط می‌خواهم که پل، هر چه زودتر همه‌چیز را بداند.

ـ بسیار خوب خانم سنت کلر، روز بخیر.

وقتی که پوارو از اتاق خارج می‌شد، به کفش زنانه‌ای که در راهرو بود اشاره کرد و از والری پرسید: «این کفشهای شماست؟»

ـ بله آقا. خدمتکار آنها را تمیز کرد و بالا آورد.

وقتی که بهمراه پوارو از پله‌ها پایین می‌رفتم، رو به من کرد و گفت: «خیلی عجیب است. خدمتکار این خانه کفشهای والری را تمیز کرده است، اما فراموش کرده که جاسیگاری اتاق پذیرایی را خالی کند... بگذریم دوست عزیز. من اول فکر می‌کردم که سرنخی در این ماجرای عجیب پیدا کرده‌ام. اما حالا... متأسفانه باید بگویم که از دست من کاری ساخته نیست. همهٔ شواهد علیه والری است. من از کجا می‌توانم یک ولگرد زشت و قوی‌هیکل پیدا کنم و او را بعنوان قاتل تحویل پلیس بدهم؟»

• • •

در پایین پله‌ها، دوشیزه اگلاندر که منتظر ما ایستاده بود گفت: «مادرم می‌خواهد با شما صحبت کند. لطفاً در اتاق پذیرایی منتظر ما باشید.»

اتاق پذیرایی، هنوز به همان صورت، نامرتب بود. پوارو پشت میز

بریج نشست و ورقهای بازی را که روی میز پراکنده بود، جمع کرد. لحظه‌ای گذشت، و سپس پوارو با خونسردی رو به من کرد و پرسید: «دوست عزیز، بریج را با چند ورق بازی می‌کنند؟»

ـ شوخی نکن پوارو؟ این را هر بچه‌ای می‌داند. پنجاه و دو ورق.

ـ اما فقط پنجاه و یک ورق روی میز است. سرباز خاج گم شده. این عجیب نیست؟

در جواب او با کنایه گفتم: «حتماً دست خانم زاراست.»

پوارو که متوجه جواب کنایه‌آمیز من نشده بود، ورقها را دست کرد و در جعبهٔ کارتها گذاشت. اما در همان لحظه، خطوط صورتش را درهم کشید و گفت: «نزدیک بود هر کول پوارو مرتکب اشتباه بزرگی بشود!»

من که از حرفهای او چیزی نمی‌فهمیدم، پرسیدم: «منظورت چیست؟»

ـ دوست عزیز، ما باید از صفر شروع کنیم، اما این‌بار...

حرف پوارو با ورود خانم اگلاندر که زن میانسالی بود، ناتمام ماند. او رو به پوارو کرد و گفت: «آیا شما همان دوست خانم سنت کلر هستید؟»

ـ من دوست دوست او هستم، خانم.

ـ که اینطور؟ اما من فکر کردم که...

پوارو حرف خانم اگلاندر را قطع کرد و پرسید: «آیا بیاد می‌آورید که پردهٔ کرکرهٔ در شیشه‌ای، بالا بود یا پایین؟»

ـ پرده بالا بود و بهمین علت خانم سنت کلر توانست نور چراغ اتاق را به‌آسانی از دور ببیند.

ـ آیا شما متوجه نزدیک شدن خانم سنت کلر به خانه نشدید؟

ـ نه.

ـ اما دیشب، شبی مهتابی بود. تعجب می‌کنم که شما او را ندیدید. مگر روی آن صندلی، روبروی در شیشه‌ای نشسته بودید؟

ـ همینطور است، اما من سرگرم بازی بریج بودم و سرم پایین بود. بهمین دلیل، خانم سنت‌کلر را که بطرف خانهٔ ما می‌آمد ندیدم. هیچوقت چنین حادثهٔ وحشتناکی برای ما اتفاق نیفتاده بود.

ـ بله درک می‌کنم خانم اگلاندر. بهر حال خانم سنت‌کلر فردا از اینجا می‌روند و شما هم زندگی عادی خود را از سر می‌گیرید. بزودی همه‌چیز به حال عادی برمی‌گردد.

با شنیدن این حرف پوارو، چهرهٔ گرفتهٔ خانم اگلاندر باز شد و لبخند زد: «امیدوارم آقا.»

پوارو تعظیم کرد و گفت: «روز بخیر خانم.»

وقتی که از ویلای دیزی‌مید خارج می‌شدیم، خدمتکار خانه را دیدیم که مشغول تمیز کردن پله‌های ورودی بود. پوارو لحظه‌ای ایستاد و از او پرسید: «آیا شما کفشهای خانم سنت‌کلر را تمیز کردید؟»

ـ من؟، نه، آقا... کفشهای خانم تمیز بود.

کمی که از خانه دور شدیم، به پوارو گفتم: «گرچه دیشب باران نمی‌آمد اما بهرحال اگر خانم سنت‌کلر، پای پیاده از ویلای مون‌دزیر به دیزی‌مید آمده بود، کفشهایش در اثر پیادمروی روی چمن کثیف می‌شد. اما...»

پوارو حرفم را قطع کرد و گفت: «بله دوست من حق با توست. کمی صبر کن، بزودی همه‌چیز روشن می‌شود. باید دوباره به ویلای مون‌دزیر برویم.»

• • •

با اینکه خدمتکار مون‌دزیر، از دیدن دوبارهٔ ما تعجب کرده بود، اما

مانع ورود ما به کتابخانهٔ ویلا نشد. پوارو مستقیماً بطرف پنجره‌ای رفت که به جادهٔ باریک باز می‌شد. بهمین دلیل او را صدا زدم و گفتم: «پوارو، فراموش کرده‌ای؟ جسد در کنار پنجرهٔ رو به باغ پیدا شد نه این پنجره.»

اما پوارو با خونسردی گفت: «این ظاهر قضیه بود. اما حقیقت، همیشه آن نیست که با چشم دیده می‌شود.»

و سپس خم شد و درحالی‌که لکهٔ خون کوچک و تیرمرنگی را که روی زمین دیده می‌شد به من نشان می‌داد، گفت: «همانطور که دکتر رایان گفت، قاتل مرد نیرومندی بوده است. او با مشت به صورت مقتول می‌کوبد. در اثر این ضربه، مقتول تعادل خود را از دست می‌دهد و جمجمه‌اش به این برآمدگی سنگ مرمر می‌خورد و متلاشی می‌شود. قاتل سپس جسد را بسمت دیگر کتابخانه می‌برد و در کنار پنجرهٔ رو به باغ، در پای مجسمهٔ شیر سنگی می‌اندازد.

ـ اما چرا قاتل باید جسد را از یک طرف کتابخانه به طرف دیگر منتقل کند؟

ـ دوست عزیز، نکتهٔ حساس ماجرا در همین‌جاست. به نظر من او قصد کشتن ردبورن را نداشته است و بهمین دلیل این یک قتل عمدی نیست. گذشته از این، کاملاً مشخص است که او مردی بسیار نیرومند بوده است.

ـ به این دلیل که جسد را از یکطرف کتابخانه بطرف دیگر برده است؟

ـ بله، اما این فقط یک دلیل است. دلیل خیلی مهمتری هم برای حرف من وجود دارد. ماجرای بسیار جالبی است و خیلی ماهرانه هم طرح شده است. چیزی نمانده بود که هرکول پوارو هم به اشتباه بیفتد.

ـ من که چیزی از حرفهای تو نمی‌فهمم. منظورت این است که

قاتل را شناختهای و همهٔ ماجرا برای تو روشن است؟

ـ بله.

ـ نه، اینطور نیست. هنوز یک موضوع باقی مانده که تو آن را نمی‌دانی.

پوارو با تعجب پرسید: «چه موضوعی را نمی‌دانم؟»

ـ اینکه سرباز خاج کجاست.

با شنیدن حرف من، پوارو لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت: «تو هنوز هرکول پوارو را نشناخته‌ای، دوست من.»

و سپس سرباز خاج را از جیبش درآورد و در مقابل چشمهای حیرت‌زده من گرفت.

ـ این ورق را از کجا پیدا کردی؟

ـ خانم اگلاندر، در صحنه‌سازی ماهرانهٔ میز بریج، مرتکب اشتباه کوچکی شده بود. او سرباز خاج را در جعبهٔ ورقها جا گذاشته بود.

ـ آیا همین موضوع تو را به آنها مشکوک کرد؟

ـ بله دوست من. اما نکات دیگری هم وجود داشت. حالا باید دوباره به ویلای دیزی‌مید برگردیم و خانم اگلاندر را ببینیم.

• • •

وقتی‌که خدمتکار ویلا، در را بروی ما باز کرد، گفت: «آقا، آنها مشغول ناهار خوردنند، مگر اینکه بخواهید خانم سنت کلر را ببینید.»

ـ با خانم سنت کلر کاری نداریم. می‌خواهیم فقط چند لحظه مزاحم خانم اگلاندر بشویم.

وقتی‌که به اتاق پذیرایی می‌رفتیم، نگاهم برای لحظه‌ای به اتاق ناهارخوری افتاد و وجود دو مرد تنومند در سر میز ناهار، نظرم را جلب کرد. یکی از آندو سبیل پرپشتی داشت و صورت دیگری را ریش انبوهی

می‌پوشاند.

دقایقی بعد خانم اگلاندر وارد اتاق پذیرایی شد و نگاه پرسشگر خود را به پوارو انداخت. پوارو تعظیم کرد و همانطور که حدس می‌زدم خانم اگلاندر را با جملات دوپهلو مخاطب قرار داد: «خانم اگلاندر، ما در کشورمان، عشق و احترام خاصی برای مقام «مادر»، این بانوی اول خانواده قائلیم!»

خانم اگلاندر که منظور پوارو را نفهمیده بود با تعجب به او نگاه می‌کرد. پوارو ادامه داد: «بهمین علت، من دوباره به اینجا آمدم تا خیال یک مادر مهربان و فداکار را راحت کنم. من، هرکول پوارو، به شما می‌گویم که قاتل آقای ردبورن، هیچوقت شناخته نخواهد شد! شما منظور مرا فهمیدید. اینطور نیست؟ شاید هم من باید خیال شما را بعنوان یک همسر، و نه یک مادر، راحت می‌کردم. نمی‌دانم.»

سکوت سنگینی بر همه‌جا سایه انداخت. به‌نظر می‌رسید که خانم اگلاندر با نگاه خود، افکار پوارو را می‌کاود، سرانجام سکوت را شکست و گفت: «من نمی‌دانم شما از کجا فهمیدید، اما حق با شماست.»

پوارو سری تکان داد و گفت: «کار دیگری با شما ندارم. نگران نباشید. پلیسهای کشور شما، انگلستان، نگاه تیزبین پوارو را ندارند و هرگز به راز شما پی نخواهند برد.»

سپس به یکی از عکسهای روی دیوار اشاره کرد و گفت: «شما دو دختر داشته‌اید. یکی از آنها در همین خانه با شما زندگی می‌کند. دومی کجاست؟ مرده است؟»

یکبار دیگر سکوت حکمفرما شد، و خانم اگلاندر با همان نگاه کنجکاو به پوارو نگاه کرد. لحظه‌ای بعد به‌آرامی گفت: «بله او مرده.»

ـ بسیار خوب خانم. ما باید به شهر برگردیم. اجازه بدهید که

سرباز خاج را به شما پس بدهم. تنها اشتباه شما همین بود. چطور توانستید برای یکی دو ساعت، فقط با پنجاه و یک کارت، بریج بازی کنید؟ هر کس که با بازی بریج آشنایی داشته باشد، این را می‌داند. روز بخیر خانم!

• • •

وقتی که وارد ایستگاه قطار می‌شدیم، پوارو رو به من کرد و گفت: «حالا دیگر حتماً جواب معما را می‌دانی!»

ـ نه‌اصلاً اینطور نیست. هنوز هم نمی‌دانم که آقای ردبورن را چه کسی کشته است.

پوارو بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «جان اگلاندر، پسر خانم اگلاندر. من فهمیده بودم که قاتل، آقای اگلاندر و یا پسرش است. اما نمی‌دانستم کدامیک. بیشتر به پسر شک داشتم چون او جوان‌تر و نیرومندتر است.»

ـ از کجا فهمیدی که یکی از آن دو نفر قاتل است؟

ـ از پنجره!

ـ منظور تو را نمی‌فهمم.

ـ چهار راه ورودی به کتابخانه وجود داشت. دو در و دو پنجره. اما فقط یکی از این پنجره‌ها به باغ باز می‌شد. قاتل، پس از کشتن ردبورن نقشهٔ ماهرانه‌ای کشید و جسد را به کنار همین پنجرهٔ رو به باغ انتقال داد، تا فرار خانم سنت کلر به دیزی‌مید طبیعی به‌نظر برسد. فراموش نکن که از این پنجره، چراغهای ویلای دیزی‌مید بخوبی دیده می‌شود.

پوارو نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «اما واقعیت، با آنچه که ما فکر می‌کردیم، کاملاً فرق داشت. این پسر آقای اگلاندر بود که مرتکب قتل شد و پس از آن والری را که با دیدن جنایت غش کرده بود روی

شانه‌اش گذاشت و به دیزی‌مید برد. بهمین دلیل به تو گفتم که قاتل مرد قوی و تنومندی بوده است.

ـ پس والری همراه اگلاندر به دیدن آقای ردبورن رفته بود.

ـ بله، اگر یادت باشد، از والری پرسیدم که آیا از تنها رفتن به ویلا، در آن وقت شب نمی‌ترسید. اما قبل از اینکه او جواب سؤال مرا بدهد، لحظه‌ای تردید کرد. و من از همین تردید او حدس زدم که او تنها به ویلا نرفته است. حقیقت این است که او برخلاف قولی که به ردبورن داده بود، تنها به دیدن او نرفت و جان اگلاندر را بهمراه خود برد. حدس می‌زنم که ردبورن از اینکه والری، جان اگلاندر را بهمراه برده بود، عصبانی شده و شاید هم ناسزایی به والری گفته باشد. بهر حال آندو گلاویز شدند، و جان با دست نیرومند خود ضربه‌ای به ردبورن زد. بقیهٔ داستان هم واضح است.

ـ من هنوز نمی‌دانم که خانم اگلاندر به چه دلیل تظاهر به بازی بریج کرده بود؟

ـ بریج، یک بازی چهارنفره است. آنها می‌خواستند ثابت کنند که هر چهار عضو خانواده، آنشب در خانه بوده‌اند و بریج بازی می‌کردند. به این ترتیب هیچکس نمی‌توانست حدس بزند که جان به ویلای آقای ردبورن رفته است.

ـ هنوز قسمتی از این معمای پیچیده، در ذهن من بی‌جواب مانده است. به گفتهٔ تو، والری از جان خواسته بود که بهمراه او به ویلای آقای ردبورن برود. اما والری از کجا جان را می‌شناخت؟ چه رابطه‌ای بین این بالرین مشهور و خانوادهٔ گمنام اگلاندر وجود دارد؟

ـ تو مدت زیادی به عکسهای خانوادهٔ اگلاندر نگاه کردی. تعجب می‌کنم که چطور متوجه این رابطه نشدی؟ والری سنت کلر، دختر خانم

اگلاندر است.

ـ چه گفتی؟! دختر خانم اگلاندر؟!

ـ بله، و این همان رازی است که والری سعی در مخفی کردن آن داشت. والری نمی‌خواست نامزدش کنت مورانیا بفهمد که او دختر یک خانوادهٔ معمولی و طبقهٔ متوسط است. اما ردبورن به این راز پی برده بود و می‌خواست از والری اخاذی کند.

ـ اما این باور کردنی نیست.

ـ آیا متوجه شباهت والری با دختر دیگر خانم اگلاندر نشدی؟!

ـ نه، درست برعکس. بنظر من چهرهٔ این دو دختر کاملاً متفاوت است.

ـ بله اما اختلاف آنها فقط در حالت نگاه و احساس پشت چهره است. ولی اگر بادقت بیشتری نگاه می‌کردی می‌توانستی شباهت ظاهری دو چهره را ببینی. حقیقت این است که والری از خانوادهاش تنفر دارد. اما در آن لحظات، او فقط می‌توانست از خانوادهاش کمک بگیرد. افراد یک خانواده، حتی اگر هم از یکدیگر متنفر باشند، در لحظات بحرانی، بشکل حیرت‌انگیزی بهم نزدیک می‌شوند. عشق خانوادگی، خیلی زیباست. خانوادهٔ اگلاندر، استعداد عجیبی در هنرپیشگی دارند. والری هم هنر خود را از آنها بمارث برده است. آنها با بازی ماهرانهٔ خود مرا هم به اشتباه انداخته بودند. وقتی که از دخترخانم اگلاندر پرسیدم که او آنشب در کدام صندلی نشسته بود، گفت در صندلی روبروی در شیشه‌ای. بعداً، وقتی که همین سوال را از خانم اگلاندر پرسیدم او هم گفت که در صندلی روبروی در شیشه‌ای نشسته بوده است. این هم یک اشتباه کوچک دیگر در یک بازی ماهرانه بود. اما از همین اشتباه فهمیدم که آنها دروغ می‌گویند و صحنه‌سازی می‌کنند. پس از آن، اشتباه دوم را مرتکب شدند

و آن صحنهٔ میز بریج و سرباز خاج بود.

ـ بسیار خوب، حالا تو قاتل را می‌شناسی اما چطور قصد داری این موضوع را با نامزد والری، کنت مورانیا درمیان بگذاری؟

ـ ردبورن یک شارلاتان بود که قصد اخاذی از والری را داشت. جان هم بقصد قتل او به ویلا نرفته بود. کشته شدن ردبورن کاملاً اتفاقی بود. بهمین دلیل به کنت مورانیا می‌گویم که قاتل یک ولگرد ناشناس است و والری هیچ نقشی در قتل ردبورن نداشته است. همچنین از او می‌خواهم که از قول من از خانم زارا تشکر کند. فکر می‌کنم که باید نام این معما را ماجرای سرباز خاج بگذاریم. نظر تو در این‌باره چیست، دوست من؟

میراث خانوادهٔ لمسوریر[1]

من و پوارو دربارهٔ ماجراهای جنایی بیشماری تحقیق کرده‌ایم. اما تصور می‌کنم که هیچیک از آنها قابل مقایسه با زنجیرهٔ حوادث باورنکردنی و عجیبی که در خانوادهٔ لمسوریر اتفاق افتاد و تا مدتها فکر ما را مشغول کرد، نبوده است.

من اولین مرتبه، زمانی با پیشینهٔ حیرت‌انگیز خانوادهٔ لمسوریر آشنا شدم که پس از مدتها بار دیگر با پوارو ملاقات می‌کردم. ما در رستوران کارلتون[2] نشسته بودیم و از خاطرات دوران آشناییمان در بلژیک صحبت می‌کردیم. آتش جنگ جهانی اول هنوز شعله‌ور بود و پوارو بتازگی از مأموریتی که از طرف وزارت دفاع به او داده شده بود، برمی‌گشت. یکی از افسران رابط وزارت دفاع هم که در رستوران به ما ملحق شده بود، بدلیل موفقیت پوارو در مأموریتش مرتب از او تقدیر و تمجید می‌کرد. پس از شام، او که قرار ملاقات دیگری داشت، از ما خداحافظی کرد و از رستوران خارج شد. اما من و پوارو سفارش قهوه دادیم تا بیشتر دربارهٔ خاطرات گذشته صحبت کنیم.

۱ـ Lemesurier ۲ـ Carlton

در این لحظه شخصی که صدایش برایم آشنا بود، مرا مخاطب قرار داد: «آقای هیستینگز، این شما هستید؟ چه اتفاق غیر منتظره‌ای!»

این، صدای افسر جوانی به نام وینسنت[۳] لمسوریر بود که در فرانسه با او آشنا شده بودم. مرد مسنی همراه او بود که از تشابه قیافه‌اش با سروان، حدس زدم که باید یکی از خویشاوندانش باشد. همینطور هم بود. او آقای هوگو[۴] لمسوریر، عموی افسر جوان بود.

من و وینسنت، آشنایی کمی با هم داشتیم. او شخصیت گرم و دلپذیری داشت و از خانوادهٔ اصیلی بود که از زمان اصلاحات اجتماعی انگلستان، خانه‌ای در نورثامبرلند[۵] داشتند. آنشب، من و پوارو کار بخصوصی نداشتیم و بهمین دلیل، دعوت افسر جوان را پذیرفتیم و با دوستان جدیدمان به گفتگو نشستیم. عموی وینسنت چهل سال داشت و مرد فاضلی بنظر می‌رسید. او شیمیدان بود و در همین زمینه برای دولت کارهای تحقیقاتی می‌کرد. صحبتهای ما توسط مرد جوانی که با عجله خود را به میز ما رساند، قطع شد. او که بشدت مضطرب بنظر می‌رسید، رو به وینسنت و عمویش کرد و گفت: «خدا را شکر که هر دو شما را پیدا کردم.»

وینسنت با نگرانی پرسید: «راجر[۶]، چه اتفاقی افتاده؟!»

ـ پدرتان... پدرتان از اسب زمین خورده است! عجله کنید!

بیچاره وینسنت! رنگش مثل گچ سفید شده بود و مات و مبهوت بنظر می‌رسید. پدرش بشدت زخمی شده بود و انتظار نمی‌رفت که تا

۳ـ Vincent ۴ـ Hugo

۵ـ Northumberland منطقه‌ای در شمال انگلستان. م.

۶ـ Roger

صبح فردا زنده بماند. وینسنت در فرانسه به من گفته بود که از پدرش دل خوشی ندارد و روابطش با او خوب نیست. بهمین دلیل، آشفتگی او از شنیدن خبر این حادثه، مرا به تعجب انداخت.

لحظه‌ای بعد، وینسنت و عمویش با عجله از ما جدا شدند و رستوران را ترک کردند. اما راجر لمسوریر پسرعموی وینسنت که خبر حادثه را آورده بود، پیش ما ماند و وقتی که سه نفری در پیادهرو قدم می‌زدیم، رو به پوارو کرد و گفت: «چه ماجرای عجیبی! شاید برای شما جالب باشد. از آقای هیگینستون[۷] شنیده‌ام که شما مطالعاتی در زمینهٔ روانشناسی دارید.» (هیگینستون همان افسر رابط وزارت دفاع بود که آنشب با ما شام خورد.)

پوارو در جواب گفت: «بله درست است. من با علم روانشناسی آشنا هستم.»

راجر دوباره گفت: «صورت پسرعموی مرا دیدید؟ او مات و مبهوت بنظر می‌رسید. اینطور نیست؟ می‌دانید چرا؟»

و پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: «بخاطر یک نفرین قدیمی در خانوادهاش! مایلید ماجرای این نفرین را برایتان بگویم؟»

ـ بله البته که مایلم.

راجر به ساعتش نگاه کرد و گفت: «قرار است آنها را در کینگز کراس[۸] ملاقات کنم. هنوز وقت زیادی باقی مانده.»

و سپس ادامه داد: «می‌دانید آقای پوارو، خانوادهٔ لمسوریر، خانوادهای قدیمی است. قدمت آنها به قرون وسطی می‌رسد. در آن زمان،

۷ـ Higginston

۸ـ King's Cross خیابانی معروف و قدیمی در لندن. م.

یکی از اعضای این خانواده به نام بارون هوگو[۹]، به همسرش مشکوک شد و به او اتهام خیانت زد. زن بیچاره قسم خورد که بی‌گناه است، اما بارون هوگو حرف او را باور نکرد. او از هوگو یک بچه داشت، یک پسر. اما بارون هوگو به این فکر افتاده بود که این پسر، فرزند او نیست و نباید وارث او شود. هوگو به این هم قناعت نکرد و تصمیم به کشتن مادر و فرزندش گرفت. مادر بیچاره، تا آخرین لحظات قبل از مرگش فریاد می‌زد که بی‌گناه است و سرانجام قبل از مرگ، خانوادهٔ لمسوریر را نفرین کرد و گفت که در این خانواده همهٔ پسران ارشد بطرز فجیعی خواهند مرد و وارث پدرانشان نخواهند شد. سالها گذشت و سرانجام بی‌گناهی زن بیچاره بهاثبات رسید. اما دیگر خیلی دیر شده بود. بارون هوگو که از رفتار خود پشیمان بود، زندگی عادی را رها کرد و باقیماندهٔ عمر خود را در صومعه‌ای به توبه و استغفار گذراند. و در همانجا هم مرد.»

راجر پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: «از آنزمان تا امروز، هیچیک از پسران ارشد این خانواده به مرگ طبیعی نمردند و وارث پدرانشان نشدند. ارثیهٔ این خانواده، همیشه به برادرها، پسر برادرها، عموها و عموزاده‌ها رسیده است. اما مثل اینکه نفرین قدیمی، اثر خود را از دست داده و در مورد وینسنت موثر نیست. او پس از سالها جنگ در جبهه، هنوز زنده است درحالی‌که دو برادر کوچکتر او کشته شده‌اند.»

پوارو که سخت در فکر فرو رفته بود گفت: «پیشینهٔ این خانواده واقعاً عجیب است و عجیب‌تر آن است که پدر خانواده در آستانهٔ مرگ قرار دارد و اگر او بمیرد، وینسنت که پسر بزرگ اوست، وارث املاک و

۹ـ Baron Hugo بارون ـ یکی از القاب قدیمی و اشرافی در انگلستان است. م.

دارایی پدر می‌شود!»

راجر درحالی‌که پوزخندی بر لب داشت با لحن کنایه‌آمیزی در جواب پوارو گفت: «بله همینطور است. به شما گفته بودم که نفرین قدیمی اثر خود را از دست داده است.»

پوارو سری تکان داد و با نگاه خود به راجر فهماند که از شوخی او زیاد خوشش نیامده است. راجر دوباره نگاهی به ساعت خود انداخت و چون وقت ملاقات نزدیک می‌شد، خداحافظی کرد و از ما جدا شد.

فردای آنروز، خبر غیرمنتظرهٔ دیگری به ما رسید: وینسنت هم بطرز فجیعی کشته شده بود! او هنگام سفر با قطار پستی اسکاتلند، خود را از پنجره به بیرون پرت کرده بود و بطرز دلخراشی در زیر چرخها جان داده بود. همه بر این باور بودند که خبر مرگ دردناک پدرش او را مبتلا به جنون آنی کرده است. یکبار دیگر، صحبت از نفرین قدیمی بود. دیگر تنها وارث ثروت آقای لمسوریر، برادرش رونالد[۱۰] بود که او نیز پسرش را در جنگ سوم[۱۱] از دست داده بود.

آشنایی من و پوارو با وینسنت، و وقایع حیرت‌انگیز آنشب، باعث شد که ما به تاریخچهٔ آن خانواده علاقه‌مند بشویم. بهمین دلیل، دو سال بعد که خبر مرگ رونالد لمسوریر را شنیدیم، ماجرا را با دقت و علاقه دنبال کردیم. رونالد، فردی معلول بود و پس از مرگش برادر او، جان[۱۲]، که مردی قوی، سالم و سرزنده بود وارثش شد. جان هم صاحب پسری بود که در ایتون[۱۳] زندگی می‌کرد.

اما گویی آن نفرین قدیمی دست‌بردار نبود. چندی نگذشت که

۱۰ـ Ronald

۱۱ـ Somme رودخانه‌ای در شمال فرانسه که به دریای مانش می‌ریزد. م.

۱۲ـ John ۱۳ـ Eton

پسر جان وقتی‌که با سلاح پدرش بازی می‌کرد در اثر اصابت گلوله که اتفاقاً از آن شلیک شده بود، کشته شد و طولی نکشید که جان هم در اثر نیش یک زنبور سمی، جان سپرد. از پنج برادر، فقط هوگو زنده مانده بود که طبیعتاً وارث املاک و ثروت خانواده شد. او همان شیمیدان چهل سالهای بود که دو سال پیش همراه وینسنت، در رستوران کارلتون، ملاقاتش کرده بودیم.

تا آنزمان من و پوارو فقط از روی کنجکاوی حوادث عجیب خانوادهٔ لمسوریر را دنبال می‌کردیم. اما طولی نکشید که پای ما هم به این ماجرا کشیده شد و آن، زمانی بود که همسر هوگو به دیدنمان آمد.

او سی ساله بنظر می‌رسید. زنی بلندقامت و پرتحرک بود و رفتارش نشان می‌داد که بسیار منطقی و بااراده است. خانم لمسوریر رو به پوارو کرد و با لهجهٔ آمریکایی گفت: «آقای پوارو؟ از ملاقات شما خوشوقتم. شاید بیاد داشته باشید که همسر من، هوگو لمسوریر چند سال پیش با شما ملاقات کرده است.»

پوارو پاسخ داد: «بله خانم، کاملاً به‌خاطر دارم. شوهرتان را در رستوران کارلتون ملاقات کردم.»

ـ عالی شد! آقای پوارو، من خیلی نگرانم.

ـ دربارهٔ چه موضوعی خانم؟

ـ دربارهٔ پسر بزرگم. من دو پسر دارم. رونالد هشت سال دارد و جرالد[۱۴] شش ساله است.

ـ ادامه بدهید خانم. به من بگویید که چرا برای رونالد نگرانید؟

ـ آقای پوارو، در عرض شش ماه گذشته، سه حادثهٔ وحشتناک

۱۴ـ Gerald

برای او اتفاق افتاده است. تابستان گذشته که برای تعطیلات به کرنوال[۱۵] رفته بودیم، نزدیک بود در دریا غرق بشود. یکبار کم مانده بود از پنجرهٔ اتاقش به خارج سقوط کند، و دفعهٔ دیگر چیزی نمانده بود که در اثر مسمومیت غذایی بمیرد... آقای پوارو شاید تصور می‌کنید که من وسواسی هستم و از کاه کوهی ساختمام اما...

ـ نه، اینطور نیست خانم. این کاملاً طبیعی است که یک مادر، تا این اندازه نگران کودکانش باشد. اما من چطور می‌توانم به شما کمک کنم؟ من خدا نیستم که امواج اقیانوس را کنترل کنم. در مورد پنجرهٔ اتاق، پیشنهاد می‌کنم که با استفاده از نردهٔ فلزی خیالتان را راحت کنید. و در مورد مسمومیت غذایی هم به شما توصیه می‌کنم که از این ببعد، بیشتر مراقب غذای بچه‌ها باشید.

ـ اما آقای پوارو، چرا همهٔ این حوادث برای رونالد اتفاق می‌افتد، و نه برای جرالد؟

ـ تصور می‌کنم این مسئله کاملاً تصادفی است.

ـ واقعاً اینطور فکر می‌کنید؟

ـ عقیدهٔ شما و شوهرتان در این‌مورد چیست، خانم؟

با شنیدن این سؤال، خطوط چهرهٔ خانم لمسوریر درهم رفت و پس از چند لحظه سکوت گفت: «مطرح کردن این سؤال با هوگو بی‌فایده است. او گوشش بدهکار نیست. حتماً شما هم مطالبی دربارهٔ نفرین این خانواده شنیده‌اید. شوهرم خیلی خرافاتی است و حوادث پی درپی در خانواده‌اش باعث شده است که او هم به این نفرین اعتقاد پیدا کند. وقتی که من دربارهٔ حوادثی صحبت می‌کنم که برای رونالد اتفاق افتاده، او فقط

۱۵ـ Cornwall ناحیه‌ای ساحلی در جنوب انگلستان. م.

می‌گوید که این هم در اثر همان نفرین است و هیچ گریزی از آن نیست. اما آقای پوارو، ما آمریکاییها به نفرین عقیده نداریم. وقتی‌که با هوگو آشنا شدم، یک هنرپیشهٔ گمنام تئاتر بودم. او از خانواده‌ای قدیمی و محترم بود و من به او علاقمند شدم. در ابتدای آشناییمان، داستان این نفرین خانوادگی را جدی نمی‌گرفتم. این بد نیست که اعضای خانواده‌ای دور آتش جمع شوند و داستانهایی دربارهٔ نفرین تعریف کنند. اما وقتی از شوهرم می‌شنوم که بچه‌هایم، درنتیجهٔ همین نفرین با خطر مرگ روبرو هستند،... آقای پوارو، من بچه‌هایم را می‌پرستم و از هیچ فداکاری برای آنها مضایقه نمی‌کنم.»

ـ بنابراین، شما به نفرین خانوادهٔ شوهرتان معتقد نیستید؟

ـ آقای پوارو، آیا به نظر شما، یک نفرین، یک روح یا چیزی از این قبیل می‌تواند تنهٔ یک درخت را اره کند؟!

پوارو که از این سؤال خیلی تعجب کرده بود، پرسید: «چه گفتید خانم؟!»

ـ پرسیدم آیا یک روح می‌تواند تنهٔ درختی را اره کند؟ بگذارید فرض کنیم که ماجرای کرنوال صرفاً یک اتفاق بوده است. هرچند که رونالد از سن چهار سالگی شنا کردن را یاد گرفته است. اما سقوط از پنجره تصادفی نبود. پسرهای من هر دو بازیگوشند، و غالباً از پیچک کنار پنجره بالا می‌روند. در روز حادثه، جرالد در منزل نبود اما رونالد طبق عادت همیشگی، از پیچک بالا رفت. تنهٔ پیچک شکست و او به زمین افتاد، اما خوشبختانه فقط کمی مجروح شد. وقتی‌که تنهٔ درخت را از نزدیک دیدم متوجه شدم که با اره بریده شده است. شنیدید آقای پوارو؟ یک نفر قبلاً آن را با اره بریده بود!

پوارو با تعجب گفت: «خانم، موضوعی که مطرح کردید خیلی

جدی است. گفتید که آنروز پسر کوچک شما از خانه بیرون رفته بود، همینطور است؟»

ـ بله آقای پوارو.

ـ وقتی‌که رونالد مسموم شد چطور؟ آیا آنروز هم جرالد بیرون از خانه بود؟

ـ نه، آنها هر دو در خانه بودند.

پوارو زیرلب گفت: «خیلی عجیب است.»

و دوباره پرسید: «چه اشخاصی در خانهٔ شما زندگی می‌کنند؟»

ـ معلم بچه‌ها خانم ساندرز[۱۶]، منشی شوهرم آقای جان گاردینر[۱۷]، و آقای راجر لمسوریر، که فکر می‌کنم شما او را ملاقات کرده‌اید. راجر اغلب اوقات به خانهٔ ما می‌آید.

ـ بله راجر را به‌خاطر می‌آورم. او پسرعموی شوهرتان است. اینطور نیست؟

ـ بله، او حالا نزدیکترین عضو خانوادهٔ شوهرم است.

ـ آیا این راجر نبود که بالا رفتن از درخت را به بچه‌های شما یاد داد؟

ـ شاید اینطور باشد. او همیشه با کارهایش بچه‌ها را تشویق به بازیگوشی و شیطنت می‌کند.

ـ خانم لمسوریر، حالا دیگر متقاعد شده‌ام که یک خطر جدی متوجه بچه‌هاست. امیدوارم بتوانم در این‌باره به شما کمک کنم. بهتر است چند روز در خانهٔ شما بمانیم. فکر می‌کنید شوهرتان مخالفتی نخواهد کرد؟

۱۶ـ Saunders ۱۷ـ John Gardiner

ـ نه، نه بهیچوجه. اما شوهرم همهٔ این کارها را بی‌فایده می‌داند. او مطمئن است که نفرین خانوادهاش، روزی کودکانمان را به کشتن می‌دهد، و این عقیدهٔ او مرا بشدت آزرده می‌کند.

ـ آرام باشید خانم. بگذارید ما قدم به‌قدم و طبق نقشه در راه حل این معما پیش برویم.

• • •

ما بسرعت مقدمات سفر را آماده کردیم و فردای آنروز با قطار عازم نورثامبرلند شدیم. در طول سفر، پوارو ساکت بود و گویی در رویا فرو رفته بود. اما ناگهان سکوت خود را شکست و گفت: «وینسنت لمسوریر از قطاری شبیه به این سقوط کرد.»

او بهنگام گفتن این جمله، روی کلمهٔ سقوط تکیه کرد. من که منظور او را نفهمیده بودم، پرسیدم: «تو فکر می‌کنی که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است؟»

او در جواب گفت: «مطمئن نیستم اما شاید اینطور باشد. مرگ وینسنت را درنظر بگیرد. سقوط از قطار! و بعد از او، کشته شدن آن پسر کوچک که در ایتون زندگی می‌کرد، با شلیک گلوله. و حالا هم رونالد. اگر این پسر کوچک در اثر سقوط از پنجرهٔ اتاقش کشته می‌شد، مرگش کاملاً طبیعی بنظر می‌رسید. اینطور نیست؟ اما چرا او؟ چه کسی از مرگ پسر بزرگتر سود می‌برد؟ برادر کوچکتر؟ اما او فقط هفت سال دارد. این منطقی نیست.»

من در جواب گفتم: «شاید قاتل قصد داشته است بعد از کشتن رونالد، برادر کوچکتر را هم سربه‌نیست کند.»

پوارو بدون اینکه جواب مرا بدهد، سری تکان داد و گفت:

«مسمومیت غذایی!... آتروپین[۱۸] هم همان علائم مسمومیت عذابی را در انسان بوجود می‌آورد... بله دوست من، وجود ما در آن خانه ضروری است.»

• • •

خانم لمسوریر با علاقه و اشتیاق از ما استقبال کرد و ما را به اتاق کار شوهرش برد تا با او صحبت کنیم. از آخرین دفعه‌ای که آقای لمسوریر را دیده بودیم، خیلی تغییر کرده بود. شانه‌هایش خمیده و چهره‌اش رنگ پریده بنظر می‌رسید. پوارو دلیل اقامت ما را توضیح داد و او به‌آرامی حرفهای پوارو را شنید. سپس گفت: «از اینکه به خانهٔ من آمدید خوشحالم. شما می‌توانید تا هر زمانی که بخواهید در اینجا اقامت کنید. قسمت، قسمت است. آنچه که قرار است اتفاق بیفتد، اتفاق خواهد افتاد. ما اعضای خانوادهٔ لمسوریر راه گریزی از این نفرین نداریم، و باید خود را تسلیم سرنوشت کنیم.»

پوارو به موضوع بریده شدن تنهٔ درخت با اره، اشاره کرد، اما آقای لمسوریر در جواب گفت: «شکی ندارم که این هم ناشی از بی‌احتیاطی باغبان بوده است. البته اینها همه ابزاری است در دست تقدیر. حادثه‌ای که قرار است اتفاق بیفتد، اتفاق خواهد افتاد و هیچکس نمی‌تواند جلو آن را بگیرد.»

پوارو که با دقت به چهرهٔ او خیره شده بود پرسید: «چرا چنین حرفی می‌زنید؟»

ـ برای اینکه خود من هم محکوم به فنا هستم. طبق نظر پزشک من بیماری غیرقابل علاجی دارم. مرگ را نمی‌شود به تأخیر انداخت. اما قبل

۱۸ـ Atropine نوعی داروی مسکن. م.

از اینکه من بمیرم، رونالد جان خود را از دست خواهد داد، و جرالد وارث من خواهد بود.

ـ اگر اتفاقی برای پسر کوچک شما بیفتد چطور؟

ـ هیچ اتفاقی برای او نمی‌افتد. نفرین، متوجه او نیست.

پوارو دوباره با اصرار گفت: «اما اگر اتفاقی بیفتد، چه وضعی پیش می‌آید؟»

ـ در آنصورت، پسرعمویم راجر وارث من می‌شود.

گفتگوی پوارو و آقای لمسوریر، با ورود مرد قد بلند و خوش قیافه‌ای که موی مجعد و طلایی داشت، قطع شد. آقای لمسوریر به نامه‌هایی که مرد قد بلند در دست داشت اشاره کرد و به او گفت: «آن نامه‌ها را کنار بگذارید، می‌خواهم شما را با دوستانم آشنا کنم.»

سپس درحالی‌که به پوارو نگاه می‌کرد گفت: «با جان گاردینر، منشی من آشنا شوید.»

جان گاردینر به ما تعظیم کرد و پس از تعارفات معمول، از اطاق خارج شد. گرچه گاردینر مرد خوش قیافه‌ای بود، اما شخصیت جذابی نداشت. دقایقی بعد که در باغ زیبا و قدیمی خانه قدم می‌زدیم، نظرم را دربارهٔ گاردینر به پوارو گفتم و او جواب داد: «بله، بله، حق با توست. من هم از او خوشم نمی‌آید. او بیش از اندازه خوش قیافه است و به درد کارهای ظریف و سبک می‌خورد... آه، اینهم از بچه‌ها»

خانم لمسوریر و دو پسر کوچکش بطرف ما می‌آمدند. بچه‌های خوش سیمایی بودند. پسر کوچکتر، شبیه به مادرش بود و موی مشکی داشت و برادر بزرگتر موطلایی بود. آندو با ما دست دادند و خیلی زود شیفتهٔ پوارو شدند. سپس نوبت به معرفی معلم بچه‌ها، خانم ساندرز رسید.

• • •

من و پوارو تا چند روز با لذت و آرامش در آن خانه اقامت کردیم. تمام مدت گوش بزنگ بودیم، اما هیچ اتفاق بدی نیفتاد. پسربچه‌ها زندگی شاد و پر از شیطنتی را می‌گذراندند و همه‌چیز روبراه بود. تا اینکه در چهارمین روز اقامتمان، سرهنگ راجر لمسوریر به خانهٔ آنها آمد تا چند روزی در آنجا بماند. او اصلاً عوض نشده بود. همانطور شاد و مهربان و سرزنده بود و با همه، با خوشرویی روبرو می‌شد. رونالد و جرالد شیفتهٔ او بودند و بمحض ورودش فریادی از شادی سردادند و بلافاصله او را برای بازی سرخ‌پوستی با خود بردند. پوارو هم بدون اینکه آنها بفهمند، بدنبالشان رفت.

• • •

فردای آنروز، همهٔ ما برای صرف چای به خانهٔ خانم کلیگیت[۱۹] که در همسایگی آنها زندگی می‌کرد، دعوت شده بودیم. اما با وجود اصرار خانم لمسوریر من و پوارو تصمیم گرفتیم که در خانه بمانیم.

وقتی همهٔ اعضای خانواده به خانهٔ همسایه رفتند، پوارو دست بکار شد و بی‌سروصدا همهٔ گوشه و کنار خانه را مثل یک سگ شکاری جستجو کرد. اما هیچ چیز قابل توجه و مشکوکی پیدا نکرد. پس از آن، من و او بهمراه خانم ساندرز، در بالکن خانه به صرف عصرانه مشغول شدیم.

درضمن صحبت، خانم ساندرز گفت: «پسرها از رفتن به مهمانی لذت می‌برند. فقط امیدوارم مواظب رفتارشان باشند و گلهای باغچه را لگد نکنند. خدا کند به کندوی زنبورها نزدیک نشوند.»

با شنیدن این حرف، پوارو که گویی جن دیده بود در جای خود

۱۹ـ Claygate

میخکوب شد، و فریاد زد: «زنبور؟»

ـ بله آقای پوارو، زنبور. خانم کلیگیت چند کندوی زنبور دارد و خیلی هم به داشتن آنها افتخار می‌کند.

پوارو دوباره با صدای بلند پرسید: «گفتید زنبور؟!»

و سپس از جایش پرید و درحالی‌که دستش را روی سرش گذاشته بود از بالکن پایین رفت. من اصلاً از این کار او سر درنیاوردم. چرا او با شنیدن کلمهٔ زنبور، اینطور آشفته شده بود؟

طولی نکشید که خانوادهٔ لمسوریر از مهمانی برگشتند و پوارو بلافاصله بطرف در خانه دوید تا آنها را ببیند. جرالد با دیدن پوارو با صدای بلند گفت: «آقای پوارو، زنبور رونالد را گزیده!»

و بدنبال او آقای لمسوریر اضافه کرد: «چیز مهمی نیست. ورم نکرده. کمی آمونیاک روی آن گذاشته‌ایم.»

پوارو به رونالد نزدیک شد و گفت: «بگذار ببینم... کجا را گزیده؟»

رونالد درحالی‌که پشت گردنش را نشان می‌داد جواب داد: «اینجا، پشت گردنم را. ولی اصلاً درد نمی‌کند. پدرم گفت: «رونالد، تکان نخور یک زنبور پشت گردنت نشسته.» من هم بی‌حرکت ماندم و پدرم زنبور را از گردنم برداشت. اما قبل از آن، زنبور مرا گزیده بود. درد نداشت. فقط احساس سوزش کردم. مثل این بود که سوزنی در گردنم فرو کرده باشند. من اصلاً گریه نکردم. من پسر بزرگی شده‌ام و سال دیگر به مدرسه می‌روم.»

پوارو محل گزیدگی را از نزدیک معاینه کرد و سپس مرا به کناری کشید و آهسته در گوشم گفت: «امشب کار مهمی درپیش داریم. اما به هیچکس در این مورد حرفی نزن.»

او به همین اکتفا کرد و توضیح بیشتری به من نداد. کنجکاوی من بشدت تحریک شده بود اما نمی‌توانستم حدس بزنم که پوارو چه نقشه‌ای در سر دارد. سرانجام وقت خواب شد. وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفتیم تا به اتاقمان برویم، او بازوی مرا گرفت و آهسته گفت: «وقتی به اتاقت رفتی، چند دقیقه صبر کن بعد چراغ را خاموش کن و آهسته به اتاق من بیا.»

همانطور که گفته بود رفتار کردم. وقتی به دیدن او رفتم با اشارهٔ انگشت از من خواست تا کاملاً ساکت باشم. به‌آهستگی و درنهایت سکوت براه افتادیم و به اتاق بچه‌ها رفتیم. رونالد به‌تنهایی در اتاقش به‌خواب رفته بود. داخل شدیم و خود را در گوشه‌ای تاریک پنهان کردیم. نفسهای سنگین رونالد، حاکی از سنگینی خواب او بود.

من آهسته به پوارو گفتم: «معلوم است که به خواب عمیقی فرو رفته.»

پوارو در جوابم گفت: «نه اینطور نیست. به او داروی بیهوشی داده‌اند.»

ـ داروی بیهوشی؟ اما به چه علت؟

ـ برای اینکه او گریه نکند.

ـ اما چرا او باید گریه کند؟

ـ گریه از درد سوزن آمپول... حالا ساکت باش دوست من. ما باید منتظر بمانیم.

• • •

دقایقی گذشت. ناگهان، در اتاق به‌آرامی باز شد و شخصی که صورتش را نمی‌دیدیم قدم به اتاق گذاشت. صدای نفسهای تند او در تاریکی شنیده می‌شد. بسوی تخت بچه رفت و سپس چراغ قوهٔ کوچکی را روشن کرد. صورتش هنوز هم در تاریکی اتاق پنهان بود. چراغ قوه را

روی تخت گذاشت و با دست راست سرنگی را از جیب خود بیرون آورد و به گردن کودک نزدیک کرد...

من و پوارو در یک لحظه از جا پریدیم. چراغ قوه روی زمین افتاد و ما در تاریکی با شخص ناشناس درگیر شدیم. با اینکه او فرد نیرومندی بود پس از چند لحظه تلاش سرسختانه، سرانجام تسلیم شد.

صدای پوارو در تاریکی پیچید که می‌گفت: «هیستینگز، چراغ را روشن کن. می‌خواهم صورتش را ببینم... هرچند که از همین حالا می‌دانم او کیست.»

درحالی‌که در تاریکی بدنبال کلید برق می‌گشتم با خود گفتم: «من هم می‌دانم او کیست. ابتدا فکر می‌کردم که قاتل، همان منشی آقای لمسوریر است. شاید چون قلباً از او خوشم نمی‌آمد، به او مشکوک شده بودم. اما وقتی مسئله را بدقت در ذهنم بررسی کردم، شکی برایم باقی نماند که قاتل کسی جز راجر، پسرعموی آقای لمسوریر نیست. فقط اوست که پس از بچه‌ها، وارث املاک و ثروت این خانواده خواهد شد.»

در تاریکی پاهایم به چراغ قوه خورد. آن را برداشتم و در مقابل صورت مرد ناشناس گرفتم. از تعجب نزدیک بود که چراغ قوه از دستم بیفتد. فریاد زدم: «خدای بزرگ، این غیرممکن است... امکان ندارد.»

شخصی که صورتش در نور چراغ دیده می‌شد، هوگو لمسوریر، پدر بچه‌ها بود.

• • •

هوگو بیهوش شد. من و پوارو او را به اتاقش بردیم و روی تخت خواباندیم. پوارو سرنگی را که هنوز در دست راست هوگو بود برداشت و به من نشان داد. درحالی‌که تمام بدنم می‌لرزید، پرسیدم: «چه چیزی در سرنگ است؟ سم؟»

ـ فکر می‌کنم اسید فورمیک[۲۰] است.

ـ اسید فورمیک؟

ـ بله. اسید فورمیک. تا آنجا که می‌دانم آن را از تقطیر مورچه بدست می‌آورند. البته هوگو طرز تهیهٔ آن را بهتر می‌داند. حتماً به یاد داری که او شیمیدان است. تزریق اسید فورمیک رونالد را می‌کشت و صبح فردا همه گمان می‌کردند که او در اثر نیش زنبور مرده است.

زیرلب گفتم: «خدای من، چطور چنین چیزی ممکن است؟ رونالد پسر اوست!»

پوارو سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «بله، واضح است که او جنون دارد. تصور می‌کنم که پیشینهٔ خانوادگی او و مرگهای پی درپی در این خانواده، او را دیوانه کرده است. اشتیاق بیش از حد هوگو برای تصاحب املاک خانوادگی، باعث شد که او دست به این سلسله جنایات هولناک بزند. فکر ارتکاب جنایت، احتمالاً زمانی به فکر او راه پیدا کرد که پدر وینسنت از اسب به زمین خورده بود. یعنی درست در همان شبی که ما او را در رستوران کارلتون ملاقات کردیم. پدر وینسنت و همینطور دو برادر کوچکترش، کشته شده بودند و وینسنت که پسر بزرگتر بود، با وجود آن نفرین، هنوز زنده مانده بود. اما هوگو نمی‌توانست عملی نشدن نفرین را بپذیرد. رونالد، برادر هوگو، در بستر مرگ بود و پسر رونالد هم قبلاً در «سوم»بقتل رسیده بود. پسر جان هم با گلوله‌ای که اتفاقاً از اسلحهٔ پدرش شلیک شد کشته شد. اما این حادثه را درحقیقت هوگو ترتیب داده بود. او سپس برادرش، جان را هم با تزریق اسید فورمیک از پا درآورد. بعد از قتل جان، هوگو تصور می‌کرد که به آرزویش رسیده است و وارث

۲۰ـ Formic

املاک خانوادگی است. اما اشتباه می‌کرد. زیرا بزودی فهمید که خودش هم مبتلا به بیماری خطرناک و لاعلاجی شده است. او دیگر کاملاً متقاعد شده بود که نفرین قدیمی حقیقت دارد و هیچیک از فرزندان ارشد خانواده، وارث املاک نمی‌شوند. با همین طرز تفکر، او به این نتیجه رسید که پسربزرگ خودش، رونالد هم محکوم به مرگ است. بهمین دلیل او را در کرنوال به دریا برد و تشویقش کرد که هر چه بیشتر از ساحل فاصله بگیرد. اما وقتی‌که نقشه‌اش با شکست روبرو شد، تنهٔ درخت را با اره برید و سپس غذای رونالد را مسموم کرد.»

من درحالی‌که بر خود می‌لرزیدم زیر لب گفتم: «نقشه‌هایی شیطانی و درعین حال ماهرانه»

پوارو در تأیید حرف من گفت: «بله دوست عزیز، هیچ‌چیز حیرت‌انگیزتر از قدرت تفکر یک مغز دیوانه نیست، مگر رفتارهای بی‌اندازه غیرعادی یک انسان عاقل. بعقیدهٔ من جنایت‌های بیمارگونهٔ هوگو، در ابتدا با شیوه‌های از پیش طراحی شده صورت می‌گرفت. اما وقتی او دریافت که با وجود همهٔ تلاشهایش، خود نیز بدلیل بیماری وارث املاک نخواهد شد، عقلش را کاملاً از دست داد و به فکر کشتن فرزند خود، رونالد افتاد.»

ـ و متأسفانه من در تمام مدت به راجر مشکوک بودم. چه انسان والایی!

ـ شک تو به او طبیعی بود، دوست من. شبی که وینسنت کشته شد، راجر هم بهمراه او بود. ما می‌دانستیم که بعد از هوگو و بچه‌هایش، راجر وارث خانواده است. اما حدس ما براساس حقایق موجود نبود. درخت خانه وقتی بریده شده بود که فقط رونالد در خانه بود. اما اگر راجر مقصر بود، طبیعتاً می‌بایست هر دو کودک را از میان بردارد. بهمین

ترتیب در حادثهٔ دوم، فقط غنای رونالد مسموم شده بود. امروز صبح هم فقط هوگو بود که به گفتهٔ خودش، زنبور را پشت گردن رونالد دیده بود. بعد از حادثهٔ امروز، من بیاد مرگ جان افتادم که گفته می‌شد در اثر نیش زنبور مرده است. آنوقت بود که همه‌چیز را فهمیدم.

• • •

هوگو، به یک بیمارستان روانی انتقال یافت و چند ماه بعد در همانجا جان سپرد. یکسال پس از مرگ هوگو، همسرش با جان گاردینر ازدواج کرد، و رونالد وارث املاک و ثروت خانواده شناخته شد.

معدن گم‌شده

آهی کشیدم و درحالی‌که دفترچهٔ پس‌اندازم را روی میز می‌گذاشتم به پوارو گفتم: «آیا این عجیب نیست که بدهی من به بانک، روزبروز بیشتر می‌شود؟»

پوارو در جواب گفت: «اما تو زیاد نگران بنظر نمی‌رسی. اگر من به بانک مقروض بودم، شبها خوابم نمی‌برد.»

من که می‌خواستم این جواب پوارو را تلافی کنم، گفتم: «حتماً پول زیادی در حسابت داری که اینطور حرف می‌زنی؟!»

ـ چهارصد و چهل و چهار پوند و چهار پنی! رقم درشتی است، نه؟

ـ حتماً این سیاست رئیس بانک است. او احتمالاً از علاقهٔ تو به اعداد قرینه اطلاع دارد!... پیشنهاد می‌کنم که سیصد پوند از این مبلغ را در سهام چاههای نفت پرکیوپاین[1] سرمایه‌گذاری کنی. آگهی مربوط به این سهام که در روزنامهٔ امروز چاپ شده، حاکی از آن است که سود سالانهٔ سهام برابر با صددرصد سرمایه‌گذاری اولیه برای هر سهم است.

۱ـ Porcupine

پوارو درحالی‌که سرش را تکان می‌داد در جوابم گفت: «نه، به درد من نمی‌خورد. من نمی‌خواهم یکشبه میلیونر بشوم. برای من همان سود پس‌انداز بانک کافی است. بی‌دردسر و چطور بگویم... مطمئن.»

ـ آیا هیچوقت سرمایه‌گذاری برای خرید سهام کرده‌ای؟

ـ فقط یکبار دوست عزیز، و آن، وقتی بود که چهارده هزار سهم شرکت اکتشاف معادن برمه را خریدم.

ـ خوب... و بعد؟

ـ من برای خرید این سهام پولی پرداخت نکردم! این سهام درحقیقت، جایزه‌ای بود که برای فعالیت سلولهای مغزم دریافت کردم. آیا علاقه به شنیدن داستان آن داری؟

ـ بله، البته که علاقه دارم.

پوارو پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «این معادن در داخل خاک کشور برمه و در صد مایلی رانگون[۲]، پایتخت این کشور واقع شده است. این چینی‌ها بودند که برای اولین‌بار در قرن پانزدهم به محل این معادن پی بردند، و تا مدتهای مدیدی، از آنها بهره‌برداری می‌کردند، تا اینکه سرانجام در سال ۱۸۶۸ معادن را رها کردند و از آن منطقه رفتند. آنها در طی این مدت مخلوطی از سنگ نقره و سرب را از قسمتهای فوقانی این معادن استخراج می‌کردند و پس از تصفیهٔ نقره که گرانبها بود، سنگ سرب را که برایشان اهمیتی نداشت، در همانجا باقی می‌گذاشتند. سالها بعد، که کنسرسیوم اروپایی، عملیات اکتشافی خود را در آن منطقه شروع کرد، مشاهده شد که مقادیر زیادی از باقیماندهٔ سرب، در اثر فرسایش آب و باد، به خاک تبدیل شده و سرتاسر معادن قدیمی را

۲ـ Rangoon

پوشانده است. بهمین دلیل پیدا کردن محل معادن جدید، کار دشواری بود. گروههای زیادی از طرف کنسرسیوم به منطقه اعزام شدند تا سرتاسر آن ناحیه را جستجو کنند، اما همهٔ این تلاشها بی‌نتیجه بود، و اثری از معادن جدید سنگ نقره پیدا نشد. تا اینکه سرانجام، یکی از فرستادههای ویژهٔ کنسرسیوم، با یک خانوادهٔ چینی آشنا شد که نقشهٔ دقیق این معادن را در اختیار داشتند. رئیس این خانواده شخصی بود به نام «وو لینگ»[۳].

ـ چه داستان حیرت‌انگیزی! ادامه بده پوارو.

پوارو گفت: «بسیار خوب دوست من، عجله نکن... نمایندهٔ کنسرسیوم با وو لینگ وارد مذاکره شد. از همان ملاقات اول آشکار بود که وو لینگ تاجر محترمی است و در آن منطقه، همه بخوبی از او یاد می‌کردند. او قبول کرد که برای فروش نقشهٔ معادن با کنسرسیوم وارد مذاکره شود، اما اصرار داشت که در این مورد با رئیس کنسرسیوم گفتگو کند. بهمین دلیل ترتیب مسافرت او به انگلستان داده شد.

سرانجام، وو لینگ با کشتی آسونتا[۴] عازم انگلستان شد و پس از یک سفر دریایی طولانی، در یک روز مه‌آلود در ماه نوامبر، به بندر ساتمپتون[۵]، در انگلستان رسید. یکی از مدیران شرکت که آقای پیرسون[۶] نام داشت، برای استقبال از وو لینگ عازم ساتمپتون شد، اما قطار حامل او، بعلت مه شدید، با تأخیر به ساتمپتون رسید. وقتی‌که آقای پیرسون برای ملاقات با مهمان چینی به بندرگاه رفت، دریافت که او دقایقی قبل با قطار به لندن رفته است. آقای پیرسون هم بناچار به لندن بازگشت، اما چون نمی‌دانست که وو لینگ در کدام هتل اقامت خواهد کرد، پیدا

۳ـ Wu Ling　　۴ـ Assunta

۵ـ Southampton　　۶ـ Pearson

کردن او دشوار بود.

بعدازظهر همان روز، از هتل راسل اسکور[۷]، با تلفن اطلاع دادند که وو لینگ در آن هتل اقامت کرده است. او از سفر طولانی خسته بود، اما آماده بود تا فردای آنروز در جلسهٔ هیئت مدیرهٔ کنسرسیوم شرکت کند. فردای آنروز، جلسهٔ هیئت مدیره، رأس ساعت یازده صبح تشکیل شد، اما از وو لینگ خبری نشد. منشی شرکت در ساعت یازده و نیم با هتل راسل تماس گرفت تا از آقای وو لینگ خبری بگیرد. در جواب، به او گفته شد که او در ساعت ده و نیم صبح بهمراه یکی از دوستانش از هتل خارج شده است. ابتدا تصور می‌شد که او به قصد شرکت در جلسه از هتل براه افتاده و بدلیل ناآشنایی با خیابانهای لندن، راه را گم کرده است. اما ساعتها سپری شد، و باز هم خبری از وو لینگ نبود. شب هم فرا رسید اما وو لینگ نه به دفتر هیئت رفته بود و نه به هتل برگشته بود. در این زمان بود که آقای پیرسون پلیس را در جریان گذاشت و جستجو برای پیدا کردن او شروع شد، و در روز بعد هم ادامه پیدا کرد، اما باز هم نتیجه‌ای بدست نیامد. سرانجام قبل از غروب، جسدی در رودخانهٔ تیمز لندن کشف شد، و تحقیقات دربارهٔ هویت آن نشان داد که جسد، متعلق به وو لینگ است، درحالی‌که هیچ اثری از نقشهٔ معادن در اتاق هتل و یا در لباس جسد بدست نیامد.»

پوارو لحظه‌ای ساکت ماند و سپس گفت: «دوست من، در این لحظهٔ بحرانی بود که آقای پیرسون[۸] مرا برای تحقیقات و کشف محل نقشه‌ها انتخاب کرد. البته او بیشتر نگران نقشه‌ها بود تا پیدا کردن قاتل، درحالی‌که پلیس بیشتر علاقه داشت که قاتل را شناسایی کند. آقای

۷- Russel Square ۸- Pearson

پیرسون از من خواست که بعنوان کارآگاه خصوصی شرکت، با پلیس همکاری کنم که البته من هم این پیشنهاد را بلافاصله قبول کردم.

تحقیقات من دو جنبه داشت. اول، بازجویی از کارمندان کنسرسیوم که از سفر وو لینگ به انگلستان و علت این سفر اطلاع داشتند. و دوم، تحقیق دربارهٔ مسافرانی که با کشتی آسونتا به انگلستان آمده بودند. من تصمیم گرفتم که از مسافران کشتی شروع کنم. در بندرگاه سائمپتون با بازپرس میلر[۹] آشنا شدم که از طرف اسکاتلندیارد مأمور رسیدگی به این جنایت شده بود. آقای میلر، اصلاً شبیه به دوستمان جپ نبود. او مردی بود از خودراضی و بدرفتار. من و میلر، از افسران و ملوانان کشتی بازجویی کردیم. آنها اطلاعات زیادی نداشتند اما گفتند که وو لینگ در تمام طول سفر ساکت بود و فقط گاهی با دو نفر از مسافران صحبت می‌کرد. یکی از این دو، مردی به نام دایر[۱۰] بود که سوابق بدی در ادارهٔ پلیس داشت و دیگری که کارمند بانک بود و چارلز لستر[۱۱] نام داشت، و از هنگ کنگ به انگلستان برمی‌گشت. ما با تلاش زیاد عکس این دو نفر را هم در آرشیو پیدا کردیم. در آن لحظه، شکی نداشتیم که از بین آن دو نفر، دایر تنها شخصی است که بنحوی با این جنایت ارتباط دارد، زیرا سوابق او در ادارهٔ پلیس حاکی از ارتباط او با کلاهبرداران چینی در لندن بود.

قدم بعدی ما، بازجویی از کارکنان هتل راسل اسکور بود. آنها با دیدن عکس وو لینگ هویت او را بعنوان مسافر چینی هتل تأیید کردند، اما وقتی که ما عکس دایر را به آنها نشان دادیم، او را نشناختند. در مورد عکس لستر چنین نبود. باربر هتل، او را شناخت و تأیید کرد که او همان

۹- Miller ۱۰- Dyer ۱۱- Charles Lester

مردی است که در صبح روز حادثه، بهمراه وو لینگ از هتل خارج شده است.

ـ بله آقا، این همان شخصی است که در ساعت ده و نیم صبح به هتل آمد، و پس از چند دقیقه بهمراه آن مرد چینی از هتل خارج شد.

من و آقای میلر، بلافاصله به دیدن لستر رفتیم تا از او بازجویی کنیم. او از شنیدن خبر مرگ نابهنگام وو لینگ خیلی ناراحت بنظر می‌رسید و قول داد که با ما همکاری کند. سپس ماجرای آنروز را اینطور برای ما توضیح داد: «من آنروز، طبق قراری که با وو لینگ گذاشته بودم، در ساعت ده و نیم صبح به دیدار او در هتل رفتم. اما او در هتل نبود و درعوض، خدمتکارش به استقبال من آمد و گفت که می‌تواند مرا به محلی که آقای وو لینگ رفته است، راهنمایی کند. اول به چیزی مشکوک نشدم. دعوت آن مرد را پذیرفتم و بهمراه او با یک تاکسی براه افتادیم. تاکسی به محلهٔ خلوتی در نزدیکی بارانداز رودخانهٔ تیمز رفت. در آنجا بود که من به خدمتکار چینی مشکوک شدم و تاکسی را متوقف کردم.»

ما اظهارات لستر را یادداشت کردیم و از او جدا شدیم، اما بزودی فهمیدیم که آنچه او گفته است با حقیقت مغایرت دارد. اولاً آقای وو لینگ مستخدم خود را در این سفر بهمراه نیاورده بود. ثانیاً وقتی که رانندهٔ آن تاکسی را پیدا کردیم به ما گفت که مرد چینی و لستر از او خواسته بودند که آنها را به محلهٔ چینی‌های لندن ببرد. این منطقه محل رفت و آمد قاچاقچیان مواد مخدر است. به گفتهٔ رانندهٔ تاکسی، لستر و مرد چینی وارد خانهٔ مشکوکی در آن منطقه شدند و پس از مدتی لستر بتنهایی از آنجا خارج شد. او که رنگ‌پریده و بیمار بنظر می‌رسید از رانندهٔ تاکسی خواست تا او را به نزدیکترین ایستگاه مترو برساند.

وقتی که دربارهٔ لستر بیشتر تحقیق کردیم، فهمیدیم که اگرچه او سابقهٔ بدی ندارد، اما عاشق قمار است و بهمین دلیل بدهی سنگینی دارد. از طرف دیگر، ما تحقیقاتمان را دربارهٔ دایر هم ادامه دادیم، اما شواهد قابل اطمینانی مبنی بر بی‌گناهی او بدست آوردیم. در قدم بعدی، ما به همان خانه‌ای رفتیم که لستر و مرد چینی رفته بودند. اما صاحبخانه منکر همه‌چیز بود. در این میان این حقیقت برای ما روشن شد که هر روز مشتری‌های زیادی برای کشیدن تریاک به آن خانه می‌روند. اما صاحبخانه این موضوع را هم تکذیب می‌کرد. اما اظهارات او کمکی به وضعیت مشکوک لستر نمی‌کرد. ما لستر و همینطور صاحب‌خانهٔ مشکوک را دستگیر کردیم. محل سکونت لستر را گشتیم، اما هیچ اثری از نقشه‌های معدن به دست نیاوردیم. جستجو در خانهٔ مشکوک هم بی‌فایده بود و در آنجا هم هیچ نشانی از نقشه‌ها و یا تریاک پیدا نشد.

در یکی از همان روزها، آقای پیرسون، نمایندهٔ کنسرسیوم به دیدن من آمد. او از اینکه تحقیقات من به جایی نرسیده است، بشدت ناراحت بود و درحالی‌که در طول و عرض اتاق قدم می‌زد، گفت: «حتماً شما به شخص یا اشخاصی مشکوک شده‌اید. حتماً ایده‌هایی دربارهٔ محل اختفای نقشه‌ها در ذهنتان وجود دارد.»

من در جواب به او گفتم: «بله البته من در این مورد حدس‌هایی می‌زنم. اما مشکل در همینجاست. من دلایل محکمی برای اثبات عقایدم پیدا نمی‌کنم. مثلاً حرفهای رانندهٔ تاکسی را درنظر بگیرید. او تنها شخصی است که ورود لستر و مرد چینی را به آن خانه دیده است. اما صاحب آن خانه این موضوع را تأیید نمی‌کند. شاید هم حق با اوست. خانه‌های محلهٔ چینی‌ها، همه شبیه بهم هستند. شاید رانندهٔ تاکسی لستر را به خانهٔ دیگری برده است. شاید لستر و مرد چینی از در جلوی آن خانه

وارد شده‌اند و از در عقب خارج شده و بجای دیگری رفته‌اند.»

آقای پیرسون که از حرفهای من تعجب کرده بود گفت: «آیا شما می‌خواهید همینجا بنشینید و فکر کنید؟! آیا هیچ کاری از دست ما برنمی‌آید؟!»

من در جواب پیرسون، که مرد عجول و بی‌تحملی بود گفتم: «آقا، روش من، هرکول پوارو، این نیست که مثل یک سگ ولگرد در کوچه‌ها و خیابانهای محلهٔ چینی‌ها بالا و پایین بروم و زمین را بو کنم. لطفاً خونسرد باشید، مأموران ما همه‌جا را تحت نظر دارند.»

اما یک روز دیگر هم گذشت و من نتوانستم خبر جدیدی برای آقای پیرسون بدست بیاورم. حدس من درست بود. لستر و مرد چینی، از در عقب آن خانه بیرون رفته بودند تا در رستورانی که در کنار رودخانه قرار داشت ناهار بخورند. پس از آن، لستر بتنهایی از خانه بیرون آمده و با تاکسی به ایستگاه مترو رفته بود. در این مورد، چند نفر از اهالی آن منطقه شهادت دادند.»

پوارو مدتی ساکت شد و پس از آن رو به من کرد و گفت: «هیستینگز، دوست عزیز، تصورش را بکن. بعد از همهٔ این تلاشها، ناگهان نقشهٔ عجیبی به ذهن آقای پیرسون رسید. او اصرار داشت که بهمراه من، به همان رستوران کنار رودخانه برود و ضمن خوردن ناهار دربارهٔ آن خانهٔ مشکوک هم تحقیق کنیم! من سعی کردم که او را منصرف کنم و در دل دعا می‌کردم که توصیهٔ مرا قبول کند، اما او قبول نمی‌کرد و اصرار داشت که تحقیقات را از همان خانه شروع کنیم. او تصمیم گرفت تغییر قیافه بدهد و از من هم خواست که سبیلم را بتراشم. من هم به او گفتم که این فکر احمقانه و عجیبی است. هیچ آدم عاقلی، نشانه‌های زیبایی را با این بی‌رحمی نابود نمی‌کند. گذشته از آن،

هیچکس به یک آقای بلژیکی که برای گردش و خوردن ناهار به محلهٔ چینی‌ها می‌رود، مشکوک نمی‌شود. چه آن آقا سبیل داشته باشد و چه نداشته باشد.

بهرحال، خوشبختانه او از تراشیدن سبیل من صرف‌نظر کرد اما همچنان در اجرای نقشه‌اش اصرار داشت. عصر همان روز او طبق قرار، به دیدن من آمد تا با هم به محلهٔ چینی‌ها برویم. خدای من، چه قیافه‌ای برای خودش درست کرده بود! او کت مسخره‌ای به تن داشت. صورتش کثیف بود. شال کهنه‌ای دور گردنش پیچیده بود که بوی بد آن مرا می‌آزرد. با این‌همه، از قیافه‌ای که برای خودش ساخته بود، لذت هم می‌برد. واقعاً که این انگلیسی‌ها دیوانه‌اند. او تغییراتی هم در قیافه و لباس من داد. من هم به او اعتراضی نکردم. مگر می‌شود با یک آدم دیوانه جروبحث کرد؟ بهرحال براه افتادیم. چطور می‌توانستم بگذارم او تنها به آن محله برود. او قیافهٔ بچه‌ای را به خود گرفته بود که برای اجرای پانتومیم روی صحنه می‌رود!»

پوارو سری تکان داد و درحالی‌که نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد دنبالهٔ ماجرا را تعریف کرد: «به محلهٔ چینی‌ها رسیدیم و وارد همان رستوران شدیم. آقای پیرسون سعی می‌کرد انگلیسی را با تلفظ عجیبی صحبت کند. فضای رستوران کوچک و مملو از چینی‌ها بود. ما غذای عجیب و بدمزه‌ای خوردیم. خدای بزرگ! شکم بیچارهٔ من! بعد از غذا صاحب رستوران به میز ما نزدیک شد. او یک مرد چینی بود و درحالی‌که لبخندی شیطانی بر لب داشت، به ما گفت: «حتماً غذای ما را دوست نداشتید. می‌دانم که برای چه به اینجا آمده‌اید تریاک! اینطور نیست؟ دنبال من بیایید آقایان.»

وقتی آقای پیرسون، متوجه نگاه اعتراض‌آمیز من به مرد چینی شد،

با چکمه‌اش لگد محکمی از زیر میز به من زد و درحالی‌که لبخند به لب داشت رو به من کرد و گفت: «از نظر من مانعی ندارد جان، شما اول بروید.»

مرد چینی لبخندی زد و از یک در مخفی ما را بدرون دخمه‌ای راهنمایی کرد، که پر از بالشهای نرم و نیمکتهای راحت بود. ما روی بالشها نشستیم و یک پسر چینی، کفشهایمان را درآورد. در این موقع بود که آنها برایمان تریاک آوردند و ما تظاهر به کشیدن آن کردیم و دقایقی بعد خود را به خواب زدیم تا آنها تصور کنند که تریاک روی ما اثر گذاشته است. وقتی آنها از اطاق بیرون رفتند و ما را تنها گذاشتند، پیرسون به‌آرامی مرا صدا کرد و به‌آهستگی به بیرون از اتاق خزید. ما به اتاق دیگری که عده‌ای در آن خوابیده بودند رفتیم و بهمین ترتیب، همهٔ اتاقهای خانه را جستجو کردیم تا اینکه در یکی از اتاقها، صدای دو مرد را که با یکدیگر صحبت می‌کردند شنیدیم. پشت پرده‌ای پنهان شدیم و گوش دادیم. صحبت آنها دربارهٔ آقای وو لینگ بود.

ـ نقشه‌ها چطور شد؟

مرد دوم که چینی بود، در جواب گفت: «آقای لستر آنها را برداشت. او گفت که نقشه‌ها را در جای امنی پنهان خواهد کرد تا به دست پلیس نیفتد.»

مرد اول دوباره گفت: «اما من شنیدم که پلیس او را دستگیر کرده است.»

مرد چینی جواب داد: «بله، اما دوباره او را آزاد کردند. پلیس مطمئن نبود که کار لستر بوده است.»

گفتگوی آنها مدتی ادامه داشت تا اینکه سرانجام بلند شدند و بطرف در آمدند. ما هم بسرعت به اتاق خود برگشتیم. پیرسون رو به من

کرد و گفت: «بهتر است هر چه زودتر از اینجا برویم، جای کثیفی است.»

ـ حق با شما است آقای پیرسون. به‌اندازهٔ کافی نقش بازی کرده‌ایم.

ما مبلغ هنگفتی بابت پذیرایی به صاحبخانه دادیم و از آن خانه خارج شدیم. وقتی که به خیابان رسیدیم، آقای پیرسون نفس عمیقی کشید و گفت: «خوشحالم که از این خانه بیرون آمدیم. حالا سرنخ مطمئنی به دست آورده‌ایم.»

ـ بعد از آن نقشی که بازی کردیم، حالا دیگر به‌دست آوردن نقشه‌ها کار مشکلی نیست.

پوارو ناگهان ساکت شد و افزود: «براستی هم بعد از آن یافتن نقشه‌ها چندان مشکل نبود.»

در این لحظه پوارو ساکت شد و من با استفاده از این فرصت از او پرسیدم: «خوب، نقشه‌ها را پیدا کردید؟»

او در جواب گفت: «البته، هیستینگز عزیز. نقشه‌ها را به‌آسانی پیدا کردم.»

ـ در کجا؟

ـ در جیب آقای پیرسون!!

پوارو که تعجب را در چهرهٔ من می‌دید، ماجرا را اینطور توضیح داد: «آقای پیرسون هم مثل آقای لستر مقروض بود و درست مثل او به قمار کردن علاقه داشت. بهمین دلیل تصمیم گرفت نقشه‌های معدن را از او بدزدد. پیرسون برای استقبال از وو لینگ به سانمپتون رفت و برخلاف اظهاراتش، وو لینگ را در زمان پیاده شدن از کشتی ملاقات کرد. سپس او را به لندن آورد و به همان خانهٔ مشکوک برد. در آنروز هوا بشدت

مه‌آلود بود و آقای وو لینگ که در لندن غریب بود نمی‌توانست بفهمد که پیرسون او را به کجا می‌برد. تصور می‌کنم که آقای پیرسون معتاد بود و اغلب به آن خانه می‌رفت. او احتمالاً دوستانی هم در آنجا داشته است. و یکی از همین دوستان چینی را بجای وو لینگ به هتل راسل اسکور فرستاد. من فکر نمی‌کنم که پیرسون قصد کشتن وو لینگ را داشته است. نقشهٔ او این بود که همدست چینی‌اش را بجای وو لینگ به جلسهٔ هیئت مدیره بفرستد و پول حاصل از فروش نقشهٔ معدن به کنسرسیوم را نصیب خود کند. اما قسمتی از طرح آقای پیرسون بدرستی انجام نگرفت. همدستان چینی پیرسون، بجای مخفی کردن وو لینگ، او را بقتل رساندند و جسدش را به رودخانهٔ تیمز انداختند تا خود را از شر او راحت کنند. بنظر آنها این کار بسیار آسانتر از مخفی کردن وو لینگ بود، زیرا اگر وو لینگ را مخفی می‌کردند و پلیس محل اختفای او را کشف می‌کرد، همهٔ نقشه‌ها نقش بر آب می‌شد. با دسته‌گلی که این همدستان چینی به آب داده بودند، آقای پیرسون در گرفتاری بزرگی افتاد، زیرا احتمال اینکه یکی از مسافران قطار او و وو لینگ را بهمراه یکدیگر دیده باشد، وجود داشت. و شهادت چنین شخصی، کافی بود تا پیرسون به جرم ارتکاب به قتل محکوم شود.

کلید حل این مشکل، در دست دوست چینی پیرسون بود که بجای وو لینگ به هتل راسل اسکور رفته بود. وو لینگ به پیرسون گفته بود که با یکی از مسافران کشتی به نام آقای چارلز لستر قرار ملاقات گذاشته است. پیرسون هم تصمیم گرفت که با استفاده از همین موضوع بازپرس پلیس را فریب دهد و توجه او را به آقای لستر جلب کند.

وقتی که آقای لستر، طبق قرار قبلی، برای ملاقات با وو لینگ به هتل راسل اسکور رفت، با یک مرد چینی دیگر روبرو شد که خود را

خدمتکار وو لینگ معرفی کرد. این خدمتکار که کسی جز همدست آقای پیرسون نبود لستر را سوار تاکسی کرد تا بظاهر او را به ملاقات آقای وو لینگ ببرد اما درعوض لستر را به همان خانهٔ مشکوک برد. در آنجا نوشابه‌ای که با داروی مخدر مخلوط شده بود به لستر داد، و بهمین دلیل وقتی‌که لستر ساعتی بعد، از آن خانه خارج شد، آنچنان گیج بود که بدرستی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است.

وقتی که پلیس خبر کشته شدن وو لینگ را به لستر داد، او چیزی از ماجرای رفتن به خانهٔ مشکوک بیاد نمی‌آورد و طبیعتاً آن ماجرا را انکار کرد. اما شهادت رانندهٔ تاکسی با اظهارات لستر تفاوت داشت. و همین تناقض منجر به دستگیری لستر توسط پلیس شد.

سیر حوادث دقیقاً همانطور بود که پیرسون طرح کرده بود. اما نحوهٔ بازجویی من، او را نگران کرده بود. بنابراین نقشه‌ای کشید تا شک و تردیدهای مرا هم از میان بردارد. بهمین دلیل آن نمایش مسخره را براه انداخت. دوست عزیز، به تو گفته بودم که او شبیه به کودکی بود که در نمایش پانتومیم نقش بازی می‌کند. بسیار خوب، من هم تصمیم گرفتم که نقش خود را بازی کنم. آنشب او به خانه رفت و جشن گرفت اما صبح روز بعد، بازپرس میلر به در خانهٔ او رفت تا آنجا را جستجو کند. نقشه‌های معدن، در همانجا پیدا شد و بازی بهاتمام رسید. این سزای کسی است که برای هرکول پوارو نقش بازی کند! در تمام این ماجرا، فقط یک مشکل وجود داشت.»

من با کنجکاوی پرسیدم: «چه مشکلی؟!»

ـ مشکل بزرگ، قانع کردن بازپرس میلر بود. چه حیوان سرسخت و احمقی! و با همهٔ اینها، افتخار کشف این جرم نصیب او شد.

ـ اما این اصلاً منصفانه نیست!

ـ چه می‌شود کرد؟ اما مدیران شرکت معادن برمه، این ضرر را برای من جبران کردند. آنها چهارده هزار سهم شرکت خود را در ازای خدمتی که به آنها کرده بودم، به من دادند. زیاد بد نیست. اما هیستینگز عزیز از تو تمنا می‌کنم که در سرمایه‌گذاری جانب احتیاط را از دست ندهی. مطالبی که در روزنامه‌ها می‌نویسند همیشه قابل اطمینان نیست. ممکن است مدیران شرکت پرکیوپاین هم مثل آقای پیرسون باشند!!

قطار سریع‌السیر پلیموث[1]

الک سیمپسون[2]، افسر نیروی دریایی انگلستان، از سکوی ایستگاه نیوتن ابوت[3] قدم به واگن درجهٔ یک قطار سریع‌السیر پلیموث گذاشت. باربر ایستگاه، که چمدان سنگین الک را حمل می‌کرد، بدنبال او وارد کوپه شد، اما قبل از اینکه چمدان را در قفسهٔ مخصوص بار بگذارد، الک رو به او کرد و گفت: «نه، چمدان را همانجا روی صندلی بگذار. بیا، این هم انعام تو.»

ـ متشکرم آقا.

و خوشحال از انعام سخاوتمندانه‌ای که گرفته بود، در واگن را بست و رفت. لحظاتی بعد صدای بلند و یکنواختی از بلندگوهای ایستگاه به گوش رسید: «قطار سریع‌السیر پلیموث تا چند لحظهٔ دیگر سکوی شمارهٔ دو را ترک خواهد کرد. مسافرانی که عازم اکسیتر[4] هستند، می‌توانند از سکوی شمارهٔ یک استفاده کنند.»

سپس، صوت لکوموتیو به‌صدا درآمد و قطار به‌آرامی از ایستگاه

۱ـ Plymouth ۲ـ Alec Simpson

۳ـ Newton Abbot ۴ـ Exeter

خارج شد.

ستوان سیمپسون، بلیط دربست کوپه را خریده بود تا با آسودگی سفر کند. هوای ماه دسامبر سرد و گزنده بود، بهمین دلیل او شیشهٔ پنجره را بالا کشید و در صندلی کنار پنجره نشست تا مناظر بیرون را تماشا کند. اما بوی زننده‌ای که در واگن به مشام می‌رسید، توجه او را جلب کرد. این بو او را به یاد زمانی می‌انداخت که برای عمل جراحی روی پاهایش در بیمارستان بستری بود. شکی وجود نداشت که این بوی کلروفرم است.

الک دوباره پنجره را باز کرد و درحالی‌که پیپش را روشن می‌کرد روی صندلی مقابل، کنار پنجره نشست و دوباره به منظرهٔ بیرون که به‌آهستگی در تاریکی شب فرو می‌رفت، خیره شد.

دقایقی بهمین ترتیب گذشت. سپس او از جایش بلند شد، چمدان را که هنوز روی صندلی قرار داشت باز کرد، چند روزنامه و مجله از آن بیرون آورد. بعد، در چمدان را بست و آن را در زیر صندلی قرار داد. اما چمدان در فضای زیر صندلی جا نمی‌گرفت. مانعی در سر راه آن بود. الک، با تمام قدرت چمدان را فشار داد، اما بی‌فایده بود. با عصبانیت زیرلب زمزمه کرد: «چرا این لعنتی جا نمی‌افتد؟»

او این را گفت و چمدان را بیرون کشید. سپس خم شد تا زیر صندلی را نگاه کند...

لحظه‌ای بعد، فریاد گوش‌خراش ترمزهای قطار، سکوت شب را بهم زد. الک، دستگیرهٔ ترمز اضطراری را کشیده بود و رانندهٔ لکوموتیو با شنیدن آژیر خطر، قطار سریع‌السیر را با زحمت زیاد متوقف می‌کرد.

• • •

پوارو رو به من کرد و با همان لحن همیشگی گفت: «دوست من، می‌دانم که به معمای قطار سریع‌السیر پلیموث علاقه‌مند شده‌ای. این را بخوان.»

و سپس یادداشت کوتاهی را بدست من داد.

«آقای پوارو،

خوشحال خواهم شد اگر در اولین فرصت ممکن، به دیدن من بیایید.

ارادتمند شما

ابنزر هالیدی[۵]»

پوارو که فهمیده بود من ارتباط مابین این اسم و ماجرای قطار پلیموث را نمی‌دانم، روزنامه‌ای را برداشت و با صدای بلند شروع به خواندن آن کرد:

«شب گذشته، جنایت هولناکی کشف شد. یک افسر جوان نیروی دریایی که با قطار عازم پلیموث بود، جسد زنی را که با خنجر به‌قتل رسیده بود زیر صندلی واگنش پیدا کرد. او بلافاصله دستگیرهٔ ترمز اضطراری را کشید و مأموران را در جریان گذاشت. هویت مقتول که زنی سی ساله و خوش لباس بود، هنوز مشخص نشده است. حالا روزنامهٔ عصر را برایت می‌خوانم: زنی که جسدش در قطار پلیموث کشف شد، فلاسی کرینگتون[۶] نام داشت.»

پوارو روزنامه را کنار گذاشت و ادامه داد: «حالا متوجه شدی دوست من؟ شاید خانم کرینگتون را نمی‌شناسی؟ بسیار خوب برایت

۵ـ Ebenzer Halliday

۶ـ Flossie Carington

می‌گویم. اسم این خانم قبل از ازدواج فلاسی هالیدی[۷] بود. او دختر آقای هالیدی بود که صاحب بزرگترین کارخانهٔ فولاد آمریکاست.»

ـ و او به دنبال تو فرستاده است؟ عالی شد!

ـ بله سالها قبل خدمت کوچکی به او کرده بودم. موضوع مربوط به گرفتاریهای او در اوراق قرضه و سهام و از این قبیل موارد بود. چند سال بعد خانم فلاسی را در یک مهمانی در پاریس دیدم اما به او معرفی نشدم. دختر ریزنقش و زیبایی بود. اما همین زیبایی برایش دردسر درست می‌کرد.

ـ چطور؟

ـ یادم می‌آید که مردی به اسم کنت دولا روشفور[۸] با او آشنا شد. او یک حقه‌باز و شارلاتان در لباس نجیب‌زادهها بود. او ماجراجویی بود که می‌دانست چطور با این دختر حساس و رومانتیک آشنا شود. اما خوشبختانه پدرش بموقع متوجه شد و دخترش را با عجله به آمریکا فرستاد. اخیراً، خبر ازدواج فلاسی را شنیدم اما از شوهرش چیزی نمی‌دانم.

ـ به‌نظر من این آقای روبرت کرینگتون، آدم زیرکی است. فکر می‌کنم که کفگیرش ته دیگ خورده بود و دلارهای آقای هالیدی را تنها گره‌گشای گرفتاریهای خود می‌دانست. برای مرد خوش قیافه، خوش رفتار، بی‌همه‌چیز و رذلی مثل او موقعیتی از این بهتر پیدا نمی‌شد. واقعاً که او بی‌نظیر است.

ـ دختر بیچاره! در عشق بخت با او یار نبود.

۷ـ Halliday

۸ـ Count de la Rochefour

ـ من مطمئنم که این پول آقای هالیدی بود که این مرد را مجذوب کرده بود نه فلاسی. حتماً یکی دو روز بعد از ازدواج هم روابط آنها تیره شد. من اینطور شنیده‌ام که قرار بود آنها رسماً از هم جدا شوند.

ـ بله اما آقای هالیدی هم آدم احمقی نیست و می‌داند که چطور از ثروت بی‌حساب دخترش محافظت کند.

ـ بهر حال من این حقیقت را می‌دانم که اوضاع مالی جناب آقای کرینگتون، اخیراً خیلی خراب بوده است.

ـ آها! اما من مطمئن نیستم،... نمی‌دانم.

ـ چه چیزی را نمی‌دانی؟

ـ دوست عزیز من، اینطور با عصبانیت صحبت نکن. تو به این موضوع علاقه‌مند شده‌ای، می‌دانم، و بهمین دلیل پیشنهاد می‌کنم که بهمراه من به دیدن آقای هالیدی بیایی. ایستگاه تاکسی آنطرف خیابان است.

• • •

تاکسی در عرض چند دقیقه ما را به خیابان پارک لین[۹] رساند و در مقابل خانهٔ مجلل میلیاردر آمریکایی متوقف شد. خدمتکار منزل ما را به کتابخانه راهنمایی کرد و چند لحظه بعد، مردی تنومند با چانه‌ای پهن، نگاهی پرنفوذ و قیافه‌ای مصمم از در وارد شد. این آقای هالیدی بود که بدون تعارفات معمول، به اصل موضوع پرداخت.

ـ آقای پوارو، حتماً می‌دانید که برای چه کاری از شما خواسته‌ام به اینجا بیایید. شما روزنامه‌ها را خوانده‌اید و ماجرا را می‌دانید. شنیدم که به لندن آمده‌اید. من هنوز کمک‌های شما را در مورد آن اوراق قرضه

۹ـ Park Lane یکی از خیابانهای معروف لندن. م.

فراموش نکردمام. البته بهترین کارآگاههای اسکاتلندیارد مشغول تحقیق دربارهٔ این جنایت فجیع هستند، اما من صبر و تحمل زیادی ندارم و دوست ندارم که بگذارم علف زیر پایم سبز شود. بهمین دلیل هم بود که شما را بعنوان کارآگاه خصوصی خودم انتخاب کردمام. دستمزد شما هر چه باشد می‌پذیرم. من همهٔ ثروتم را برای دخترم می‌خواستم و حالا او رفته است. حاضرم تمام ثروتم را خرج کنم تا این مرد رذل را پیدا کنم و حالا حل این مشکل را به شما می‌سپارم.»

پوارو تعظیم کرد و در جواب گفت: «من این وظیفه را می‌پذیرم آقا. من از دور با دختر شما آشنا بودم و چندبار او را در پاریس دیده بودم. اکنون می‌خواهم دلایل سفر دخترتان به پلیموث را برایم بگویید. فراموش نکنید که حتی کوچکترین جزئیات ماجرا به حل این معما کمک خواهد کرد.»

آقای هالیدی در جواب گفت: «بسیار خوب، اولاً باید بدانید که مقصد دخترم، شهر پلیموث نبود. او برای شرکت در مهمانی دوستش، دوشس سوانسی[۱۰]، عازم آونمید کورت[۱۱] در شهر بریستول[۱۲] بود. قطار حامل او در ساعت دوازده و چهارده دقیقه از ایستگاه پدینگتون[۱۳] در لندن براه افتاد و در ساعت دو و پنجاه دقیقه وارد بریستول شد. همانطور که می‌دانید قطار سریع‌السیر پلیموث که جسد دخترم در آن پیدا شد اصلاً از شهر بریستول عبور نمی‌کند بلکه از وست‌بری[۱۴] می‌گذرد. اما قطاری که دخترم در لندن سوار آن شد، بدون توقف به بریستول می‌رود و پس از آن

۱۰- Duchess of Swansea ۱۱- Avonmead Court

۱۲- Bristol ۱۳- Paddington

۱۴- Westbury

به شهرهای وستون[۱۵]، تانتون[۱۶]، اکسیتر و نیوتن ابوت[۱۷] می‌رود. دخترم در کوپهٔ درجهٔ یک مسافرت می‌کرد و بلیطش را برای مسیر لندن تا بریستول خریده بود. خدمتکار دخترم در این سفر بهمراه او بود اما در کوپهٔ دیگری در واگن درجهٔ سه مسافرت می‌کرد.»

درحالی‌که پوارو حرفهای او را می‌شنید و سر خود را مرتباً تکان می‌داد، آقای هالیدی ادامه داد: «همانطور که گفتم دخترم برای شرکت در مهمانی یک اشراف‌زاده به بریستول می‌رفت و بهمین دلیل تمام زیورآلات گرانبهایش را که بیش از صدهزار دلار ارزش داشت همراه خود برده بود.»

ـ یک لحظه صبر کنید آقای هالیدی. چه کسی مسئول حمل این زیورآلات بود؟ دخترتان یا خدمتکارش؟

ـ دخترم همیشه آنها را در جعبهٔ کوچکی با خود داشت.

ـ بسیار خوب آقای هالیدی، لطفاً ادامه بدهید.

ـ وقتی که قطار به بریستول رسید، خدمتکار دخترم، چمدان و لوازم او را برداشت و از واگن درجهٔ سه به در کوپهٔ فلاسی آمد اما دخترم به او گفت که قصد ندارد در بریستول پیاده شود و به سفرش ادامه می‌دهد. او به خانم میسون[۱۸]، خدمتکارش، دستور داد که چمدانها را به سالن انتظار ایستگاه بریستول ببرد و به انبار بسپارد و سپس در رستوران ایستگاه منتظر بازگشت او بماند. دخترم از خانم میسون خواست که ایستگاه را ترک نکند تا او برگردد. خانم میسون از تصمیم فلاسی تعجب کرده بود اما چاره‌ای جز اطاعت نداشت. بهمین دلیل چمدانها را به انبار ایستگاه سپرد

۱۵ـ Weston　　۱۶ـ Taunton

۱۷ـ Newton Abbot　　۱۸ـ Mason

و در رستوران ایستگاه منتظر ماند. این انتظار تا دیروقت به درازا کشید اما از فلاسی خبری نشد. وقتی که آخرین قطار هم وارد ایستگاه بریستول شد و خانم میسون، فلاسی را در میان مسافران آن ندید، به‌ناچار به هتل رفت و صبح روز بعد، یعنی امروز، خبر قتل فلاسی را در روزنامه‌ها خواند و بلافاصله با من تماس گرفت.

ـ آیا دلیل تغییر برنامهٔ سفر دخترتان را می‌دانید؟

ـ به گفتهٔ خانم میسون، وقتی‌که قطار به بریستول رسید، فلاسی دیگر در کوپه تنها نبود. مرد غریبه‌ای در کوپه ایستاده بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. اما چون پشت او به خانم میسون بود و صورتش دیده نمی‌شد، او را نشناخت.

ـ شمارهٔ واگن چند بود؟

ـ دخترم در واگن شمارهٔ یک مسافرت می‌کرد.

ـ کوپه‌ای که فلاسی در آن بود، در کدام سمت واگن قرار داشت؟

ـ کوپهٔ فلاسی در سمت سکو بود، اما وقتی او با خانم میسون صحبت می‌کرد در راهرو ایستاده بود و آن مرد در کوپه بود.

ـ آیا هیچ شکی ندارید که...

پوارو حرف خود را ناتمام گذاشت. برخاست و جوهردانی را که روی میز آقای هالیدی قرار داشت و کمی کج شده بود، دوباره در جای مخصوصش قرار داد، و سپس گفت: «مرا می‌بخشید آقا.»

و درحالی‌که دوباره روی صندلیش می‌نشست ادامه داد: «نمی‌دانم چرا وقتی چیزی را در جای خود نمی‌بینم، عصبانی می‌شوم. عجیب است. اینطور نیست؟. بگذریم. می‌پرسیدم که آیا شکی ندارید که ملاقات دختر شما با این مرد ناشناس باعث تغییر برنامهٔ سفر او شده است؟»

آقای هالیدی که از رفتار پوارو حیرت کرده بود در جواب گفت:

«این منطقی‌ترین فرضیه است.»

ـ آیا نمی‌توانید در مورد هویت این مرد ناشناس حدسی بزنید؟

آقای هالیدی لحظه‌ای درنگ کرد و سپس در جواب گفت: «نه، در این مورد چیزی نمی‌دانم.»

ـ بسیار خوب. دربارهٔ چگونگی کشف جسد چه می‌دانید؟

ـ جسد فلاسی بوسیلهٔ یک افسر جوان نیروی دریایی کشف شد که بلافاصله مأموران را مطلع کرد. پزشکی که در قطار بود، جسد را معاینه کرد و اینطور نظر داد که فلاسی را ابتدا با کلروفرم بیهوش کرده و بعد او را کشته‌اند. او عقیده داشت که چهار ساعت قبل از کشف جسد، فلاسی را کشته بودند. یعنی چند دقیقه بعد از اینکه قطار از ایستگاه بریستول خارج شد. احتمالاً بین بریستول و وستون. شاید هم بین وستون و تانتون.

ـ و صندوقچهٔ جواهر چطور شد؟

ـ آقای پوارو، صندوقچه ناپدید شده بود یا بهتر بگویم آن را دزدیده بودند.

ـ و یک مطلب دیگر آقای هالیدی. ثروت دختر شما بعد از مرگش به چه کسی می‌رسد؟

ـ فلاسی بعد از ازدواجش وصیت‌نامه‌ای نوشت و در آن شوهرش را بعنوان وارث ثروت خود معرفی کرد.

آقای هالیدی لحظه‌ای ساکت شد و به فکر فرو رفت. سپس گفت: «آقای پوارو، بگذارید به شما بگویم که شوهر فلاسی مرد بی‌اصالت و رذلی است و بهمین دلیل و به توصیهٔ من، دخترم قصد داشت رسماً از او جدا شود. اما یک روز قبل از مراسم طلاق بقتل رسید. البته من از طریق وکلایم ترتیبی داده بودم که تا فلاسی زنده است، دست شوهرش به ثروت

او نرسد. این کار مشکلی نبود. اما با اینکه فلاسی سالها از شوهرش جدا زندگی کرده بود، برای جلوگیری از آبروریزی، همیشه در مقابل تهدیدهای شوهرش تسلیم می‌شد و مبالغ هنگفتی پول به او می‌داد. من هم برای جلوگیری از اخاذی‌های او به دخترم توصیه کردم که از او جدا شود. فلاسی هم پذیرفت و وکلای من دادخواست طلاق را به دادگاه ارجاع کردند. همه‌چیز بخوبی پیش می‌رفت تا اینکه...

ـ و حالا آقای کرینگتون کجا است؟

ـ همینجا در لندن. او دیروز به حومهٔ شهر رفته بود و دیشب برگشت.

پوارو چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس گفت: «سوال دیگری ندارم آقای هالیدی.»

ـ فکر می‌کنم مایلید خانم میسون را ببینید؟

ـ بله اگر ممکن است.

هالیدی زنگی را فشار داد و وقتی که مستخدمهٔ خانه وارد شد، به او دستور داد که خانم میسون را به کتابخانه بفرستد.

دقایقی گذشت و سپس خانم میسون وارد شد. او زن محترمی بنظر می‌رسید. اما با وجود حادثهٔ تلخی که رخ داده بود، خیلی خونسرد می‌نمود. پوارو نگاه نافذ خود را به او انداخت و گفت: «حتماً اجازه می‌دهید که چند سوال از شما بکنم.» و بدون اینکه منتظر پاسخ او بماند ادامه داد: «آیا بنظر شما خانم فلاسی، قبل از شروع مسافرت حالتی عادی و طبیعی داشت؟ منظورم این است که آشفته یا هیجان‌زده نبود؟»

ـ آه، نه، اصلاً آقا.

ـ اما تصور می‌کنم که در بریستول وضع روحی او عوض شده بود، اینطور نیست خانم میسون؟

ـ بله حق با شماست آقای پوارو. وقتی به بریستول رسیدیم، فلاسی آنقدر افسرده بود که نمی‌دانست چه می‌گوید.

ـ فلاسی دقیقاً چه می‌گفت؟

ـ خوب... تا آنجا که به یادم می‌آید او گفت: «خانم میسون، ناچارم برنامهٔ سفرم را عوض کنم. مسئله‌ای پیش آمده. من باید با همین قطار به مسافرتم ادامه بدهم. تو از قطار پیاده شو. چمدان را تحویل انبار بده و در رستوران ایستگاه استراحت کن تا من برگردم.

و من پرسیدم: «آیا باید همینجا در ایستگاه منتظر شما بمانم؟»

خانم فلاسی جواب داد: «بله، بله، از ایستگاه خارج نشو. من با یک قطار دیگر به همینجا برمی‌گردم. نمی‌دانم چه وقت. شاید هم خیلی دیر برگردم.»

و من در جواب گفتم: «بسیار خوب بانوی من.»

خانم میسون سپس رو به آقای پوارو کرد و ادامه داد: «من فقط یک خدمتکار هستم و نمی‌توانستم از بانویم دربارهٔ علت ادامهٔ سفرش سؤالی بکنم. اما رفتار او بنظرم خیلی عجیب بود.»

پوارو پس از شنیدن حرف‌های خانم میسون گفت: «آیا هرگز خانم فلاسی را در چنین حالتی دیده بودید؟»

ـ نه هرگز.

ـ بنظر شما علت این رفتار چه بود؟

ـ خوب... فکر می‌کنم علتش وجود مرد ناشناسی بود که در کوپه ایستاده بود. البته خانم فلاسی با او صحبت نکرد، اما یکی دوبار برگشت و به او نگاه کرد، گویی می‌خواست از او بپرسد که آیا نقش خود را خوب بازی می‌کند یا نه.

ـ اما شما گفتید که چهرهٔ آن مرد ناشناس را ندیدید.

بله آقای پوارو همینطور است. من صورت او را ندیدم چون او در تمام مدت رو به پنجرهٔ کوپه ایستاده بود و پشتش به من بود.

ـ آیا از خصوصیات ظاهری او چیزی بیاد می‌آورید؟

ـ بله، او لاغر و قد بلند بود. پالتویی به تن و کلاهی بر سر داشت و موی پشت سرش مشکی بود.

ـ آیا او را می‌شناختید؟

ـ آه، نه، فکر نمی‌کنم.

ـ آیا او شوهر خانم فلاسی نبود؟ منظورم آقای کرینگتون است.

خانم میسون که از این سوال پوارو تعجب کرده بود در جواب گفت: «نه. فکر نمی‌کنم، آقا.»

ـ اما مطمئن هم نیستید؟

ـ قد و قوارهٔ آن مرد بی‌شباهت به آقای کرینگتون نبود اما من در آن لحظه هرگز تصور نکردم که ممکن است آن مرد آقای کرینگتون باشد. من بندرت او را می‌دیدم... نمی‌توانم بگویم که آن مرد آقای کرینگتون نبود.

پوارو خم شد و درحالی‌که اخم کرده بود، سنجاقی را که روی فرش افتاده بود برداشت و به آن نگاه کرد، سپس پرسید: «بنظر شما خانم میسون، آیا ممکن است که این مرد ناشناس در ایستگاه بریستول سوار قطار شده باشد؟ یعنی چند لحظه قبل از اینکه شما به کوپهٔ خانم فلاسی بروید؟»

خانم میسون لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «بله آقای پوارو. ممکن است اینطور باشد؟ واگنی که من در آن بودم خیلی شلوغ بود و وقتی که قطار به بریستول رسید، چند دقیقه طول کشید تا توانستم از قطار پیاده

شوم. سکوی ایستگاه هم مملو از مسافران بود و باز هم چند دقیقه طول کشید تا من به کوپهٔ خانم فلاسی رسیدم. بنابراین آن مرد ناشناس احتمالاً از طریق راهرو قطار خود را به کوپهٔ خانم فلاسی رسانده و بیش از یکی دو دقیقه وقت صحبت کردن با او را نداشته است.»

ـ بله، البته این کاملاً منطقی بنظر می‌رسد.

پوارو ساکت شد اما خطوط چهره‌اش هنوز درهم کشیده بود. خانم میسون سکوت را شکست و قبل از اینکه پوارو سؤال دیگری مطرح کند پرسید: «آقای پوارو، آیا می‌دانید که بانوی من چه لباسی بر تن داشت؟»

ـ بله، روزنامه‌ها همهٔ این جزئیات را نوشته‌اند اما بدم نمی‌آید که این مطلب را از شما هم بشنوم.

خانم میسون بلافاصله جواب داد: «او یک کلاه سفید از پوست روباه بر سر داشت و تور سفیدرنگی صورت او را می‌پوشاند. کت و دامنی به رنگ آبی پررنگ هم به تن کرده بود.

ـ چقدر جالب!

در این لحظه آقای هالیدی صحبت آنها را قطع کرد و گفت: «بله، و آقای جپ[۱۹]، بازپرس اسکاتلندیارد هم امیدوار است با استفاده از لباس فلاسی، محل ارتکاب جنایت را دقیقاً مشخص کند. هر شخصی که فلاسی را در آن لباس دیده باشد او را بیاد خواهد آورد. و به این ترتیب مشخص خواهد شد که او تا چه نقطه‌ای از مسیر زنده بوده و در کجا بقتل رسیده است.»

پوارو هم در جواب گفت: «دقیقاً همینطور است که می‌گویید آقای هالیدی. بسیار خوب خانم میسون، سؤال دیگری ندارم. متشکرم.» و

۱۹ـ Japp

بدنبال این حرف، خدمتکار از اطاق خارج شد. پوارو از جای خود برخاست و گفت: «بسیار خوب آقای هالیدی من هر چه را که می‌خواستم بدانم، فهمیدم. اما از شما خواسته بودم که هر چه دربارهٔ این ماجرا می‌دانید بگویید. اما...»

ـ ولی آقای پوارو، من همه‌چیز را برای شما گفتم.

ـ مطمئنید آقای هالیدی؟

ـ البته که مطمئنم.

ـ در اینصورت، من از قبول درخواست شما مبنی بر تحقیق دربارهٔ قتل دخترتان امتناع می‌کنم.

ـ آخر چرا؟

ـ به این دلیل که شما با من روراست نبوده‌اید.

ـ ولی آقای پوارو، من به شما اطمینان می‌دهم که...

ـ نه آقای هالیدی. شما مطلبی را از من مخفی کرده‌اید.

آقای هالیدی لحظه‌ای سکوت کرد و سپس نامه‌ای را از جیب خود بیرون آورد و به دست دوست من، پوارو داد و گفت: «فکر می‌کنم این همان چیزی است که دنبالش می‌گشتید. اما از اینکه چطور این موضوع را حدس زدید کاملاً حیرت کرده‌ام.»

پوارو نامه را که با خط بدی نوشته شده بود باز کرد و با صدای بلند شروع به‌خواندن آن کرد:

بانوی عزیز من،

با بی‌صبری و هیجان، منتظر تجدید دیدار با شما هستم. پس از جواب دوستانه‌ای که به نامهٔ من دادید، نمی‌توانم جلو بی‌صبری خود را بگیرم. هنوز هم خاطرهٔ آن روزهای خوبی که در پاریس گذراندیم در فکر و قلبم باقی مانده است. برای من خیلی غم‌انگیز

است که شما فردا لندن را ترک می‌کنید. اما بزودی و شاید زودتر از آنچه که تصور می‌کنید سعادت دیدن شما،که تصویر زیبایتان برای همیشه بر قلب و روحم حکمروایی خواهد کرد دست خواهد داد. بانوی زیبای من، احساسات ابدی من نسبت به خودتان را باور کنید و به آن ایمان داشته باشید.

آرمان دولا روشفور

بعد از خواندن نامه، پوارو تعظیم کرد و آن را به آقای هالیدی پس داد و پرسید: «تصور می‌کنم شما نمی‌دانستید که فلاسی قصد داشت دوباره کنت دولا روشفور را ببیند. اینطور نیست؟»

ـ نه، این خبر مثل صاعقه بر من فرود آمد و تکانم داد! من این نامه را در کیف دخترم پیدا کردم. آقای پوارو همانطور که حتماً حدس زده‌اید،این آقای باصطلاح نجیب‌زاده یک ماجراجو و شارلاتان از بدترین نوع آن است.

دوست من پوارو، فقط با حرکت سر حرفهای مرد میلیونر را تأیید کرد. هالیدی پرسید: «خیلی مایلم بدانم که شما چطور از وجود این نامه در جیب من اطلاع پیدا کردید؟»

دوست من درحالی‌که می‌خندید در جواب گفت: «آقای هالیدی، من اصلاً اطلاعی از این موضوع نداشتم. اما دنبال کردن اثر پا و پیدا کردن خاکستر سیگار، و چیزهایی از این قبیل، برای یک کارآگاه کافی نیست. یک کارآگاه خوب، باید یک روانشناس خوب هم باشد. من می‌دانستم که شما از شوهر فلاسی نفرت داشتید و نمی‌توانستید به او اطمینان کنید. او تنها کسی است که از مرگ فلاسی پول کلانی بدست می‌آورد. گذشته از این، طبق اظهارات آن خدمتکار، مشخصات آن مرد ناشناس، تقریباً شبیه به مشخصات شوهر فلاسی است. اما بنظرم رسید که

به وجود همهٔ این نکات، شما او را در این ماجرا مقصر نمی‌دانید و شک و تردید شما متوجه شخص دیگری است. از همینجا فهمیدم که چیزی را در مورد او از من پنهان می‌کنید.»

ـ حق با شماست آقای پوارو. برای من شکی وجود نداشت که همسر فلاسی یعنی روپرت، قاتل اوست. اما وقتی این نامه را در کیف دخترم پیدا کردم نظرم کاملاً عوض شد.

ـ حق با شماست آقای هالیدی. آقای روشفور نوشته بود: «بزودی و شاید زودتر از آنچه که تصور می‌کنید...» واضح است که او نمی‌خواست اقامتش در لندن آنقدر طولانی شود که شما از حضورش در لندن مطلع شوید. آیا این او بود که با قطار ساعت دوازده و چهارده دقیقه از لندن حرکت کرد و در کوپهٔ قطار به دیدار دختر شما آمد؟ تا آنجا که من می‌دانم آقای روشفور مرد لاغر و قد بلندی است و مشخصاتش با آنچه که خانم میسون برای من گفت تطبیق می‌کند.

هالیدی، مرد میلیونر، با سر حرف پوارو را تأیید کرد.

ـ بسیار خوب آقای هالیدی، امیدوارم روز خوبی داشته باشید. تصور می‌کنم که اسکاتلندیارد لیست کاملی از جواهرات سرقت‌شده را در اختیار دارد، اینطور نیست؟

ـ بله همینطور است. ضمناً آقای جپ، بازپرس ویژهٔ اسکاتلندیارد در اینجا هستند، آیا مایلید او را ببینید؟

• • •

جپ یکی از دوستان قدیمی من و پوارو بود اما در آن لحظه با سردی و بی‌علاقگی به استقبال ما آمد، و گفت: «خوب، خوب، حالتان چطور است آقایان؟ امیدوارم زیاد از من دلگیر نباشید. چه می‌شود کرد هر کارآگاهی شیوه‌های مخصوص خود را دارد. پواروی عزیز، آن

سلول‌های کوچک خاکستری در چه حالند؟ هنوز کار می‌کنند؟»

پوارو در جواب او گفت: «آنها هنوز کار می‌کنند جپ، خیلی خوب هم کار می‌کنند.»

ـ خوب پواروی عزیز، فکر می‌کنی که این جنایت، کار جناب روبرت است و یا یک کلاهبردار زرنگ؟ کدامیک؟ بهر حال دزد این جواهرات آنها را ندزدیده است که نگاهشان کند و از درخشش آنها لذت ببرد. او سعی خواهد کرد آنها را بفروشد و ما همهٔ جاهایی که اموال دزدی را می‌خرند، بشدت تحت نظر گرفته‌ایم. ضمناً من سعی می‌کنم بفهمم که این جناب روبرت کرینگتون دیروز کجا بوده است؟ من یک مأمور مخفی را برای تعقیب او فرستاده‌ام و او را زیر نظر دارم.

وقتی که گزافه‌گویی‌های جپ تمام شد، پوارو با لحن گزنده‌ای به او گفت: «پیش‌بینی‌های تو بسیار عالی است، جپ. اما متأسفانه مثل اینکه یک روز دیر بفکر افتادی. دختر بیچاره دیروز بقتل رسید و دنبال کردن کرینگتون تلف کردن وقت است.»

ـ پواروی عزیز من، وقت شنیدن شوخی‌های تو را ندارم، چون برای تحقیقات بیشتر، عازم ایستگاه پدینگتون هستم تا به بریستول، وستون، و تانتون بروم. شرط می‌بندم که جواب معما در آنجاست. به امید دیدار.

ـ بعدازظهر امروز به دیدن من بیا و نتیجهٔ تحقیقاتت را به من هم اطلاع بده.

ـ حتماً این کار را می‌کنم. البته اگر بتوانم امشب برگردم.

• • •

وقتی‌که جپ از اتاق خارج شد، دوست من زیرلب گفت: «این کارآگاه زرنگ بیشتر به حرکت و تلاش علاقه‌مند است تا فکر کردن. او سفر می‌کند. اثر پا و انگشت را پیدا می‌کند و اندازه می‌گیرد. از خاک

محل جنایت نمونه برمی‌دارد و خاکستر سیگار را آزمایش می‌کند. بیچاره سرش خیلی شلوغ است. اما اگر دربارهٔ اهمیت روانشناسی در کشف جرم و جنایتکار با او صحبت کنم، می‌دانی چه خواهد کرد، دوست من؟ فقط لبخند می‌زند و در دل می‌گوید: «پواروی بیچاره! او دیگر پیر شده است. فکرش کار نمی‌کند! تقصیری هم ندارد. او از نسل جوان و پرانرژی است که در را می‌کوبد و می‌خواهد جای امثال مرا بگیرد. اما طفلک آنقدر عجله دارد که نمی‌فهمد در باز است و احتیاجی به در زدن نیست.»

پس از اینکه رگبار متلکهای دوستم پوارو تمام شد، از او پرسیدم: «بسیار خوب، حالا می‌خواهی چکار کنی؟»

ـ خوب، چون آقای هالیدی میلیونر شخصاً ما را استخدام کرده است ما اجازهٔ دست زدن به هر کاری را داریم. و کاری که الان می‌کنم این است که با خرج کردن سه پنی، به هتل ریتز[۲۰] تلفن می‌کنم. تصور می‌کنم این همان جایی است که نجیب‌زادهٔ عزیز ما، آقای روشفور در آن اقامت دارد. بعد از این کار، چون پاهای من کاملاً خیس شده و دوبار هم عطسه کردمام به اتاقم برمی‌گردم تا درست و حسابی استراحت کنم.!

• • •

صبح روز بعد، پوارو را درحالی‌که به‌آرامی و درنهایت آرامش مشغول خوردن صبحانه بود دیدم و بلافاصله پرسیدم: «خوبْ دوست من چه اتفاقی افتاد؟ چیزی پیدا کردی؟»

ـ نه، هیچ چیز.

ـ از جیب چه خبر، او را دیدی؟

۲۰ـ Ritz

ـ نه.

ـ کنت دولاروشفور را چطور؟

ـ او دیروز از هتل ریتز خارج شده و دیگر برنگشته است.

ـ دیروز؟ یعنی همان روزی که جنایت اتفاق افتاد؟

ـ بله.

ـ پس او فرار کرده و به این ترتیب واضح است که روبرت کرینگتون بی‌گناه است.

ـ تو فکر می‌کنی که او بی‌گناه است، فقط به این دلیل که آقای روشفور از هتل ریتز رفته است؟ دوست من خیلی تند می‌روی.

ـ بهرحال ما باید روشفور را تعقیب و دستگیر کنیم. اما انگیزهٔ او برای ارتکاب این جنایت چیست؟

ـ جواهر، به ارزش صدهزار دلار، می‌تواند انگیزهٔ خوبی برای همهٔ مهرمهای این معما باشد. اما سوالی که در فکر من مطرح است، این است که چرا روشفور برای بدست آوردن جواهر، فلاسی را بقتل رسانده است؟ او می‌توانست جواهر را بدزدد. من مطمئنم که فلاسی از او شکایتی نمی‌کرد.

ـ چرا؟

ـ واضح است دوست من. برای اینکه او یک زن بود و روشفور را دوست داشت. آقای روشفور روانشناس خوبی است و بخوبی از این موضوع اطلاع داشت که فلاسی هرگز مرد محبوبش را به دردسر نمی‌اندازد. از طرف دیگر اگر شوهر فلاسی، یعنی روبرت کرینگتون او را بقتل رسانده بود، هرگز جعبهٔ جواهر را برنمی‌داشت، زیرا می‌دانست که این کار دلیل محکمی برای محکوم کردن خود او، به دست پلیس می‌دهد.

ـ بله نظر تو کاملاً منطقی است.

ـ آه، این هم دوست عزیز ما، بازپرس جپ.

بازپرس با خوشحالی به ما نزدیک شد و گفت: «صبح بخیر پوارو، من همین الان با دست پر برگشتم، تو چطور؟»

پوارو با خونسردی و آرامش در جواب گفت: «من فقط ایده‌ها و افکارم را منظم کردم.»

جپ خندهٔ بلندی سرداد و گفت: «با این سرعتی که تو پیش می‌روی دستگیری قاتل سالها طول می‌کشد.» و سپس رو به من کرد و گفت: «روشهای او قدیمی است و اصلاً به درد ما جوانها نمی‌خورد!»

پوارو گفت: «جای تأسف است!»

ـ بسیار خوب، حتماً می‌خواهی بدانی که من چه کرده‌ام.

ـ اجازه می‌دهی که حدس بزنم؟ تو خنجری را که مورد استفادهٔ قاتل بوده است، بین ایستگاههای وستون و تانتون پیدا کرده‌ای. بعد از آن هم از پسر روزنامه‌فروشی که در ایستگاه وستون با خانم فلاسی کرینگتون صحبت کرده بود، بازجویی کرده‌ای!

بدنبال حرفهای پوارو، دهان جپ از تعجب باز ماند و گفت: «تو از کجا فهمیدی؟... آه می‌دانم، سلولهای خاکستری مغزت این اطلاعات را به تو دادند. لازم نیست بگویی.»

پوارو گفت: «از اینکه به ارزش سلولهای خاکستری اعتراف کردی، خوشحالم. بگو ببینم، حتماً خانم فلاسی کرینگتون انعام قابل توجهی هم به پسرک روزنامه‌فروش داده بود. اینطور نیست؟»

ـ بله همینطور است. همهٔ این آمریکایی‌ها پولدار و ولخرج هستند.

ـ و بدلیل همین انعام، پسر روزنامه‌فروش هم فلاسی را بخوبی بیاد می‌آورد؟

ـ بله البته. بندرت کسی به او چنین انعام کلانی می‌دهد. گذشته از

این خانم فلاسی کرینگتون، دو روزنامه هم از او خرید که یکی از آنها عکس یک دختر با لباس آبی رنگ را در صفحه اول چاپ کرده بود. فلاسی این عکس را به پسر نشان داده و به او گفته بود: «لباسهای او کاملاً شبیه و همرنگ لباسهای من است. اینطور نیست؟». او فلاسی را بخوبی بیاد می‌آورد. خوب، شهادت این پسر برای من کافی است. طبق گواهی پزشک، این جنایت قبل از اینکه قطار به ایستگاه تانتون برسد اتفاق افتاده و قاتل بعد از ارتکاب جنایت خنجر را بیرون انداخته است. من هم پیاده از ایستگاه تانتون راه افتادم و سرانجام در کنار راه‌آهن، خنجر را پیدا کردم. دربارهٔ مردی که در کوپه بهمراه فلاسی دیده شده هم در ایستگاه تانتون تحقیقاتی کردم که بی‌نتیجه بود. تانتون ایستگاه بزرگ و شلوغی است و هیچیک از مأموران ایستگاه او را به یاد نمی‌آورد. این مرد احتمالاً با قطار دیگری از تانتون به لندن برگشته است.»

پوارو سری تکان داد و گفت: «بله، احتمالاً همینطور است که تو می‌گویی.»

جپ ادامه داد: «وقتی که من از سفر برگشتم سرنخ دیگری پیدا کردم. یکی از زمردهای درشت خانم فلاسی، در بازار سیاه به فروش رفته است. ما دلال این معامله را هم می‌شناسیم. می‌توانی حدس بزنی او کیست؟

ـ نه، اما می‌دانم که او مرد قد کوتاهی است.

ـ باز هم درست حدس زدی. او مرد قد کوتاهی به نام رد نارکی[۲۱] است.

من حرف او را قطع کردم و پرسیدم: «رد نارکی دیگر کیست؟»

۲۱ـ Red Narky

جپ در پاسخ گفت: «او یک دزد کهنه‌کار و دلال جواهر است. اما با جنایت سروکار ندارد. شریک او زنی است به نام گریسی کید[۲۲]. من به این زن مشکوکم. حدس می‌زنم او دستی در این جنایت داشته و احتمالاً به جایی مثل هلند فرار کرده است.»

ـ آیا تو نارکی را دستگیر کرده‌ای؟

ـ بله البته، اما ما بدنبال مردی هستیم که در قطار بهمراه فلاسی دیده شده است. متأسفانه نارکی به حرف نمی‌آید. او می‌گوید که چنین مردی را نمی‌شناسد.

پوارو که تا این لحظه ساکت بود و به حرفهای ما گوش می‌داد، به نقطه‌ای خیره شد و زیرلب زمزمه کرد: «اما من فکر می‌کنم که دوست قد بلند آقای نارکی را می‌شناسم.»

جپ با ناباوری به پوارو نگاه کرد و با لحن نیشداری به او گفت: «حتماً سلولهای خاکستری دوباره بکار افتاده‌اند و ایدهٔ جالبی به تو داده‌اند، اینطور نیست پواروی عزیز؟ از تو با این سن و سال تعجب می‌کنم. فکر می‌کنم این فقط بخت و اقبال توست که تو را یاری می‌کند، نه سلولهای خاکستری.»

پوارو دوباره زیرلب گفت: «شاید، شاید.» و درحالی‌که بارانی‌اش را به تن می‌کرد رو به من کرد و گفت: «عجله کن دوست خوب من، نباید بگذاریم که جپ، این کارآگاه خوب و زیرک، از ما ناامید بشود. خداحافظ جپ عزیز!»

ـ موفق باشید آقای پوارو!

من و پوارو با عجله، و با اولین تاکسی عازم خانهٔ آقای هالیدی در

۲۲ـ Gracie Kidd

خیابان پارک لین شدیم. وقتی که تاکسی در مقابل خانه آقای هالیدی ایستاد، پوارو بسرعت از آن خارج شد و زنگ در را بصدا درآورد. من هم کرایهٔ تاکسی را پرداختم و بدنبال پوارو رفتم. لحظه‌ای گذشت و وقتی سرانجام خدمتکار آقای هالیدی در را بروی ما باز کرد، پوارو از او خواست که بدون سروصدا ما را به اتاق خدمتکار خانم فلاسی راهنمایی کند. مرد خدمتکار هم که پوارو را می‌شناخت بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند یا چیزی بپرسد، درخواست پوارو را پذیرفت و ما را به اتاق راهنمایی کرد.

چشمان نافذ پوارو گوشه و کنار اتاق را وارسی کرد و لحظه‌ای بعد روی چمدان کوچکی که در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت ثابت ماند. پوارو بطرف چمدان رفت، خم شد و اتیکت روی آن را بررسی کرد. سپس از مرد مستخدم خواست که آقای هالیدی را خبر کند.

خدمتکار از اتاق بیرون رفت و بلافاصله پوارو به باز کردن قفل چمدان پرداخت. مهارت او در این کار به اندازه‌ای بود که باز کردن قفل، دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید. او محتویات چمدان را روی فرش اتاق خالی کرد و آنچه را که در جستجویش بود، یافت.

در این لحظه صدای قدمهای سنگین شخصی که از پله‌ها بالا می‌آمد بگوش رسید و چند ثانیه بعد، آقای هالیدی و خانم میسون، خدمتکار فلاسی وارد اتاق شدند. آقای هالیدی با تعجب پرسید: «آقای پوارو، شما اینجا چه می‌کنید؟»

آقای پوارو درحالی‌که کت و دامن آبی‌رنگ و کلاه پوستی سفید رنگی را به هالیدی نشان می‌داد گفت: «دنبال این لباسها می‌گشتم آقای هالیدی.» خانم میسون درحالی‌که رنگ به چهره نداشت با عصبانیت پرسید: «چرا چمدان مرا باز کردید؟»

پوارو رو به من کرد و گفت: «آقای هیستینگز، لطفاً در را ببندید و همانجا در مقابل در بایستید. متشکرم.»

و سپس رو به هالیدی کرد و ادامه داد: «اجازه بدهید خانم گریسی کید را به شما معرفی کنم. البته شما او را با نام خانم میسون می‌شناسید. این خانم بزودی در زندان به دوست و همکارشان، آقای رد نارکی می‌پیوندند.»

و چون نگاه پر از حیرت آقای هالیدی را دید، توضیح داد: «ماجرا خیلی ساده است آقای هالیدی. من وقتی به خانم میسون مشکوک شدم که او درضمن توضیحاتش، با تأکید، به رنگ لباس فلاسی اشاره کرد، بدون اینکه من در این‌باره سؤالی از او کرده باشم. از خود پرسیدم که چرا این خانم تا آن اندازه سعی داشت که من حتماً رنگ لباس دخترتان را در زمان سفرش بدانم؟ وقتی که خوب به این نکته فکر کردم، حقایق دیگری برایم روشن شد. خانم میسون در اظهاراتش گفت که فلاسی در بریستول از قطار پیاده نشد و به سفرش ادامه داد. همچنین، خانم میسون تنها شخصی است که آن مرد قد بلند ناشناس را در ایستگاه بریستول در کوپهٔ فلاسی دیده است. طبق نظر پزشک دربارهٔ زمان وقوع جنایت، امکان اینکه فلاسی قبل از رسیدن قطار به بریستول بقتل رسیده باشد، وجود دارد. که در اینصورت خانم میسون با قاتل همدست بوده است. و اگر این نظریه درست باشد، واضح است که خانم میسون نمی‌خواست تنها شاهدی باشد که دربارهٔ رنگ لباس فلاسی و حضور او در قطار پس از حرکت از بریستول، شهادت داده است. واضح‌تر بگویم، بعد از حرکت قطار از بریستول، اگر شخصی،خانمی رابا لباس‌آبی و کلاه سفید می‌دید، می‌توانست دربرابر بازپرس شهادت بدهد که خانم فلاسی را دیده است و در اینصورت گفته‌های خانم میسون تأیید می‌شد و هیچکس به او شک

نمی‌کرد.»

پوارو لحظه‌ای سکوت کرد و سپس برای اینکه ماجرا روشن‌تر شود چنین ادامه داد: «من در ذهن خود شروع به بازسازی صحنهٔ جنایت کردم، خانم میسون، با نقشهٔ قبلی، لباس و کلاهی کاملاً شبیه به لباس و کلاه خانم فلاسی تهیه کرده بود و آن را در سفر در چمدان خود نگه‌داری می‌کرد. قبل از رسیدن قطار به بریستول و احتمالاً زمانی که قطار از تونلی عبور می‌کرد، او و همدستش وارد کوپهٔ خانم فلاسی شدند و بعد از بیهوش کردن او بوسیلهٔ کلروفرم، او را بقتل رساندند و جسدش را در زیر صندلی پنهان کردند. دقایقی بعد که قطار به ایستگاه بریستول رسید، خانم میسون بسرعت از آن خارج شد، چمدان فلاسی را به انبار سپرد و رسید گرفت. او سپس به قطار برگشت، لباس آبی به تن کرد و کلاه سفیدش را بر سر گذاشت و با خونسردی کامل، در جای خانم فلاسی نشست. دقایقی بعد، قطار از ایستگاه بریستول براه افتاد و پس از نیم ساعت در ایستگاه بعدی، یعنی وستون، توقف کرد. در همینجا بود که خانم میسون که لباسی کاملاً شبیه به لباس فلاسی به تن داشت، پسرک روزنامه‌فروش را صدا کرد و برای اینکه توجهش را جلب کند، روزنامه‌ای از او خرید و دربارهٔ رنگ لباس خود با او صحبت کرد. سپس انعام کلانی به او داد تا مطمئن شود که آن پسر، هرگز او، یعنی خانم مهربانی را که لباس آبی به تن داشت و به او انعام خوبی داده بود، فراموش نکند. پس از اینکه قطار از وستون به حرکت درآمد، خانم میسون خنجر را از پنجره بیرون انداخت تا پلیس تصور کند که جنایت در آن نقطه اتفاق افتاده است. او سپس دوباره لباس قبلی خود را پوشید. ایستگاه بعدی، ایستگاه تانتون بود. در اینجا خانم میسون سوار قطار دیگری شد و به بریستول بازگشت. چمدان فلاسی را از انبار تحویل گرفت و شب را در

هتل گذراند. در این فاصله، همدست خانم میسون که جعبهٔ جواهر را در بریستول از او گرفته بود، با قطار خود را به لندن رساند تا در اسرع وقت آن را به‌فروش برساند.»

پوارو چند لحظه ساکت شد و سپس چنین ادامه داد: «صبح امروز، دوست من جپ، که برای تحقیقات به تانتون رفته بود، برگشت و به من اطلاع داد که خنجر را پیدا کرده است. او همچنین گفت که یک دزد معروف اقدام به فروش جواهر کرده است. وقتی که اظهارات او را شنیدم، حدس زدم که این مرد باید مشخصاتی کاملاً برخلاف آنچه خانم میسون دربارهٔ مرد ناشناس گفته است داشته باشد، و نتیجهٔ تحقیقات جپ، حدس مرا تبدیل به یقین کرد. او گفت که دزد معروف جواهر مرد قد کوتاهی است به نام رد نارکی و زنی به نام گریسی کید با او همکاری می‌کند. من هم که می‌دانستم این خانم را در کجا می‌توان پیدا کرد، مستقیماً به منزل شما آقای هالیدی آمدم. خانم گریسی کید در همین اتاق و در مقابل شما ایستاده است!!»

آقای هالیدی پرسید: «دربارهٔ کنت دولاروشفور چه نظری داشتید؟»

ـ هرچه بیشتر به او فکر می‌کردم، برایم روشن‌تر می‌شد که او در قتل دختر شما هیچ نقشی نداشته است. او آدم محتاطی است و طبیعتاً می‌دانست که اگر مرتکب قتل فلاسی شود، پلیس به او مشکوک خواهد شد.

هالیدی با صدایی آرام گفت: «بسیار خوب آقای پوارو، شما خدمت بزرگی به من کردید و دستمزدی که برای شما درنظر گرفته بودم، در برابر این خدمت، خیلی ناچیز است.»

پوارو با شنیدن این حرف به من نزدیک شد و آهسته در گوشم

گفت: «حتماً بازپرس خوب ما، جپ، برای کشف این جرم و دستگیری گریسی کید، تشویق‌نامهٔ کتبی خواهد گرفت، اما پاداش نقدی به جیب من و تو رفته است.»

جعبهٔ شکلات

شبی طوفانی بود. باد و باران وحشیانه به پنجره می‌خورد و صدای غرش رعد، سکوت شب را می‌شکست.

من و پوارو در کنار بخاری دیواری نشسته بودیم و شعله‌های گرم و لذت‌بخش آتش را نگاه می‌کردیم. پوارو، طبق معمول لیوان بزرگی پر از شیر کاکائو در دست داشت و آنچنان از نوشیدن آن لذت می‌برد، که گویی چیزی از آن مهمتر برایش در دنیا وجود ندارد، زیرلب گفت: «چه آرامشی، چه زندگی لذت‌بخشی!»

در تأیید حرف او سری تکان دادم و گفتم: «با تو موافقم. زندگی خوبی است. شغل خوبی دارم و براحتی زندگی می‌کنم. و در مقابلم، یکی از معروف‌ترین کارآگاه‌های دنیا نشسته است!»

پوارو با اعتراض گفت: «دوباره شروع کردی، هیستینگز؟»

ـ چرا شکسته‌نفسی می‌کنی؟ شهرت تو در تمام انگلستان پیچیده است. تا آنجا که بیاد دارم، تو همیشه در کارت موفق بوده‌ای. فکر نمی‌کنم که حتی معنی کلمهٔ شکست را هم بدانی!

ـ من آدم خودپسندی نیستم. بنابراین تعریف و تمجید از خودم را هم دوست ندارم.

ـ بسیار خوب، اما بگو ببینم پوارو، هیچوقت در حرفهات ناموفق بوده‌ای؟

ـ البته. بارها و بارها. باید اعتراف کنم که شانس، در موفقیتهای من نقش موثری داشته است. اما آدم همیشه شانس نمی‌آورد. بعضی وقتها رقبای من زودتر از من به هدف می‌رسیدند. گاهی بیمار می‌شدم. آن هم درست وقتی که با هدف فاصلهٔ کمی داشتم. زندگی زیاد پستی و بلندی دارد دوست من. باید آن را تحمل کرد.

ـ منظورم این نبود، بلکه می‌خواستم بدانم که آیا هرگز صرفاً بدلیل مرتکب شدن یک اشتباه و یا ندانم‌کاری، در ماجرایی شکست خورده‌ای؟ آیا هیچوقت اتفاق افتاده کسی را که متهم به قتل کرده‌ای، بی‌گناه باشد؟

ـ حالا منظورت را می‌فهمم. می‌خواهی بدانی که آیا سلولهای خاکستری هم اشتباه می‌کنند، یا نه. در جواب تو باید بگویم که: بله، یکدفعه چنین اتفاقی برایم افتاده است. ببین دوست من، می‌دانم که تو سابقهٔ همهٔ ماجراهای پلیسی را که با هم رسیدگی کرده‌ایم، داری. همهٔ آن سوابق حاکی از موفقیتهای من است. بد نیست اگر داستان یک ماجرای دیگر را هم به آنها اضافه کنی. ماجرایی که در آن هرکول پوارو، برای اولین‌مرتبه طعم شکست را چشید.

پوارو خم شد و تکه هیزمی را در آتش گذاشت. سپس درحالی‌که دستش را با دقت و وسواس با دستمال تمیز می‌کرد، دوباره در کنار بخاری دیواری نشست و ماجرای شکست خود را تعریف کرد.

این ماجرا سالها قبل در بلژیک اتفاق افتاد. در آن سالها، کشمکش شدید بین دولت فرانسه و کلیسای کاتولیک درگرفته بود. آقای پل

درولار[1] معاون یکی از وزرای کابینهٔ دولت فرانسه بود، اما همه می‌دانستند که بزودی به مقام وزارت خواهد رسید. او یکی از سرشناس‌ترین مخالفان کلیسای کاتولیک بشمار می‌رفت و دشمنان زیادی در بین کاتولیک‌های متعصب داشت. او نه اهل مشروب بود و نه سیگار می‌کشید اما شایعات مربوط به هوسبازیهایش دهان بدهان در محافل پاریس می‌گشت.

همسر او یکی از ثروتمندترین زنان بروکسل بود و شک نیست که ثروت او در موفقیت آقای درولار تأثیر بسزایی داشت. دو سال بعد از ازدواج، همسر آقای درولار در اثر سقوط از پله‌های ویلای مجللشان درگذشت و چون آنها فرزندی نداشتند، دارایی آن زن ثروتمند به شوهرش رسید. یکی از اقلام این ارثیهٔ هنگفت، خانهٔ مجللی بود که در خیابان لوئیز[2] و در شهر بروکسل قرار داشت.

سرانجام انتظار درولار به پایان رسید و با استعفای وزیر، پست وزارت به او تعلق گرفت. اما درست یک شب قبل از اینکه او در مقام وزارت کار خود را شروع کند، در همان خانهٔ مجلل خیابان لوئیز، بطور ناگهانی و دور از انتظار، درگذشت. روزنامه‌ها مقالات مفصلی دربارهٔ زندگی و خدمات سیاسی او چاپ کردند و نوشتند که آقای درولار دقایقی بعد از صرف شام، در اثر حملهٔ قلبی درگذشته است.

در آنزمان، همانطور که بخوبی می‌دانی، من بعنوان کارآگاه در پلیس بلژیک خدمت می‌کردم و با توجه به اینکه مذهب خود من هم کاتولیک است، از مرگ آقای درولار که بر ضد مذهب کاتولیک قیام کرده بود، زیاد متأثر نشدم.

سه روز بعد از این حادثه،مرخصی سالانهٔ من شروع شد. در اولین

۱ـ Paul Deroulard ۲ـ Louise

روز مرخصی، در آپارتمانم بودم که زنگ در به‌صدا درآمد. مهمان ناخوانده، زن سیاهپوشی بود و با اینکه تور سیاهرنگی بر چهره داشت، می‌توانستم حدس بزنم که زن جوانی است.

ـ آقای پوارو شمایید؟

درحالی‌که تعظیم می‌کردم، گفتم: «بله خانم.»

ـ همان کارآگاه پلیس بلژیک؟

دوباره تعظیم کردم و گفتم: «بله خانم. لطفاً بنشینید.»

تور صورتش را کنار زد. چهرهٔ زیبایش را پرده‌ای از اندوه پوشانده بود و دانه‌های درشت اشک از گونه‌اش می‌چکید.

ـ آقای پوارو، می‌دانم که در مرخصی هستید. بنابراین می‌توانید بطور خصوصی به مشکل من رسیدگی کنید. مایل نیستم که پای پلیس به این ماجرا باز شود.

ـ متأسفم خانم. با اینکه مرخصی خود را می‌گذرانم، اما بعنوان یک افسر پلیس بلژیک نمی‌توانم بطور خصوصی کار کنم.

او بطرفم خم شد و گفت: «گوش کنید آقا. دربارهٔ این ماجرا فقط تحقیق کنید. وقتی به نتیجه رسیدید، می‌توانید پلیس را هم در جریان بگذارید. موضوع خیلی مهمی در میان است.»

ـ بسیار خوب، اما این موضوع مهم چیست؟

ـ آقای پوارو، من فکر می‌کنم که آقای درولار به مرگ طبیعی نمرده است، بلکه او را بقتل رسانده‌اند.

با تعجب از جا بلند شدم و پرسیدم: «چه گفتید؟!»

ـ گفتم که آقای درولار را بقتل رسانده‌اند. در این مورد مطمئنم، اما هیچ مدرکی برای اثبات ادعایم ندارم.

ـ اما حتماً روزنامه‌ها را خوانده‌اید. طبق گواهی پزشک...

حرفم را قطع کرد و گفت: «پزشک‌ها هم اشتباه می‌کنند. او مرد قوی و سالمی بود.» و دوباره به گریه افتاد: «خواهش می‌کنم آقای پوارو، کمکم کنید.»

نمی‌خواستم دلش را بشکنم، لحظه‌ای فکر کردم و سپس گفتم: «بسیار خوب، گرچه فکر می‌کنم که شما اشتباه می‌کنید، اما قول می‌دهم که دربارهٔ او تحقیق کنم. به من بگویید ببینم، چه کسانی در خانهٔ آقای درولار سکونت دارند؟ و شما با او چه نسبتی دارید؟»

ـ من ویرجینی مسنارد[۳]، دختر خواهر مرحوم خانم درولار هستم، و سه سال است که در خانهٔ او زندگی می‌کنم. بغیر از من و مادر آقای درولار، چهار نفر دیگر هم در آن خانه سکونت دارند. دنیس[۴]، آشپز است، و ژانت[۵]، فلیسی[۶] و فرانسوا[۷] هم خدمتکارند. در شب حادثه، دو مهمان هم در خانه داشتیم: آقای سنت آلار[۸]، که در فرانسه، همسایه و دوست درولار بوده است، و یک مرد انگلیسی به نام آقای جان ویلسون[۹].

ـ آیا این دو نفر، هنوز هم در خانهٔ شما هستند؟

ـ آقای ویلسون هنوز در خانهٔ ماست. اما آقای آلار دیروز خداحافظی کرد و رفت.

ـ بسیار خوب خانم مسنارد. حالا چه نقشه‌ای دارید؟

ـ اهالی خانه نباید بفهمند که شما یک کارآگاه پلیس هستید. به آنها می‌گویم که شما خبرنگارید و از طرف آقای سنت آلار از پاریس

۱ـ Denise ۲ـ Virginie Mesnard
۵ـ Jeanette ۶ـ Felicie
۷ـ Francoi ۸ـ Saint Alard
۹ـ John Wilson

آمده‌اید. خانم درولار، خیلی پیر و ضعیف است و به اینطور جزئیات توجه چندانی ندارد. بعید است که دربارهٔ شما از آقای سنت آلار سوالی بکند.

با این زمینه‌چینی زیرکانهٔ خانم مسنارد، وارد خانهٔ آنها شدم و قبل از هر چیز به دیدن مادر پیر آقای درولار رفتم. او زنی مغرور بود و رفتاری اشرافی داشت، اما بشدت ضعیف و بیمار بنظر می‌رسید. پس از این دیدار، تحقیقات محرمانهٔ خود را در خانهٔ درولار شروع کردم.

پوارو لحظه‌ای سکوت کرد تا قطعه هیزم دیگری در بخاری بیندازد، سپس دوباره نشست و داستانش را ادامه داد: «دوست عزیز، حتماً حدس می‌زنی که چه کار مشکلی را بعهده گرفته بودم. سه روز از مرگ درولار می‌گذشت. اگر ادعای ویرجینی درست بود، تنها راه برای قتل درولار، مسموم کردن او بود. اما گزارش پزشک، هیچ اشاره‌ای به مسمومیت نکرده بود. از این گذشته، امکان دیدن جسد برای من وجود نداشت. هیچ مدرکی مبنی بر قتل درولار در دست نداشتم. با چنین وضعی بود که تحقیقاتم را شروع کردم.

اول از مستخدمها شروع کردم و دربارهٔ جزئیات وقایع و بخصوص شام آنشب توضیح خواستم. به گفتهٔ دنیس، آشپز درولار، شام آنشب از سوپ، کتلت و خوراک مرغ تشکیل شده بود. سوپ را آقای درولار شخصاً در بشقاب خود و مهمانان ریخت. ظرفهای کتلت و مرغ هم روی میز بود و هر کس بدلخواه از آن برمی‌داشت. قهوه را هم در یک قوری بزرگ روی میز گذاشتند و همه، فنجانهایشان را از آن پر می‌کردند. بنابراین امکان اینکه درولار با غذا مسموم شده باشد وجود نداشت.

بعد از شام، مادر آقای درولار به اتاقش رفت و ویرجینی هم آنشب در اتاق او ماند. اما آقای درولار بهمراه دو مهمان خود به کتابخانه رفتند تا دربارهٔ مسائل روز و مخصوصاً شروع کار او بعنوان وزیر صحبت و

تبادل نظر کنند. در بین صحبتهایشان، ناگهان آقای درولار نقش بر زمین شد. بلافاصله، آقای سنت آلار، فرانسوا را صدا کرد و از او خواست تا هرچه زودتر دکتر را خبر کند، اما قبل از اینکه پزشک درولار را معاینه کند، او مرده بود.

بعد از بازجویی از مستخدمها، از ویرجینی خواستم تا مرا با آقای جان ویلسون آشنا کند. او مرد میانسال و چاقی بود و گرچه با من به زبان فرانسه صحبت می‌کرد، اما از لهجه‌اش کاملاً روشن بود که انگلیسی است. شرحی که او از ماجرا داد با گفته‌های مستخدمها کوچکترین فرقی نداشت. فقط اضافه کرد که آقای درولار لحظه‌ای قبل از مرگش با او صحبت می‌کرده است اما ناگهان صورتش بشدت سرخ می‌شود و به زمین می‌افتد.

در مرحلهٔ بعد، به صحنهٔ وقوع حادثه رفتم و از ویرجینی خواستم که مرا در کتابخانه تنها بگذارد. تا آن لحظه هیچ مدرکی برای اثبات ادعای ویرجینی پیدا نکرده بودم. کم‌کم به این فکر افتادم که ویرجینی به درولار علاقه‌مند بوده است و فرضیهٔ قتل او هم حاصل تخیلات این دختر جوان است. اما بهرحال سرگرم بررسی گوشه و کنار کتابخانه شدم. با خود فکر می‌کردم که شاید سرنگی در زیر صندلی، طوری کار گذاشته‌اند که با نشستن درولار روی آن، مادهٔ مخدر مورد نظر وارد بدنش بشود. بهمین دلیل، یکی‌یکی همهٔ صندلی‌ها را امتحان کردم. فرضیه‌ام اشتباه بود!

درحالی‌که هنوز روی آخرین صندلی ننشسته بودم، با خود گفتم: «بسیار خوب پوارو، کافی است. هیچ مدرکی در بین نیست. و همه‌چیز طبیعی بنظر می‌رسد. ادامهٔ تحقیقات بی‌فایده است.»

اما درست در همان لحظه، جعبهٔ شکلات بزرگی که روی میز بود، توجهم را جلب کرد. جعبهٔ شکلات، صورتی رنگ بود، اما در جعبه،

رنگ آبی داشت! و دقیقاً همین موضوع مرا کنجکاو کرده بود. هر چه فکر کردم نتوانستم دلیلی برای این اختلاف رنگ پیدا کنم. البته ظاهراً موضوع مهمی نبود، اما کنجکاوی هم دست از سرم برنمی‌داشت. مجبور بودم جواب سؤالم را پیدا کنم. بهمین دلیل بلافاصله فرانسوا را صدا کردم.

ـ آقای درولار نه مشروب می‌خورد و نه سیگار می‌کشید، اما عاشق شکلات بود، به این دلیل، همیشه یک جعبه شکلات در اتاق او و یکی هم در کتابخانه می‌گذاشتیم.

در جعبه را برداشتم و به فرانسوا گفتم: «اما همانطور که می‌بینی، شکلاتهای این جعبه دست نخورده است!»

ـ بله آقای پوارو، چون شکلاتهای جعبهٔ قبلی تقریباً تمام شده بود، این یکی را خریدیم و در همان شب حادثه، در اینجا گذاشتیم.

ـ پس شکلاتهای جعبهٔ قبلی در شب حادثه خورده شده بود؟

ـ بله آقا، صبح روز بعد از حادثه وقتی‌که کتابخانه را تمیز می‌کردم دیدم که جعبهٔ قبلی خالی است و آن را دور انداختم.

ـ آیا آقای درولار در ساعات بخصوصی شکلات می‌خورد؟

ـ بله، معمولاً بعد از شام.

این جملهٔ او مثل نوری در تاریکی بود. بنظرم رسید که مدرکی بدست آورده‌ام. رو به مستخدم کردم و گفتم: «فرانسوا، می‌توانی رازی را نگه‌داری؟»

ـ اگر لازم باشد، البته آقا.

ـ بسیار خوب. من یک کارآگاه پلیس هستم. آیا می‌توانی جعبهٔ دیگر را که دور انداخته‌ای پیدا کنی؟

ـ باید سطل زباله را بگردم. شاید جعبهٔ شکلات هنوز آنجا باشد.

بدنبال این حرف، فرانسوا بیرون رفت و دقیقه‌ای بعد درحالی‌که جعبهٔ کثیفی را در دست داشت، به کتابخانه برگشت. این جعبه، مشابه جعبهٔ شکلات کتابخانه بود، اما با یک تفاوت. این جعبه آبی‌رنگ بود و در صورتی داشت، درست برخلاف جعبهٔ دیگر! از فرانسوا تشکر کردم و از او خواستم که در این مورد با هیچکس صحبت نکند. کارم در خانهٔ درولار تمام شده بود. قدم بعدی، دیدار با پزشکی بود که جسد درولار را معاینه کرده بود.

وقتی که دربارهٔ علت مرگ درولار از دکتر سؤال کردم، او شرح مفصلی از نتیجهٔ معاینه جسد را برایم گفت، اما چون دائماً از لغات و اصطلاحات پزشکی استفاده می‌کرد، درک صحبتهایش برایم دشوار بود. بنظرم رسید که او دربارهٔ علت مرگ درولار آنطور که باید، مطمئن نیست. سرانجام برای اینکه از سؤالات پی درپی من خلاص شود، گفت: «ببینید آقای پوارو، بگذارید با زبان ساده‌تری برایتان بگویم. عصبانیت شدید و موجی از احساسات تند، بعد از یک شام سنگین، باعث بالا رفتن فشار خون می‌شود. در چنین شرایطی، احتمال حملهٔ قلبی و یا سکتهٔ مغزی، بسیار زیاد است. حالا فهمیدید؟»

در جواب او گفتم: «از کجا می‌دانید که آقای درولار در آنشب عصبانی شده بود؟»

ـ حتماً مثل همیشه بحث داغی بین او و آقای سنت آلار درگرفته است.

ـ چطور؟

دکتر، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «واضح است. حتماً موضوع اختلاف عقیدهٔ درولار را با کلیسای کاتولیک شنیده‌اید؟»

ـ بله.

ـ اما شاید نمی‌دانید که آقای سنت آلار، یک کاتولیک متعصب است. این اختلاف عقیده بین او و درولار آنقدر شدید بود که بین دو دوست قدیمی فاصله می‌انداخت. بحث‌های تند آنها در این مورد، در محافل سیاسی پاریس ورد زبانها بود. حتی می‌گفتند که سنت آلار، درولار را یک کافر ضد مسیح لقب داده است.

حرفهای دکتر برایم تازگی داشت و مرا بفکر فرو برد.

ـ یک سوال دیگر آقای دکتر، آیا می‌شود سم کشنده‌ای را بنحوی داخل شکلات کرد؟

دکتر که از سوال من تعجب کرده بود گفت: «بله، البته. کافی است چند قطره اسید پروسیک[۱۰] خالص و یا مورفین را با سرنگ داخل کنند. خوردن شکلاتی که به این ترتیب آلوده شده باشد، در عرض چند دقیقه باعث مرگ می‌شود.»

ـ متشکرم آقای دکتر.

قدم بعدی، سر زدن به داروخانهٔ خیابان لوئیز بود. وقتی متصدی داروخانه فهمید که کارآگاه پلیس جنایی هستم، به همهٔ سوالاتم بدقت پاسخ گفت. تنها دارویی که مستخدم خانهٔ درولار در طی چند روز گذشته از آنجا خریده بود، قطره چشم سولفات آتروپین بود. می‌دانستم که آتروپین یک سم کشنده است، اما علائم مسمومیت آتروپین، استفراغ شدید است و چنین علائمی در آقای درولار دیده نشده بود. از این گذشته نسخهٔ خانم درولار که هنوز در داروخانه بود، نشان می‌داد که قطرهٔ آتروپین، بعنوان داروی چشم تجویز شده است، زیرا او به بیماری آب مروارید مبتلا بود. درحالی که احساس سرخوردگی می‌کردم، از داروخانه

۱۰ـ Prussic Acid مادهای سمی از مشتقات سیانور. م.

خارج شدم، اما در همان لحظه متصدی داروخانه صدایم کرد.

ـ چند لحظه صبر کنید آقای پوارو. کم مانده بود فراموش کنم. خدمتکاری که برای خرید قطرهٔ چشم به اینجا آمده بود، نسخهٔ دیگری هم در دست داشت. اما نام بیمار در آن، جان ویلسون نوشته شده بود.

وقتی که در این مورد از او توضیح خواستم، نسخه را از بایگانی بیرون آورد و سپس گفت: «چند قرص ترینیترین[۱۰]، فقط همین.»

ـ این قرص‌ها سمی است؟

ـ نه آقا.

ـ آیا مورد مصرف آن را می‌دانید؟

ـ بله البته. مصرف این قرص، فشار خون را کم می‌کند. معمولاً آن را برای نوعی بیماری قلبی تجویز می‌کنند.

ـ آیا ممکن است مصرف این دارو، باعث سرخ شدن ناگهانی رنگ صورت بشود؟

ـ بله، سرخ شدن صورت یکی از عوارض ظاهری مصرف این قرص است.

ـ اگر کسی ده یا بیست عدد از این قرصها را بخورد چه اتفاقی می‌افتد؟

ـ جواب سؤال شما کاملاً واضح است...

ـ اما شما گفتید که این قرص، سمی نیست.

ـ خیلی از داروها سمی نیستند، اما مصرف بی‌مورد یا زیادتر از حد آنها، باعث مرگ می‌شود.

مغرور از اطلاعاتی که به دست آورده بودم، از داروخانه بیرون

۱۰ـ Trinitrine

آمدم. می‌دانستم که آلت قتل در اختیار ویلسون بوده است. اما انگیزهٔ قتل چطور؟ او برای تجارت به بلژیک آمده بود و صرفاً چون درولار را می‌شناخت، به خانه‌اش رفت تا در مدت اقامتش در بلژیک، در خانهٔ او بماند. مرگ درولار هیچ نفعی برای او نداشت. دربارهٔ سوابق او از دوستانم در انگلستان کمک گرفتم. تحقیقات نشان داد که واقعاً از بیماری قلبی رنج می‌برد. بنابراین، مصرف قرصهای ترینیترین توسط او، کاملاً موجه بود. اما درعین حال مطمئن بودم که شخصی که هویتش هنوز برایم ناشناس بود، ساعاتی قبل از مرگ درولار بقصد آلوده کردن شکلاتها به کتابخانه رفته است. سعی کردم صحنه را در ذهنم بازسازی کم. قاتل در کتابخانه دو جعبه شکلات می‌بیند. در هر دو را باز می‌کند. یکی از جعبه‌ها پر است، اما در دیگری فقط یک شکلات باقی مانده است. همان شکلات آخری را برمی‌دارد و با توجه به اینکه شکلاتها نسبتاً بزرگ است و قرصهای ترینیترین بسیار ریز، قرار دادن چند قرص در آخرین شکلات، کار مشکلی نیست. او می‌داند که آقای درولار بعد از شام آخرین شکلات باقیمانده در جعبهٔ قدیمی را می‌خورد...

و اما هویت قاتل. آنشب دو مهمان در خانهٔ آقای درولار بودند. آلت قتاله در جیب آقای ویلسون قرار داشت، اما انگیزهٔ قتل در ذهن آقای سنت آلار بود. او یک کاتولیک معتقد بود و نمی‌توانست وجود درولار را که در نظرش یک مشرک ضد مسیح بود، تحمل کند. شاید هم به پست وزارت درولار حسادت می‌کرد.

اما چرا آقای ویلسون قرصها را از داروخانه‌ای در بروکسل تهیه کرد. او بیماری قلبی داشت و بنابراین می‌بایست به تعداد کافی از این قرصها در لندن خریده باشد تا در طول سفرش بهمراه داشته باشد. وقت آن رسیده بود که دوباره به ویلای خیابان لوئیز بروم.

ویلسون در خانه نبود، بناچار به دیدن فلیسی، خدمتکاری که اتاق او را تمیز می‌کرد، رفتم. از او پرسیدم که آیا آقای ویلسون اخیراً بطری محتوی قرص‌هایش را گم نکرده است. فلیسی در جوابم گفت: «همینطور است. شیشهٔ قرص آقای ویلسون گم شده بود. اما او فکر می‌کرد که از دست من افتاده و شکسته است. او به این خیال بود که من از ترس به او دروغ می‌گویم. شاید هم تقصیر ژانت است. او خدمتکار فضولی است و غالباً در کارهایی که به او ربطی ندارد دخالت می‌کند.»

فلیسی بی‌وقفه حرف می‌زد. اما بهر ترتیب که بود او را آرام کردم و به اتاقم برگشتم. هویت قاتل را کشف کرده بودم، اما هیچ راهی برای اثبات جرم به‌نظرم نمی‌رسید.

ماجرای استایلز را بیاد می‌آوری هیستینگز؟ در آن ماجرا هم بزرگترین مشکل، اثبات جرم بود. قاتل را می‌شناختیم اما مدرکی علیه او نداشتیم...

بهرحال تصمیم گرفتم به دیدار آقای سنت آلار بروم. امیدوار بودم که ضمن صحبت بتوانم از او اقرار بگیرم. از ویرجینی آدرس او را خواستم.

ـ آدرس سنت آلار را برای چه می‌خواهید، آقای پوارو؟

ـ لازم است که او را ببینم. فعلاً نمی‌توانم در این مورد توضیحی بدهم.

ویرجینی که مردد بنظر می‌رسید گفت: «مطمئنم آقای سنت آلار در این مورد چیزی نمی‌داند. سرش به کارهای خودش است. اصلاً به اطرافش توجهی ندارد. به او کاری نداشته باشید آقای پوارو.»

ـ بهرحال او از دوستان قدیمی درولار است. شاید خاطره‌ای از گذشته بخاطر داشته باشد... مثلاً دربارهٔ یک خرده‌حساب قدیمی با

چیزی شبیه به آن.

ویرجینی لبش را با دندان گزید و گفت: «بسیار خوب. اما... اما... می‌دانید آقای پوارو، تصور من دربارهٔ احتمال قتل اشتباه بود. شاید این تصور ناشی از تأثر و اندوه من بود. بهرحال شما خیلی لطف کردید و درخواست مرا برای رسیدگی به این موضوع قبول کردید. بهتر است از ادامهٔ کار منصرف بشوید. خواهش می‌کنم.»

حرف او را قطع کردم و گفتم: «بعضی وقتها پیدا کردن یک ردپای بخصوص برای یک سگ شکاری مشکل است. اما وقتی که آن را پیدا کرد تا آخر دنبال می‌کند و هیچ نیرویی نمی‌تواند جلو او را بگیرد. البته اگر آن سگ شکاری، سگ اصیلی باشد.»

ویرجینی بدون اینکه جوابی بدهد، بسرعت از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد با کاغذی که آدرس را رویش نوشته بود، برگشت. وقتی‌که از خانه خارج می‌شدم، فرانسوا را دیدم که در انتظارم ایستاده بود: «خبری شد، آقای پوارو؟»

ـ هنوز نه، دوست من.

ـ بیچاره آقای درولار. من هم مثل او کاتولیک معتقدی نیستم، اما جرئت گفتن این موضوع را پیش خانم ندارم. خانم درولار خیلی متعصب است. ویرجینی هم همینطور.

از شنیدن این حرف تعجب کردم. پس علت حمایت ویرجینی از آقای سنت آلار همین بود. هر دو کاتولیک بودند و هر دو معتقد.

بسرعت عازم محل اقامت آقای سنت آلار شدم. در نزدیکی ویلای او در آردنز[۱۲] اتاقی در یک هتل گرفتم. نمی‌خواستم هویت مرا بدانند.

۱۲ـ Ardennes

بهمین دلیل، در لباس یک لوله‌کش، و به بهانهٔ تعمیر لوله‌ها وارد ویلا شدم، درحالی‌که نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردم. اگر آقای سنت آلار شیشهٔ محتوی قرص‌ها را از جیب جان ویلسون درآورده بود، پس از ارتکاب قتل هرگز آن را در خانهٔ خود نگه نمی‌داشت. این غیرممکن بود. اما بهرحال جستجو، ضرری نداشت.

وقتی‌که در دستشویی ویلا، باصطلاح لوله‌ها را تعمیر می‌کردم، قفسهٔ کوچکی در زیر آیینه، نظرم را جلب کرد. در قفسه قفل بود، اما باز کردن آن برای هرکول پوارو، مشکل کوچکی بود. قفسه، مملو از بطریهای مختلف دارو بود، درحالی‌که دستهایم می‌لرزید، بطریها را یک به‌یک برمی‌داشتم و برچسب روی آنها را می‌خواندم. با خواندن یکی از برچسبها ناگهان فریاد خفیفی کشیدم. نوشته بود: «قرص ترینیترین. میزان مصرف روزی سه قرص. نام بیمار، جان ویلسون!»

با زحمت به احساسم مسلط شدم. شیر دستشویی را که برای «تعمیر» باز کرده بودم، دوباره در جایش بستم و بعد از خداحافظی با خدمتکار خانه، از آنجا خارج شدم. ساعتی بعد، با قطار عازم بلژیک شدم و اواخر شب به بروکسل رسیدم. صبح روز بعد، بعد از صبحانه، پشت میز تحریر نشستم تا گزارش تحقیقاتم را برای ادارهٔ پلیس بلژیک بنویسم، اما در همان لحظه نامه‌ای از خانم درولار به دستم رسید که در آن از من خواسته بود، فوراً به دیدنش بروم.

فرانسوا در را برویم باز کرد و گفت: «خانم درولار منتظر شما هستند.»

وقتی که وارد اتاقش شدم او را دیدم که در یک صندلی راحتی بزرگ نشسته است. اما ویرجینی در اتاق نبود. پیرزن گفت: «آقای پوارو، شنیده‌ام که شما هویت واقعی خود را مخفی کرده‌اید. شما یک کارآگاه

پلیس هستید. اینطور نیست؟»

ـ همینطور است خانم.

ـ و هدف شما از ورود به این ویلا، تحقیق دربارهٔ قتل پسرم بوده است. همینطور است؟

دوباره گفتم: «بله خانم.»

ـ مایلم نتیجهٔ تحقیقات شما را بدانم.

لحظه‌ای تردید کردم و برای طفره رفتن از جواب، گفتم: «بسیار خوب، اما لطفاً اول به من بگویید که چطور به هویت من پی بردید؟»

ـ از طریق کسی که دیگر در این دنیا نیست.

از شنیدن این جمله و لحن کلام خانم درولار، لرزه بر تنم افتاد.

ـ ...بنابراین از شما می‌خواهم، که فوراً نتیجهٔ تحقیقاتتان را به من بگویید.

ـ پسر شما به مرگ طبیعی نمرده است. بلکه او را بقتل رسانده‌اند.

ـ آیا شما قاتل را می‌شناسید؟

ـ بله، آقای سنت آلار.

خانم پیر سری تکان داد و گفت: «شما اشتباه می‌کنید، این کار از آقای سنت آلار برنمی‌آید.»

ـ اما من مدرک محکمی در دست دارم.

ـ پس تمنا می‌کنم که برایم توضیح بدهید.

دیگر جرئت طفره رفتن نداشتم، و همهٔ مراحل تحقیقاتم را برایش توضیح دادم. دوباره سرش را تکان داد و گفت: «همهٔ مواردی که گفتید درست است، بغیر از یکی. آقای سنت آلار قاتل پسرم نیست. من او را کشتم. بله آقای پوارو، من پسرم را بقتل رساندم!»

درحالی‌که چشمهایم با ناباوری به چهره‌اش خیره مانده بود، به

حرفهایش اینطور ادامه داد: «خوشحالم از اینکه به دنبال شما فرستادم. این خواست خداوند بود که ویرجینی، قبل از اینکه به کلیسا برود، دربارهٔ هویت شما با من صحبت کرد. گوش کنید آقای پوارو، پسر من، مرد شیطان‌صفتی بود. او به کلیسا ناسزا می‌گفت و زندگی گناه‌آلودی را می‌گذراند، و دیگران را هم به گناه آلوده می‌کرد. اما هولناک‌ترین گناه او، کشتن همسرش بود! یکروز صبح، وقتی از اتاقم بیرون آمدم، همسر او را دیدم که در بالای پله‌ها ایستاده بود و سرگرم خواندن نامه‌ای بود. درست در همان لحظه، پسرم به‌آهستگی از پشت به او نزدیک شد و با یک حرکت سریع او را از پله‌ها پایین انداخت. زن بیچاره با سر روی پله‌های مرمری افتاد و جان سپرد. پسر من، مرتکب قتل شده بود و من تنها شاهد جنایت او بودم.»

خانم درولار لحظه‌ای چشمهایش را بست، و سپس گفت: «مطمئنم که شما نمی‌توانید یأس و عذابی را که در آن لحظه احساس می‌کردم، درک کنید. می‌بایست چه کنم؟ نمی‌توانستم او را به پلیس تحویل بدهم، او از گوشت و خون من بود. از این گذشته ممکن بود که پلیس نسبت به شهادت من تردید کند، چرا که قدرت بینایی من خیلی کم بود. بناچار سکوت کردم. اما وجدانم مرا راحت نمی‌گذاشت. اگر سکوت می‌کردم، درحقیقت شریک جرم او می‌شدم. پسرم ثروت هنگفت همسرش را به ارث برد، و با استفاده از آن مثل یک گیاه بسرعت رشد کرد. دیگر کم مانده بود که به مقام وزارت برسد. اگر موفق می‌شد، بشدت به کلیسا صدمه می‌زد و این برای من قابل تحمل نبود. از این گذشته، او قدرت شیطانی و حیرت‌انگیزی بر زنها داشت و براحتی آنها را تحت نفوذ خود درمی‌آورد. ویرجینی، دختر پرهیزکار و خداپرستی است. اما آن مرد شیطان‌صفت، قصد نفوذ در روح پاک او را داشت. سرانجام زمانی رسید

که احساس کردم باید دست بکار شوم. تحمل من تمام شده بود. من او را به دنیا آورده بودم و خود را مسئول اعمال پلید او می‌دانستم. عاقبت، روزی مخفیانه به اتاق آقای ویلسون رفتم و بطری حاوی قرص‌هایش را برداشتم. او یک روز در بین صحبتش گفته بود که محتویات آن بطری برای کشتن یک انسان کافی است. درست یک روز قبل از اینکه کرسی وزارت به پسرم داده شود، به کتابخانه رفتم و جعبهٔ بزرگ شکلات را که همیشه روی میز مطالعه‌اش بود باز کردم. اما فهمیدم که آن جعبه هنوز دست نخورده است. بناچار جعبهٔ دیگر را باز کردم. فقط یک شکلات بزرگ در جعبهٔ دوم باقی مانده بود. این کار مرا آسانتر کرد. به هر ترتیب قرص‌ها را در شکلات جا دادم و در هر دو جعبه را بستم و از کتابخانه خارج شدم. در این خانه فقط پسرم و ویرجینی شکلات می‌خورند. تصمیم گرفتم آنشب ویرجینی را در اتاقم نگهدارم تا آن شکلات سمی نصیب پسرم بشود. خوشحالم که نقشه‌ام عملی شد. آقای پوارو، حالا سرنوشتم در دست شماست. می‌دانم که مدت زیادی از عمرم باقی نمانده است و بزودی در برابر خداوند پاسخگوی اعمالم خواهم بود. اما اگر شما بخواهید، می‌توانید در این زندگی زمینی هم مرا محاکمه کنید.»

برای اینکه فرصت تصمیم گرفتن داشته باشم، از جواب دادن طفره رفتم و پرسیدم: «بطری خالی قرص را چکار کردید خانم؟»

ـ وقتی‌که آقای سنت آلار برای خداحافظی به اتاقم آمده بود بطری را در جیبش گذاشتم. نه بمنظور اینکه او را محکوم کنم. می‌دانستم که خدمتکارش بطری خالی را دور می‌اندازد. این کار را کردم چون خیلی ضعیفم و بدون کمک دیگران حتی نمی‌توانم راه بروم. نمی‌خواستم هیچکس بطری را در اتاق من ببیند و مشکوک بشود.

تعظیم کردم و گفتم: «می‌فهمم خانم!»

ـ خوب، چه تصمیمی دربارهٔ من گرفته‌اید؟

دوباره تعظیم کردم و با احساسی آکنده از احترام به او گفتم: «خانم محترم، من تحقیقاتم را تمام کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که آقای درولار بقتل نرسیده بلکه بعلت بیماری مرده است. پروندهٔ این ماجرا را می‌بندم و به شما روز بخیر می‌گویم.»

پوارو چند لحظه ساکت شد و سپس درحالی‌که صدایش از تأثر می‌لرزید گفت: «خانم درولار، یک هفته بعد از ملاقاتمان مرد. این همان داستان شکست من بود، دوست من، که می‌خواستم برایت تعریف کنم. باید اعتراف کنم که کارم اصلاً خوب نبود و در تشخیص هویت قاتل مرتکب اشتباه فاحشی شدم.»

با حالتی دوستانه به گفتهٔ او اعتراض کردم: «اما من اسم این را اشتباه نمی‌گذارم. تحت آن شرایط تشخیص تو درست بنظر می‌رسید.»

اما پوارو با عصبانیت گفت: «چرا درک نمی‌کنی هیستینگز. من مثل یک کارآگاه احمق کار کردم. سلولهای خاکستریم اصلاً درست کار نکرد. در تمام آن مدت، مدرک واضحی در مقابل چشمهایم بود.»

ـ چه مدرکی؟

ـ جعبهٔ شکلات! از همان لحظهٔ اول که فهمیدم در آن دو جعبهٔ شکلات با هم عوض شده است، می‌توانستم تشخیص بدهم که قاتل کیست. چه کسی می‌تواند مرتکب چنین اشتباه فاحشی شود و در جعبهٔ صورتی را روی جعبهٔ آبی بگذارد؟ جواب این سؤال ساده است: کسی که قدرت بینایی‌اش بشدت ضعیف شده است. و تنها شخصی که در آن میان چنین شرایطی داشت، خانم درولار بود. و اما نکتهٔ دوم: اگر آقای سنت آلار قاتل بود، هرگز بطری خالی قرص را در خانه‌اش نگه

نمی‌داشت. وقتی که بطری را در خانه‌اش پیدا کردم، بلافاصله می‌بایست بفهمم که او بی‌گناه است. اما تصور من درست برخلاف این بود. با پیدا شدن بطری من به او مظنون شدم. اما فراموش نکن هیستینگز که این ماجرا را فقط به تو گفتام و هیچکس از آن باخبر نیست. نمی‌خواهم مردم بدانند که من، هرکول پوارو، مرتکب چنین اشتباه مسخره‌ای شده‌ام. پس لطفاً آن را به کسی نگو و فراموشش کن. اما نه! فراموشش نکن. بلکه آن را بیاد داشته باش و هر وقت که من با غرور و خودپسندی صحبت می‌کنم، آن را به من یادآوری کن.

درحالی که رفتار پوارو مرا به خنده انداخته بود گفتم: «بسیار خوب اما چطور؟»

ـ کافی است در گوشم به‌آهستگی بگویی، «جعبهٔ شکلات». این کلمه، مثل یک رمز یا نشانه مرا به یاد این داستان می‌اندازد.

ـ بسیار خوب. قبول می‌کنم.

پوارو لبخندی از روی رضایت زد و گفت: «نادیده گرفتن جرم آن خانم سالخورده هم تجربهٔ جالبی بود. چطور می‌توانستم او را تحویل پلیس بدهم، و درعین حال ادعا کنم که انسان بزرگواری هستم؟ من، هرکول پوارو، باهوش‌ترین کارآگاه اروپا...»

به‌آهستگی گفتم: «جعبهٔ شکلات!»

ـ چه گفتی هیستینگز؟!

نگاه به صورت پوارو افتاد. اگرچه او بارها با زخم زبانهایش اذیتم کرده بود، اما دلم راضی نمی‌شد که از او انتقام بگیرم. شاید بهترین کارآگاه اروپا نبودم اما لااقل می‌توانستم سعی کنم انسان بزرگواری باشم. به این دلیل در جواب پوارو گفتم: «هیچ. با خودم حرف می‌زدم.»

و سپس پیپم را روشن کردم و کنار بخاری دراز کشیدم.

اسرار زیردریایی

پوارو، پیغام فوری را که پیک مخصوص آورده بود، بدقت خواند. سپس درحالی‌که نگاهش از هیجان برق می‌زد، رو به من کرد و گفت: «عجله کن دوست من، آماده شو. برای رسیدگی به موضوع مهمی، باید به شارپلز[1] برویم.»

لحظه‌ای فکر کردم. بیادم آمد که «شارپلز» نام ویلای لرد الووی[2]، وزیر دفاع انگلستان است. او که در ابتدا رالف کورتیس[3] نام داشت، کار خود را از مدیریت یک شرکت مهندسی شروع کرد و سرانجام به عضویت مجلس سنای انگلستان رسید. وقتی که موفق به گرفتن لقب لرد شد، نام او هم به لرد الووی تغییر پیدا کرد. در آن روزها در لندن شایع شده بود که نخست‌وزیر، آقای دیوید مک آدامز[4]، بشدت بیمار است و درصورتی‌که از مقام نخست‌وزیری کناره‌گیری کند، لرد الووی یقیناً جانشین او خواهد شد.

بیرون از خانه، رانندهٔ مخصوص وزیر دفاع، با یک اتوموبیل

۱ـ Sharples ۲ـ Lord Alloway

۳ـ Ralph Curtis ۴ـ David Macadams

رولزرویس منتظر ما بود. هنوز نیمه‌شب نشده بود که براه افتادیم. با کنجکاوی از پوارو پرسیدم: «فکر می‌کنی این‌وقت شب با ما چکار دارند؟»

ـ نمی‌دانم. حتماً موضوع خیلی مهمی پیش آمده است.

ـ به یادم می‌آید که سالها قبل، قضیهٔ تقلب لرد الووی یا بهتر بگویم رالف کورتیس، در سود سهام آن شرکت مهندسی، جنجال بزرگی برپا کرده بود، و شایعهٔ کلاهبرداریهای او دهان بدهان می‌گشت. البته او تبرئه شد، اما کسی چه می‌داند، شاید این دفعه هم کاسه‌ای از آن نوع زیر نیم‌کاسه باشد!

ـ اما اگر اینطور بود، او در این‌وقت شب بدنبال من نمی‌فرستاد، دوست عزیز.

ـ بله فکر می‌کنم حق با توست.

پوارو در فکر بود و در طول راه، حتی یک کلمه هم حرف نزد. وقتی که از لندن خارج شدیم، اتوموبیل رولزرویس سرعت گرفت و درحدود یکساعت بعد، به ویلای شارپلز رسید. خدمتکار ویلا در را برویمان باز کرد و فوراً ما را برای ملاقات با لرد الووی به اتاق مطالعهٔ او برد.

لرد الووی، که مردی قدبلند بود و چهرهٔ روشن و بانشاطی داشت، بگرمی از ما استقبال کرد و درحالی‌که با نگاه نافذش به پوارو خیره شده بود، گفت: «آقای پوارو، از اینکه دوباره شما را می‌بینم، خوشحالم. این دومین‌بار است که به کمک دولت انگلستان می‌آیید. هنوز بیاد دارم که وقتی در زمان جنگ، نخست‌وزیر انگلستان به گروگان گرفته شده بود، فقط هوش و کاردانی شما او را از خطر نجات داد. از این گذشته تحقیقات شما کاملاً محرمانه انجام گرفت و این برای دولت اهمیت زیادی داشت.»

چشمهای نکته‌بین پوارو با شنیدن حرفهای وزیر، برق زد و گفت: «تصور می‌کنم که این دفعه هم موضوع باید کاملاً محرمانه بماند.»

ـ بله بدون شک. من و دریاسالار... اجازه بدهید دریاسالار هری وردیل[۵] را به شما معرفی کنم.

سپس، نگاهی به من انداخت و پرسید: «ببخشید شما آقای...؟»

در جواب او گفتم: «هیستینگز قربان.»

دریاسالار با پوارو دست داد و گفت: «آقای پوارو، تعریف شما را زیاد شنیده‌ام. اگر بتوانید در معمای پیچیده‌ای که پیش آمده به ما کمک کنید، خوشحال می‌شویم.»

از همان برخورد اول، از دریاسالار خوشم آمد. از رفتار و طرز صحبتش مشخص بود که دریانوردی کهنه‌کار، و یک سرباز واقعی است.

پوارو با نگاه خود به الووی فهماند که منتظر شنیدن شرح ماجراست. او داستان را اینطور شروع کرد: «آقای پوارو، لازم به تذکر دوباره نیست که موضوع باید کاملاً محرمانه بماند. نقشهٔ جدیدترین نوع زیردریایی که قرار است برای نیروی دریایی انگلستان ساخته شود، دزدیده شده است. این نقشه کاملاً سری است و گم شدن آن برای دولت فاجعه‌بار است.»

ـ کی این اتفاق افتاد، جناب لرد؟

ـ همین امشب، کمتر از سه ساعت پیش. آقای پوارو حتماً اهمیت موضوع را درک می‌کنید. سعی می‌کنم ماجرا را خیلی خلاصه برای شما تعریف کنم. در تعطیلات آخر این هفته، چند مهمان داشتم، دریاسالار وردیل که در اینجا حضور دارند به‌اتفاق همسر و پسرشان، و خانمی به نام

۵ـ Harry Weardale

کنراد[۶] که در محافل اشرافی لندن کاملاً سرشناس هستند. خانمها، درحدود ساعت ده شب به اتاقهایشان رفتند. لئونارد[۷]، پسر دریاسالار هم خوابید. باید توضیح بدهم که دریاسالار وردیل، برای مذاکره دربارهٔ جزئیات نقشهٔ زیردریایی به اینجا آمده‌اند. بهمین دلیل امشب، بعد از اینکه تنها شدیم، از منشی مخصوصم آقای فیتزروی[۸] خواستم که نقشه و اسناد مربوط به آن را از گاوصندوق بیرون بیاورد و برای بررسی روی میز مطالعه پهن کند. همانطور که می‌بینید، گاوصندوق در آن گوشهٔ اتاق قرار دارد. در مدتی که فیتزروی مشغول این کار بود، من و دریاسالار برای قدم زدن و هواخوری روی بالکن رفتیم. دقایقی بعد، تصمیم گرفتیم برای شروع کار به اتاق برگردیم. درست وقتی‌که از انتهای بالکن به‌طرف اتاق می‌آمدیم، بنظرم آمد که سایه‌ای را در پشت پنجرهٔ بالکن دیدم. می‌دانستم فیتزروی در اتاق سرگرم آماده کردن نقشه‌هاست. به این دلیل از دیدن آن سایه مشکوک نشدم. درست در لحظه‌ای که از بالکن وارد اتاق می‌شدیم، فیتزروی هم از راهرو به همین اتاق آمد.

از فیتزروی پرسیدم: «نقشه‌ها را آماده کردی؟»

فیتزروی گفت: «بله جناب لرد، آنها را روی میز مطالعه گذاشته‌ام.»

من گفتم: «بسیار خوب فیتزروی، متشکرم. با تو کاری ندارم.»

اما قبل از اینکه فیتزروی به اتاق خود برود، به او گفتم: «یکدقیقه صبر کن فیتزروی می‌خواهم ببینم که همهٔ نقشه‌ها و مدارکی را که خواسته بودم روی میز گذاشته‌ای یا نه.»

و با گفتن این حرف کاغذهای روی میز را بررسی کردم و با

۶- Conrad ۷- Leonard ۸- Fitzroy

ناباوری گفتم: «فیتزروی، همهٔ مدارک روی میز است بغیر از نقشهٔ زیردریایی!»

ـ حتماً اشتباه می‌کنید قربان. نقشه را درست روی همهٔ مدارک گذاشتم. همانجا روی میز است.

ـ نه نیست. نقشهٔ زیردریایی اینجا نیست. خودت بیا و ببین.

ـ اما این غیرممکن است. من خودم چند لحظه پیش نقشه را روی میز گذاشتم.

ـ بهرحال نقشه اینجا نیست، فیتزروی.

فیتزروی، با چهره‌ای درهم بطرف میز آمد. باور کردنی نبود. همهٔ اوراق روی میز، و همینطور داخل گاوصندوق را بدقت جستجو کردیم، اما اثری از نقشهٔ مورد نظر نبود. دیگر شک نداشتم که نقشه دزدیده شده است.

پوارو پرسید: «چرا فیتزروی از اتاق خارج شده بود؟»

لرد الووی پاسخ داد: «من هم از فیتزروی همین را پرسیدم. او توضیح داد که وقتی سرگرم پهن کردن نقشه‌ها روی میز بوده، صدای جیغ زنی را شنیده است. فیتزروی بلافاصله از اتاق بیرون می‌رود و خدمتکار خانم کنراد را می‌بیند که با چهره‌ای وحشت‌زده و رنگ پریده روی پله‌ها ایستاده است. دختر جوان به او می‌گوید که شبح سفیدپوشی را در راهرو دیده و از ترس فریاد زده است. فیتزروی او را تسلی می‌دهد و سپس به همین اتاق برمی‌گردد. برگشتن او درست مصادف با ورود ما از بالکن به اتاق بود.»

ـ رفت و برگشت فیتزروی چقدر طول کشید؟

ـ درحدود سه دقیقه.

پوارو متفکرانه گفت: «ظاهراً این مستخدم همدست سارق است و

طبق قراری که با او داشته، جیغ کشیده است تا فیتزروی را از اتاق بیرون بکشد. در همین فرصت کوتاه، سارق وارد اتاق شده و نقشه‌ها را دزدیده است.»

سپس رو به لرد الووی کرد و پرسید: «سایه‌ای که دیدید، سایهٔ یک مرد نبود؟»

ـ مطمئن نیستم آقای پوارو. اصلاً مشخص نبود.

دریاسالار وردیل سرفه‌ای کرد. مثل اینکه می‌خواست چیزی بگوید. پوارو که متوجه قصد او شده بود، لبخندی زد و گفت: «بله جناب دریاسالار؟... شما هم سایه را دیدید؟»

ـ نه ندیدم و فکر نمی‌کنم که لرد الووی هم سایه‌ای دیده باشد. حتماً شاخهٔ درختی بزمین افتاده و او تصور کرده که سایهٔ شخصی را دیده است.

لرد الووی گفت: «من اشتباه نمی‌کنم. چطور امکان دارد سایه یک انسان را فقط در تصورم دیده باشم؟»

دریاسالار دوباره گفت: «چشم انسان خطا می‌کند و چیزهایی را می‌بیند که وجود ندارد. من یک دریانورد کهنه‌کارم و بارها شاهد خطای چشم دیده‌بانها بوده‌ام. اگر سایه‌ای پشت پنجره بود، من هم آن را می‌دیدم.»

پوارو بلند شد و درحالی‌که بطرف در بالکن می‌رفت، گفت: «یکبار برای همیشه باید این موضوع را روشن کنیم. با اجازهٔ جناب لرد.»

سپس در را باز کرد و قدم به بالکن گذاشت. ما هم بدنبال او رفتیم. پوارو با چراغ قوه‌ای که همراه آورده بود، محوطهٔ چمن اطراف بالکن را بدقت نگاه کرد و گفت: «چند ساعت پیش باران شدیدی

می‌آمد. و اگر کسی از اینجا عبور کرده بود حتماً رد پایش روی چمن دیده می‌شد. اما من چنین رد پایی نمی‌بینم.»

پوارو چراغ قوه را خاموش کرد و به لرد الووی گفت: «حق با دریاسالار است. شما اشتباه می‌کنید جناب لرد. دیدن سایه، ناشی از تصور شما بوده است.»

اما لرد قانع نشده بود: «هنوز هم فکر می‌کنم که سایه‌ای دیدم. چشمهای من هرگز خطا نمی‌کند.»

اما پوارو بدون توجه به حرف او بطرف اتاق برگشت و وقتی که وارد اتاق شدیم از لرد پرسید: «آیا این امکان دارد که وقتی فیتزروی با آن دختر مستخدم صحبت می‌کرد، کسی از راهرو به اتاق آمده باشد؟»

لرد، سری تکان داد و گفت: «این غیرممکن است. جایی که فیتزروی با خدمتکار صحبت می‌کرد، فاصلهٔ کمی با در این اتاق دارد. اگر کسی از در وارد می‌شد، حتماً فیتزروی او را می‌دید.

ـ آقای فیتزروی چطور؟ آیا کاملاً به او اطمینان دارید؟

رنگ صورت لرد با شنیدن این سؤال سرخ شد و در جواب بتندی گفت: «صددرصد به او مطمئنم. این امکان ندارد که او در این ماجرا دستی داشته باشد.»

پوارو با عصبانیت و تندی گفت: «بنابراین حتماً نقشهٔ زیردریایی بال درآورده و از پنجره بیرون رفته است. اینطوری...»

و با حرکت مضحکی، دستهایش را مثل بال پرنده تکان داد. لرد الووی که از حرکت پوارو تعجب کرده بود، گفت: «اما آقای پوارو، اگر فتیزروی قصد دزدیدن نقشه‌ها را داشت، می‌توانست در یک فرصت مناسبتر، براحتی آنها را از گاوصندوق بردارد. او منشی مخصوص من است و به همهٔ مدارک دسترسی دارد. به شما گفته بودم که موضوع

خیلی پیچیده است. بله همه‌چیز غیرممکن بنظر می‌رسد اما حقیقت تلخ این است که یک نفر، نقشهٔ زیردریایی را به سرقت برده است. و این سرقت، امنیت ملی انگلستان را به خطر می‌اندازد. بنابراین از شما تقاضا می‌کنم که به تحقیقاتتان ادامه بدهید.»

پوارو سری تکان داد و در تأیید حرف لرد گفت: «بسیار خوب جناب لرد. نظر شما را دربارهٔ فیتزروی قبول می‌کنم. طرز فکر شما کاملاً منطقی است. مردم انگلستان باید به داشتن چنین وزیر باهوشی افتخار کنند.»

لرد الروی از تغییر موضع پوارو تعجب کرده بود و از تعریف و تمجید او خوشحال و مغرور بنظر می‌رسید. پوارو فکری کرد و پرسید: «آیا مهمانهای شما در تمام بعدازظهر و عصر، در اتاق پذیرایی بودند؟»

ـ بله.

ـ اگر اشتباه نکنم، پنجرهٔ اتاق پذیرایی هم به همین بالکن باز می‌شود.

ـ بله همینطور است.

ـ بنابراین، این امکان وجود دارد که دزد از پنجرهٔ اتاق پذیرایی وارد بالکن شده و خود را به اتاق مطالعه رسانده باشد.

ـ اما اگر او از بالکن عبور کرده بود، من و دریاسالار حتماً او را می‌دیدیم.

ـ بله اما شما گرم صحبت بودید و قدم می‌زدید. شاید او درست در لحظه‌ای که پشت شما به پنجره بوده، بسرعت از بالکن عبور کرده است.

ـ منظور شما این است که او از قبل در اتاق پذیرایی پنهان شده بود؟

ـ بله جناب لرد، همینطور است.

ـ آقای پوارو، فرضیهٔ شما کاملاً منطقی بنظر می‌رسد.

ـ این فقط یک فرضیه نیست بلکه تنها راهی است که برای دزدیدن نقشه‌ها وجود داشته است.

لرد الووی گفت: «حتماً کار یکی از خدمتکارهاست.»

ـ و شاید هم یکی از مهمانها؟!... دختری که فریاد کشید، خدمتکار خانم کنراد بود. اینطور نیست؟

ـ بله.

ـ جناب لرد، لطفاً دربارهٔ خانم کنراد توضیح بیشتری بدهید.

ـ همانطور که گفتم، او در محافل اشرافی لندن چهره‌ای سرشناس است. مهمانی‌های بزرگ و مجلل او معروف است. خیلی از سفرا و کارکنان بلندپایهٔ وزارت امور خارجه در این مهمانی‌ها دیده شده‌اند. اما پیشینهٔ خانوادگی خانم کنراد بدرستی مشخص نیست. بهمین دلیل سرویس اطلاعاتی انگلستان تصمیم گرفت تحقیقات مفصلی دربارهٔ او انجام دهد.

ـ که اینطور؟! و شما هم خانم کنراد را به اینجا دعوت کردید تا...

ـ بله، تا بتوانیم از نزدیک او را زیر نظر بگیریم.

ـ احتمالاً خانم کنراد از قصد شما باخبر شده بود و به این ترتیب انتقام خوبی گرفت...

پوارو در ادامهٔ حرفش از دریاسالار پرسید: «آیا در حضور خانم کنراد، از نقشهٔ زیردریایی حرفی نزدید؟»

دریاسالار جواب داد: «وقتی که در اتاق پذیرایی با لرد صحبت می‌کردم، هیچکس در آنجا نبود، اما در میان صحبتمان، ناگهان در باز شد و خانم کنراد برای برداشتن کتاب مورد علاقه‌اش چند لحظه‌ای به اتاق آمد. مطمئنم که موضوع صحبت ما را فهمید.»

پوارو گفت: «که اینطور؟!»

و سپس نگاه خود را به لرد الووی انداخت و گفت: «جناب لرد، می‌دانم که همهٔ مهمانها خوابیده‌اند و وقت مناسبی نیست. اما چون موضوع خیلی مهم است، باید فوراً با آنها صحبت کنم.»

ـ بیدار شدن آنها مهم نیست. اما ترجیح می‌دهم که هیچکس از این ماجرا مطلع نشود. منظورم خانم وردیل و پسرشان نیست. اما خانم کنراد اصلاً نباید چیزی در این مورد بشنود. حتماً درک می‌کنید آقای پوارو. فرض کنید که او دستی در این دزدی نداشته باشد. در اینصورت اگر از ماجرای سرقت نقشه‌ها مطلع شود، داستان آن را برای همهٔ دوستانش در لندن تعریف خواهد کرد. شما مجبور نیستید که دلیل واقعی بازجویی را به آنها بگویید. بهانهٔ دیگری بیاورید. یا فقط بگویید سند مهمی بسرقت رفته است.

ـ با شما موافقم. به عقیدهٔ من، حتی خانم وردیل و پسرشان هم نباید از موضوع مطلع شوند. امیدوارم دریاسالار این تقاضای مرا حمل بر جسارت و بی‌ادبی نکنند.

دریاسالار بلافاصله گفت: «بهیچوجه آقای پوارو. همسر من هم مثل همهٔ خانمها زن پرحرفی است، و بهتر است از چنین موضوع محرمانه‌ای مطلع نشود. بسیار خوب همین الان آنها را بیدار می‌کنم.»

لرد الووی گفت: «من هم خانم کنراد و خدمتکارش را صدا می‌زنم. در این ضمن آقای پوارو می‌تواند از فیتزروی بازجویی کند.»

• • •

فیتزروی، مرد قدبلند و رنگ پریده‌ای بود و عینک فلزی بچشم داشت. گفته‌های او دقیقاً همان بود که از لرد الووی شنیده بودیم.

ـ آقای فیتزروی، دربارهٔ هویت سارق چه فکر می‌کنید؟

فیتزروی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «حدس می‌زنم او کاملاً با این خانه آشنا بوده است، او حتماً در جایی مخفی شده بود و رفت و آمد ما را بدقت از پنجره زیر نظر داشت. درست در لحظه‌ای که من از اتاق خارج شدم، سارق هم وارد اتاق شده و پس از دزدیدن نقشه از بالکن فرار کرده است. جای تأسف است که لرد الروی، دیدن سایه را جدی نگرفت و او را تعقیب نکرد.

پوارو گفت: «خدمتکار به شما گفت که شبحی در راهرو دیده است. آیا حرف او را باور می‌کنید؟»

ـ نه اصلاً، آقای پوارو.

ـ منظورم این است که به عقیدهٔ شما، آیا او واقعاً چنین تصوری کرده بود؟

ـ در این مورد مطمئن نیستم. وقتی که به راهرو رسیدم، او را درحالی دیدم که رنگ به چهره نداشت. دستهایش را از ترس روی سر گذاشته بود و جیغ می‌زد. عکس‌العمل او کاملاً طبیعی بود. منظورم این است که بنظر من او نقش بازی نمی‌کرد.

ـ حتماً این خدمتکار دختر زیبایی است.

فیتزروی که ظاهراً از جواب دادن به این سؤال خجالت می‌کشید گفت: «زیاد به چهرهٔ او دقیق نشدم.»

ـ آیا خانم کنراد را هم دیدید؟

ـ بله، او بالای پله‌ها ایستاده بود و خدمتکار را صدا می‌کرد. اما وقتی که مرا دید به اتاقش برگشت.

فتیزروی لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با لحن صادقانه‌ای گفت: «آقای پوارو، می‌دانم که با توجه به شواهد، به من مظنون شده‌اید. بنابراین خوشحال می‌شوم اگر اتاقم را بدقت جستجو کنید.»

ـ واقعاً اینطور می‌خواهید؟

ـ بله آقای پوارو.

اما قبل از اینکه پوارو چیزی بگوید، لرد الووی وارد اتاق شد و اعلام کرد که خانم وردیل و پسرش لئونارد، و همینطور خانم کنراد، در اتاق پذیرایی منتظرند.

خانم کنراد زن زیبایی بود. موهای طلایی داشت و سی و پنج ساله بنظر می‌رسید. خانم وردیل هم زنی لاغر و قد بلند بود و چهل سال داشت. پسر خانم وردیل، برخلاف پدر دریانوردش، چهرهٔ ضعیف و زنانه، و اندام لاغری داشت.

پوارو، بدون اشاره کردن به نقشه‌های زیردریایی به مهمانها گفت که اسنادی از اتاق مطالعه بسرقت رفته است و از آنها خواست تا به سؤالهایش جواب بدهند. قبل از همه رو به خانم کنراد کرد و از او پرسید که بعد از خاتمهٔ مهمانی چه کرده است.

ـ بگذارید ببینم. من به اتاقم در طبقهٔ دوم رفتم. بعد از مدتی زنگ زدم تا خدمتکارم به اتاق بیاید. اما خبری از او نشد. از اتاق بیرون آمدم تا او را پیدا کنم. در همان لحظه شنیدم که او در پای پله‌ها با کسی حرف می‌زند. دوباره او را صدا کردم. وقتی متوجه من شد به اتاقم آمد. ناراحت و آشفته به‌نظر می‌رسید. بعد از اینکه موهایم را شانه کرده، او را به اتاقش فرستادم.

پوارو رو به همسر دریاسالار کرد و پرسید: «شما چطور خانم وردیل؟»

ـ بعد از مهمانی به اتاقم رفتم و چون خیلی خسته بودم، بلافاصله خوابیدم.

خانم کنراد حرف او را قطع کرد و گفت: «اما من شما را در

راهرو دیدم... وقتی که برای صدا زدن خدمتکارم از اتاق بیرون آمدم، شما را دیدم که کتابی در دست داشتید و از پله بالا می‌آمدید!»

خانم وردیل با دستپاچگی گفت: «بله. بله. فراموش کرده بودم. حق با شماست.»

پوارو از او پرسید: «خانم وردیل، آیا شما صدای فریاد خدمتکار خانم کنراد را شنیدید؟»

ـ نه. نه. نشنیدم.

ـ اما این خیلی عجیب است. شما در آن لحظه در راهرو بودید.

خانم وردیل قاطعانه گفت: «بله، اما صدایی نشنیدم.»

پوارو رو به لئونارد کرد و پرسید: «شما چطور آقا؟!»

ـ من مستقیماً به اتاقم رفتم و خوابیدم.

پوارو دست زیر چانه‌اش گذاشت و گفت: «بسیار خوب. خانمها و آقایان، متأسفانه اظهارات شما، کمکی به حل این معما نمی‌کند. از اینکه در این وقت شب مزاحم خواب شما شدم مرا ببخشید. لطفاً به اتاقهایتان برگردید.»

وقتی که همه از اتاق خارج شدند، پوارو مستخدم خانم کنراد را صدا کرد. او یک دختر فرانسوی زیبا بود و از چهره‌اش شیطنت می‌بارید. پوارو بتندی و با لحنی تهدیدآمیز به او گفت: «بسیار خوب دخترخانم، راست بگو. چرا در راهرو جیغ کشیدی؟»

ـ وحشت کرده بودم. شبح قد بلندی را که لباس سفید...

پوارو حرف او را قطع کرد و با عصبانیت گفت: «گفتم راست بگو... بسیار خوب، بگذار خودم حدس بزنم... او قصد اذیت تو را داشت. لئونارد وردیل را می‌گویم. اینطور نیست؟!»

ـ بله او می‌خواست مرا ببوسد. ناگهان شانه‌هایم را از پشت گرفت.

خیلی ترسیده بودم. بی‌اختیار جیغ کشیدم. لحظه‌ای بعد در اتاق باز شد و منشی جناب لرد به کمکم آمد. لئونارد با شنیدن صدای در پا به فرار گذاشت و به اتاقش رفت.

ـ تو چه کردی؟

ـ به اتاق خانم کنراد رفتم و موهایش را شانه کردم. بعد از آن در اتاقم خوابیدم.

ـ اتاق خانم کنراد کدام است؟

ـ در آخر راهرو، درست بالای اتاق مطالعه.

ـ بسیار خوب، سؤال دیگری ندارم.

بعد از اینکه پوارو مستخدم را به اتاقش فرستاد، لبخندی زد و گفت: «چه معمای جالبی. اینطور نیست هیستینگز؟ خوب نظرت در مورد مهمانهای جناب لرد چیست؟»

ـ هنوز به حرف مستخدم شک دارم. نمی‌دانم لئونارد واقعاً به چه قصدی به راهرو آمده بود؟ اصلاً از این پسر خوشم نمی‌آید. او قیافهٔ هرزه‌ای دارد.

ـ با تو موافقم. اما فتیزروی را چطور؟

ـ بنظر من او مرد درستکار و راستگویی است.

ـ لرد الووی هم در این مورد خیلی تأکید می‌کرد. اما ظاهراً موقعیت خانم کنراد از همه مشکوک‌تر است.

در تأیید حرف او گفتم: «بله، و اتاقش هم دقیقاً بالای اتاق مطالعه است.»

پوارو لبخندی زد و در جوابم بشوخی گفت: «منظورت این است که این خانم با آن سر و وضعش از دودکش بخاری به اتاق مطالعه آمده و نقشه‌ها را برده است؟!»

حرف پوارو با ورود ناگهانی خانم وردیل ناتمام ماند.

ـ آقای پوارو، می‌توانم بتنهایی با شما صحبت کنم؟

ـ خانم وردیل، سروان هیستینگز همکار من است. راحت باشید و حرفتان را بزنید.

ـ گفتنش مشکل است. آقای پوارو شما مسئول رسیدگی به این ماجرا هستید. اگر اسناد گم‌شده به شما پس داده شود، باز هم سارق را تحویل پلیس می‌دهید؟

پوارو با تعجب به او خیره شد و گفت: «بگذارید ببینم منظور شما را درست فهمیده‌ام یا نه. گفتید که اسناد به دست من می‌رسد، و من هم آنها را به لرد الووی می‌دهم، بشرط اینکه به او نگویم نقشه‌ها را چه کسی به من برگردانده است؟

ـ بله، منظورم همین بود. اما باید اطمینان داشته باشم که جنجال و آبروریزی به‌پا نمی‌شود.

ـ فکر می‌کنم لرد الووی هم ترجیح می‌دهد که موضوع بی‌سروصدا تمام شود.

خانم وردیل مشتاقانه پرسید: «پس قبول می‌کنید؟»

ـ بستگی دارد به اینکه پس دادن اسناد چقدر طول بکشد.

ـ خیلی زود.

ـ دقیقتر بگویید خانم.

ـ بسیار خوب. تا ده دقیقهٔ دیگر.

ـ قبول می‌کنم خانم.

با شنیدن این حرف پوارو، خانم وردیل با عجله از اتاق خارج شد و در را پشت سر خود بست. دقایقی بعد، لرد الووی وارد اتاق شد و بلافاصله پرسید: «خوب آقای پوارو، به نتیجه‌ای رسیدید؟»

ـ جناب لرد، تحقیقات من تمام شده است و اگر اجازه بدهید به لندن برمی‌گردم.

لرد با تعجب پرسید: «اما نگفتید که به چه نتیجه‌ای رسیده‌اید؟ آیا هویت سارق را کشف کرده‌اید؟»

ـ بله جناب لرد. می‌خواهم بدانم اگر نقشه‌ها به دست شما برسد، حاضرید ماجرا را مسکوت بگذارید؟

لرد الووی پرسید: «منظور شما این است که سارق در مقابل تحویل نقشه‌ها، تقاضای پول کرده است؟»

ـ نه، بهیچوجه جناب لرد.

ـ خوب در اینصورت جواب سؤال شما مثبت است. تنها موضوع مهم از نظر من، پیدا شدن نقشه‌هاست.

ـ تصمیم درستی گرفتید جناب لرد. بغیر از من و شما، فقط دریاسالار و فیتزروی از ماجرای سرقت نقشه اطلاع دارند. موضوع پیدا شدن نقشه‌ها را هم بغیر از این دو نفر با هیچکس درمیان نگذارید. من هم اسرار این ماجرا را فاش نمی‌کنم. شما از من خواستید که نقشه‌ها را پیدا کنم و من هم همین کار را کردم. طوری وانمود کنید که انگار هرگز سرقتی اتفاق نیفتاده است.

پوارو برخاست و درحالی‌که دستش را بسوی الووی دراز کرده بود ادامه داد: «از دیدار با شما خوشحال شدم. به شما و عشقی که نسبت به میهنتان دارید احترام می‌گذارم. امیدوارم در مقام نخست‌وزیری انگلستان موفق باشید.»

ـ آقای پوارو، به شما اطمینان می‌دهم که از هیچ فداکاری در راه میهنم دریغ نخواهم کرد. من به خودم ایمان دارم. نمی‌دانم این صفت خوبی است یا اینکه نشانهٔ خودخواهی من است. اما به خودم ایمان دارم.

پوارو فیلسوفانه گفت: «همهٔ مردان بزرگ تاریخ، افرادی با اعتماد به‌نفس بوده‌اند.» و با گستاخی ادامه داد: «من هم همینطور هستم.»

• • •

وقتی که سوار اتوموبیل رولزرویس می‌شدیم، لرد الووی به بدرقهٔ ما آمد و یکبار دیگر به گرمی تشکر کرد. بعد از اینکه براه افتادیم، پوارو رو به من کرد و گفت: «مرد والامقامی است، مغز متفکر و اراده‌ای قوی دارد. او همان نخست‌وزیری است که مردم انگلستان مدتها در انتظارش بودند، تا در دورهٔ بازسازی بعد از جنگ، سکان این کشور را به‌دست بگیرد.»

ـ هرچه که دربارهٔ لرد گفتی قبول دارم. اما قراری که با خانم وردیل گذاشته بودی چه شد؟ آیا او نقشه‌ها را به الووی می‌دهد؟ وقتی خانم وردیل به اتاق مطالعه برگردد و ببیند که خبری از تو نیست، چه فکری می‌کند؟

ـ هیستینگز، هیچ فکر کرده‌ای که چرا خانم وردیل نقشه‌ها را همان موقع به من نداد؟

ـ خوب واضح است. برای اینکه نقشه را همراه خود نیاورده بود.

ـ بسیار خوب. رفتن به طبقهٔ دوم، برداشتن نقشه‌ها و آوردن آن‌ها به اتاق مطالعه، حداکثر چقدر طول می‌کشید؟ شاید دو و یا سه دقیقه! اما همانطور که دیدی، او از من ده دقیقه وقت خواست. چرا؟ واضح است، برای اینکه او مجبور بود نقشه‌ها را از شخص دیگری بگیرد. مجبور بود با او بحث کند. می‌بایست آن شخص را قانع کند که بهترین راه، پس دادن نقشه‌هاست. اما سوال این است که خانم وردیل برای ملاقات با چه کسی به طبقهٔ دوم رفت؟ واضح است که او به دیدار خانم کنراد نرفته بود. اگر کنراد دزد بود هیچوقت خانم وردیل را در جریان نمی‌گذاشت.

پس او به دیدن یکی از افراد خانواده‌اش می‌رفت اما کدامیک، شوهر یا پسر؟ خانم وردیل می‌دانست که شوهرش دریانورد کهنه‌کار و وطن‌پرستی است و هرگز به کشورش خیانت نمی‌کند. بنابراین او به پسرش مشکوک شده بود. فرض کن در شب حادثه، خانم وردیل به اتاق لئونارد می‌رود. اما او را در اتاقش نمی‌بیند. ساعتی بعد، لئونارد در بازجویی می‌گوید که بلافاصله پس از مهمانی به اتاقش رفته و خوابیده است. خانم وردیل از اینجا می‌فهمد که او دروغ می‌گوید و تصور می‌کند که پسرش اسناد را دزدیده است. البته من و تو می‌دانیم که دزدی کار لئونارد نبود چرا که او فقط برای آزار خدمتکار به راهرو آمده بود. اما مادر لئونارد که این مطلب را نمی‌دانست، به پسرش مظنون شد. به این دلیل او به دیدن من آمد و قول داد که نقشه‌ها را ظرف ده دقیقه تحویل من بدهد. در طی این مدت، او به خیال خود قصد داشت اسناد دزدیده‌شده را از پسرش بگیرد.

ـ هنوز نفهمیده‌ام که سرقت نقشه‌ها کار چه کسی بوده است؟! تو همهٔ مهمانها را تبرئه کردی: به‌نظر تو خانم کنراد، دریاسالار وردیل و همسرش، لئونارد، و همینطور خدمتکار خانم کنراد، همگی بی‌گناهند...

پوارو حرفم را قطع کرد و گفت: «حق با توست. همهٔ مهمانها بی‌گناهند. چرا سلولهای خاکستری را بکار نمی‌اندازی هیستینگز؟ جواب معما کاملاً واضح است!»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دانم. هنوز هم نمی‌دانم که منظور تو چه کسی است؟»

ـ جزئیات ماجرا را بیاد بیاور. فیتزروی، نقشه‌ها را روی میز اتاق مطالعه می‌گذارد و از اتاق خارج می‌شود. چند دقیقه بعد که لرد الروی از بالکن به اتاق می‌رود می‌بیند که نقشه‌ها ناپدید شده است. دو احتمال

وجود دارد. اول آنکه فرض کنیم فیتزروی دروغ می‌گوید. به این معنی که او نقشه‌ها را روی میز نگذاشته است. در این صورت نقشه‌ها در جیب اوست. اما همانطور که لرد الووی گفت، فیتزروی همیشه به گاوصندوق دسترسی داشت و می‌توانست در هر فرصت مناسبی نقشه را بدزدد. بنابراین فرضیهٔ اول درست نیست. تنها احتمال باقیمانده این است که پس از بیرون رفتن فیتزروی از اتاق، نقشه‌ها به جیب لرد الووی رفته باشد.

با تعجب فریاد زدم: «منظورت این است که لرد الووی نقشه‌ها را دزدیده؟ اما چرا؟ برای اینکه آنها را در اختیار دشمن بگذارد؟ این غیرممکن است.»

ـ اما این تو بودی که به ماجرای تقلب او در سهام آن شرکت مهندسی اشاره کردی. شاید جناب لرد در آن ماجرا مقصر بوده است. و شاید کسی مدرکی دال بر گناهکاری او در آن ماجرا به دست آورده است. در اینصورت پست نخست‌وزیری جناب لرد هم به‌خطر می‌افتاد. بنابراین طبیعی است که درقبال پس گرفتن آن مدارک، نقشه‌های باارزش زیردریایی را در اختیار آن شخص بگذارد. یک معاوضهٔ ساده.

فریاد زدم: «پس چرا ماجرا را برملا نکردی. این مرد یک خائن است.»

ـ نه، نه دوست من. لرد الووی خائن نیست. او یک مهندس باهوش است. اول نقشه‌ها را کپی می‌کند و در هر نقشه تغییرات کوچکی می‌دهد. بطوری که برای دشمن غیرقابل استفاده باشد. سپس، نقشه‌های قلابی و تغییریافته را به جاسوس دشمن، یعنی خانم کنراد می‌دهد. اما چون نمی‌خواهد کسی از این معامله بویی ببرد، صحنه را طوری ترتیب می‌دهد که همه تصور کنند نقشه‌ها دزدیده شده است. لرد الووی نمی‌خواست گناه این دزدی به گردن کسی بیفتد. به این دلیل موضوع

دیدن یک سایه را مطرح کرد تا به همه بقبولاند که دزدی، کار شخص ناشناسی است که مخفیانه به ویلا آمده است. در این میان دریاسالار به فیتزروی مشکوک شده بود و در این مورد پافشاری می‌کرد. اما لرد الووی مایل نبود که فیتزروی بی‌دلیل محکوم شود. و نمی‌دانست این مشکل را چطور حل کند. کلید حل مشکل او در دست من بود.

ـ همهٔ گفته‌های تو فقط حدس و گمان است، پوارو.

ـ نه، بلکه روانشناسی است. اگر لرد الووی واقعاً خیانت کرده بود و نقشهٔ اصلی را به کنراد داده بود، دیگر اهمیتی نمی‌داد که چه کسی محکوم به سرقت شود. سؤال دیگر این است که چرا او اصرار داشت خانم کنراد از ماجرای سرقت نقشه‌ها بویی نبرد؟ به این دلیل که او نقشه‌های قلابی را صبح همان روز به اسم نقشه‌های واقعی به کنراد داده بود. بنابراین اگر کنراد می‌شنید که عصر آنروز نقشهٔ زیردریایی به سرقت رفته است، می‌فهمید که نقشه‌هایی که در دست دارد قلابی است.

ـ نمی‌دانم. شاید حق با تو باشد.

ـ البته که حق با من است. گفتم که کلید مشکل لرد الووی در دست من بود. هیچ مدرکی علیه او نداشتم. اگر پای پلیس به ماجرا باز می‌شد، بدون شک فیتزروی بی‌گناه محکوم می‌شد. بهمین دلیل تصمیم گرفتم که ماجرا را مسکوت بگذارم.

ـ قراری که با خانم وردیل داشتی چه شد؟

ـ می‌دانستم که پسر او بی‌گناه است و خانم وردیل نقشه‌ای در اتاق او پیدا نخواهد کرد.

ـ اما تو به لرد الووی گفتی که نقشه‌ها را به او پس می‌دهی و در مقابل از او خواستی که ماجرا را مسکوت بگذارد. چرا؟

ـ من به حقیقت ماجرا پی برده بودم، اما نمی‌خواستم لرد الووی را

خجالت‌زده کنم. بهمین دلیل وقتی‌که او برای آخرین‌بار در کتابخانه به دیدن ما آمد، با حرفهایی که به او زدم بطور غیر مستقیم به او فهماندم که من به نقش او در این ماجرا پی بردمام.

• • •

روزی که لرد الووی به نخست‌وزیری انگلستان رسید، یک چک و یک عکس امضاشدهٔ خود را برای پوارو فرستاد. در پشت عکس نوشته بود: «تقدیم به دوست راز نگه‌دارم، هرکول پوارو. از طرف الووی.»

بعدها شنیدم که زیردریایی جدیدی که در انگلستان ساخته شده، توان نظامی نیروی دریایی را بطرز چشمگیری افزایش داده است. همچنین شایع بود که یک کشور خارجی که قصد ساختن زیردریایی مشابهی را داشته، بدلیل مشکلات طراحی، موفق به این کار نشده است. با وجود شنیدن این خبرها، هنوز فکر می‌کنم که پوارو آنروز حقیقت را نمی‌دانست، بلکه فقط حدس می‌زد. می‌ترسم یک روز حدسهای او کاری دستش بدهد.

آپارتمان طبقهٔ سوم

پاتریشیا گارنت[1] دیگر کلافه شده بود، درحالی‌که با عجله و عصبانیت کیفش را جستجو می‌کرد، گفت: «وای خدای من، چه بدبختی بزرگی!»

سه نفر از دوستانش، دو مرد جوان و یک دختر، شاهد جستجوی بی‌نتیجهٔ او بودند. سرانجام پاتریشیا خسته شد و دست از جستجویش برداشت: «بی‌فایده است. اینجا که نیست. حالا چه کنیم؟»

جیمی فالکنر[2] مثل همیشه لبخندی زد و با لودگی گفت: «خدای من، دنیا به آخر رسیده. زندگی بدون کلید در آپارتمان، چه پوچ و بی‌معنی است!»

او جوانی چهارشانه و قد بلند بود و از چشمهای آبیش شیطنت می‌بارید. پاتریشیا نگاه تندی به او انداخت و گفت: «این چه وقت شوخی کردن است جیمی؟»

داناوان بیلی[3] گفت: «دوباره نگاه کن پاتریشیا، حتماً

۱ـ Patricia Garnett ۲ـ Jimmy Faulkner

۳ـ Donovan Bailey

همانجاست.»

صدای گرم و صمیمی این مرد جوان، با قد بلند و چهرهٔ سبزه‌اش متناسب بود. دختر دیگر، میلدرد هوپ[۱] گفت: «مطمئنی کلید را در آپارتمان جا نگذاشته‌ای؟»

پاتریشیا با همان کلافگی جواب داد: «بله البته. فکر می‌کنم بعد از اینکه در را قفل کردم، کلید را به داناوان دادم.»

گفتگوی چهار جوان در مقابل در آپارتمان پاتریشیا کم‌کم به بگومگو تبدیل شد. داناوان از خود دفاع کرد و گفت: «کلید را تو گم کرده‌ای، حالا تقصیرش را به گردن من می‌اندازی؟»

جیمی هم در طرفداری از او گفت: «پاتریشیا، من خودم دیدم که کلید را در کیفت گذاشتی.»

اما پاتریشیا زیر بار نمی‌رفت و گفت: «یکی دوبار کیف از دستم افتاد و یکی از شما دو نفر آن را برداشت. حتماً کلید همان موقع گم شده.»

داناوان بتندی جواب داد: «فقط دوبار؟ تو لااقل ده بار کیفت را بزمین انداختی و یا جا گذاشتی.»

جیمی هم دوباره از داناوان طرفداری کرد: «با آن همه آت و آشغالی که در کیفت ریخته‌ای، چطور انتظار داری کلید را پیدا کنی؟!»

میلدرد گفت: «بحث کردن شما هیچ مشکلی را حل نمی‌کند. فکر چاره باشید. چطور باید در را باز کنیم؟»

اگرچه میلدرد بهاندازهٔ پاتریشیا زیبا نبود، اما شخصیتی جذاب داشت و از سایر دوستانش، منطقی‌تر بود. درحالی‌که هر چهار نفر،

۱- Mildred Hope

بلاتکلیف پشت در ایستاده بودند، جیمی گفت: «شاید سرایدار کلید یدکی داشته باشد. بهتر است او را صدا کنیم.»

پاتریشیا سری تکان داد و گفت: «آپارتمان دو کلید بیشتر ندارد و هر دو در دست من است. کلید یدکی را در آشپزخانه گذاشته‌ام و کلید اصلی هم باید در این کیف لعنتی باشد، اما نیست... اگر آپارتمان من در طبقهٔ اول بود، شاید می‌توانستیم با شکستن شیشهٔ یکی از پنجره‌ها وارد بشویم.»

بعد رو به داناوان کرد و گفت: «چطور است مثل گربه خودت را به آن بالا برسانی و در را باز کنی؟»

داناوان سری تکان داد و در جواب او گفت: «حتی یک گربه هم نمی‌تواند خود را به طبقهٔ چهارم این ساختمان برساند. بهترین راه این است که از پلهٔ اضطراری استفاده کنیم.»

پاتریشیا گفت: «اما در این ساختمان پلهٔ اضطراری وجود ندارد!»

جیمی گفت: «یک ساختمان پنج طبقه مثل این، حتماً پلهٔ اضطراری دارد.»

پاتریشیا گفت: «مطمئنم که پلهٔ اضطراری در کار نیست.»

داناوان گفت: «چطور است از آسانسور زغالسنگ[۵] استفاده کنیم.»

پاتریشیا گفت: «فکر بدی نیست.»

میلدرد گفت: «بی‌فایده است. فرض کنید به طبقهٔ چهارم رسیدید. چطور وارد آپارتمان می‌شوید؟»

۵ـ در انگلستان، اغلب خانه‌ها از زغالسنگ بعنوان سوخت استفاده می‌کنند. در ساختمانهای چند طبقه، نوعی آسانسور دستی وجود دارد که بوسیلهٔ آن زغالسنگ را به آشپزخانهٔ طبقات مختلف می‌رسانند. نام این وسیله، آسانسور زغالسنگ (Coal Lift) است. م.

داناوان جواب داد: «خوب واضح است. از دریچهٔ زغالسنگ که به آشپزخانه باز می‌شود.»

میلدرد گفت: «بله می‌دانم. مقصود من این است که چطور دریچهٔ زغالسنگ را باز می‌کنید. حتماً آن هم از پشت قفل است.»

داناوان گفت: «حتماً شوخی می‌کنی! حواس پاتریشیا آنقدر پرت است که بیادش نمی‌ماند در و پنجره‌ها را قفل کند، چه رسد به دریچهٔ زغالسنگ!»

پاتریشیا گفت: «حق با داناوان است. امروز صبح کیسهٔ زغال را برداشتم اما دریچه را قفل نکردم. مطمئنم.»

داناوان گفت: «چه عجب! حواس‌پرتی پاتریشیا این‌دفعه بنفع ما تمام شد. اما خوب گوش کن پاتریشیا، اگر باز هم قفل کردن دریچه را فراموش کنی، یکی از همین روزها دزد به آپارتمانت می‌زند.»

پاتریشیا، شوخی داناوان را نشنیده گرفت و گفت: «حرف زدن کافی است. دنبال من بیایید.»

و بدنبال این حرف، بسرعت از پله‌ها پایین آمد، ساختمان را دور زد و درحالی‌که بقیه هم بدنبال او می‌آمدند، با زحمت زیاد، و در تاریکی مطلق، آسانسور حمل زغال را پیدا کرد. داناوان و جیمی، سطل بزرگی را که کف آسانسور قرار داشت، با تلاش زیاد پایین آوردند. سپس داناوان سوار آسانسور روباز شد و گفت: «سروصدای زیادی براه انداختیم، اما چاره‌ای نبود... خوب، کسی با من می‌آید یا باید بتنهایی به این سفر پرماجرا بروم؟!»

جیمی گفت: «صبر کن. من هم با تو می‌آیم.»

و درحالی‌که وارد آسانسور می‌شد از داناوان پرسید: «فکر نمی‌کنم هر دو با هم بتوانیم بالا برویم. وزن ما برای این آسانسور زیاد است.»

داناوان با تعجب گفت: «حتماً شوخی می‌کنی. با این آسانسور یک تن زغالسنگ را بالا می‌برند. از این گذشته تو زیاد سنگین نیستی.» و درحالی‌که طناب آسانسور را به‌دست می‌گرفت، لبخند شیطنت‌باری زد و بشوخی گفت: «اگر هم سنگین باشیم و طناب زیر بار پاره بشود، خیلی سریع و بی‌دردسر سقوط می‌کنیم.»

داناوان و جیمی، طناب را کشیدند، آسانسور قدیمی با صدای گوش‌خراشی به‌حرکت درآمد و در تاریکی شب از نظر ناپدید شد. در بین راه جیمی گفت: «چه سروصدایی! همسایه‌ها چه می‌گویند؟»

داناوان گفت: «چه می‌دانم! حتماً فکر می‌کنند دزد آمده یا اینکه ارواح وارد ساختمان شده‌اند... کشیدن این طناب واقعاً کار سختی است. بیچاره سرایدار پیر! راستی جیمی، به طبقهٔ چندم رسیده‌ایم؟»

جیمی پاسخ داد: «خدای من... فراموش کردم طبقات را بشمارم! در این تاریکی اصلاً چیزی را نمی‌بینم.»

ـ نگران نباش. من می‌دانم. اینجا طبقهٔ سوم است، باید یک طبقهٔ دیگر بالا برویم.

ـ امیدوارم دریچه قفل نباشد.

اما دلواپسی او بی‌مورد بود. دریچه قفل نبود و با فشار مختصر دست جیمی، کاملاً باز شد. به این ترتیب داناوان و بدنبال او جیمی، از در فلزی کوچک، وارد آشپزخانهٔ آپارتمان پاتریشیا شدند. صدای داناوان در تاریکی مطلق به‌گوش رسید: «بهتر بود یک چراغ قوه می‌آوردیم. پاتریشیا، دختر شلخته‌ای است و تعجب نمی‌کنم اگر ظرفهای غذا را هم کف آشپزخانه گذاشته باشد... این کلید برق لعنتی کجاست؟... در این تاریکی چیزی نمی‌بینم... تکان نخور جیمی تا کلید برق را پیدا کنم.»

داناوان در تاریکی از یکطرف آشپزخانه به‌طرف دیگر رفت و

ناگهان فریاد زد: «لعنتی!»

ـ چه شد؟

ـ به میز خوردم... اما مهم نیست، کلید برق را پیدا کردم. لحظه‌ای گذشت و داناوان دوباره گفت: «لعنتی... کلید برق هم خراب است. شاید لامپ سوخته. نمی‌دانم. همانجا بایست جیمی، باید چراغ اتاق نشیمن را روشن کنم.»

اتاق نشیمن، درست روبروی آشپزخانه بود. داناوان همچنان به‌آهستگی قدم برمی‌داشت و هر چند لحظه در تاریکی به یک میز یا صندلی می‌خورد و می‌گفت: «لعنتی».

ـ چرا چراغ را روشن نمی‌کنی، داناوان؟

ـ فکر می‌کنم ارواح به خانهٔ پاتریشیا آمده‌اند و جای اثاثیه را عوض کرده‌اند. هیچ چیز سر جایش نیست... لعنتی.

ناگهان جیمی با هیجان گفت: «پیدا کردم... کلید برق را پیدا کردم.» لحظه‌ای بعد نور چراغ، اتاق نشیمن را روشن کرد و دو مرد جوان با تعجب به‌یکدیگر خیره شدند. آنها به‌اشتباه، وارد آپارتمان دیگری شده بودند!

اتاقی که در آن بودند پر از مبل و میز و صندلی بود. تعجبی نداشت که داناوان دائماً در تاریکی با آنها برخورد می‌کرد. این اتاق، بسیار بزرگتر از اتاق نشیمن پاتریشیا بود. میز گرد بزرگی در وسط اتاق قرار داشت و یک رومیزی برنگ قرمز تیره روی آن پهن بود؟ یک پرده هم، تنها پنجرهٔ اتاق را بطور کامل می‌پوشاند.

داناوان با حیرت به اطراف نگاهی انداخت. چند پاکت پستی روی میز دیده می‌شد. یکی از پاکتها را برداشت و پشت آن را خواند: «خانم

ارنستین گرانت[۶].»

سپس گفت: «خدای من، امیدوارم صدای ما را نشنیده باشد.»

جیمی در جوابش گفت: «با آن همه سروصدایی که تو براه انداختی، خیلی شانس آوردمایم که صاحبخانه صدایی نشنیده است. زودباش. باید هر چه زودتر از اینجا خارج بشویم.»

جیمی بسرعت چراغ را خاموش کرد و همراه داناوان از همان راهی که آمده بودند به آسانسور برگشتند.

جیمی دوباره طناب را بدست گرفت و گفت: «خوش بحال خانم گرانت. چه خواب سنگینی دارد! با آن همه سروصدا بیدار نشد!»

داناوان گفت: «حالا می‌فهمم که چرا اشتباه کرده بودیم. ما از زیرزمین سوار آسانسور شدیم، نه از طبقهٔ همکف!»

• • •

جیمی آسانسور را یک طبقه بالاتر نگه داشت و گفت: «امیدوارم که این دفعه درست آمده باشیم. اعصاب من تحمل یک ماجراجویی دیگر را ندارد.»

دریچهٔ زغال باز بود. آنها به‌آسانی وارد آشپزخانهٔ پاتریشیا شدند و لحظه‌ای بعد در آپارتمان را به روی میلدرد و پاتریشیا باز کردند. پاتریشیا بتندی گفت: «چقدر طول کشید! یکساعت است که من و میلدرد پشت در ایستاده‌ایم. چکار می‌کردید؟»

داناوان در جوابش گفت: «ماجرای هیجان‌انگیزی پیش آمد. شانس آوردیم که گذارمان به ادارهٔ پلیس نیفتاد.»

پاتریشیا به اتاق نشیمن رفت. با خستگی روی کاناپه نشست و

۶ـ Ernestine Grant

کیفش را به گوشه‌ای انداخت، و بعد از آنکه داستان داناوان را با کنجکاوی گوش داد، گفت: «شانس آوردید که او بیدار نشد. زن بداخلاقی است. امروز صبح یادداشتی برای من فرستاده بود. می‌خواست مرا ببیند. نمی‌دانم با من چکار داشت. شاید می‌خواست از صدای پیانو من شکایت کند. خوب اگر از سروصدا خوشش نمی‌آید، نباید در آپارتمان زندگی کند...»

پاتریشیا ناگهان سکوت کرد و چند لحظه به داناوان خیره شد. سپس گفت: «تو زخمی شده‌ای داناوان. دستت را نگاه کن.»

داناوان به دستهایش نگاه کرد. کف دستش خون‌آلود بود. پاتریشیا گفت: «زود برو به دستشویی و دستهایت را بشوی. شاید زخمی شده‌ای و خودت نمی‌دانی.»

در این لحظه جیمی هم خود را به دستشویی رساند و پرسید: «چه اتفاقی افتاده است داناوان، زخمی شده‌ای؟»

داناوان با صدایی آمیخته از تعجب گفت: «نه. زخمی نشده‌ام. نمی‌دانم این خون دیگر از کجا آمده؟!»

جیمی با تعجب ابروهایش را درهم کشید و گفت: «دستت خیلی خون‌آلود است. چه اتفاقی افتاده؟ این همه خون از کجاست؟!... خدای من! حتماً دستت در آپارتمان پایین خونی شده! شاید رنگ قرمز بوده است!...»

داناوان با ناباوری سری تکان داد و گفت: «نه. نه. مطمئنم که خون است.»

آندو لحظه‌ای به یکدیگر خیره شدند. گویی هر دو یک فکر داشتند. سرانجام جیمی سکوت را شکست و گفت: «بهتر است دوباره سری به آن آپارتمان بزنیم... شاید اتفاقی در آنجا افتاده است.»

ـ به پاتریشیا و میلدرد چه بگوییم؟

ـ لازم نیست چیزی به آنها بگوییم. بسرعت می‌رویم و برمی‌گردیم... زودباش! وقت را تلف نکن. امیدوارم موضوع مهمی نباشد.

آنها دوباره وارد آسانسور شدند و خود را به طبقهٔ پایین رساندند. طولی نکشید که از آشپزخانه، وارد اتاق نشیمن شدند و چراغ را روشن کردند.

داناوان گفت: «من در آشپزخانه به چیزی دست نزده بودم. حتماً دستم در این اتاق خون‌آلود شده است.»

آنها نگاهی به اطراف اتاق انداختند. همه‌چیز مرتب و عادی بود و هیچ نشانی از خون دیده نمی‌شد. ناگهان جیمی فریاد خفیفی کشید و بازوی داناوان را محکم گرفت: «نگاه کن داناوان!»

داناوان به جایی که دوستش اشاره می‌کرد، نگاهی انداخت و سپس او هم فریادی کشید. پاهای زنی از زیر پرده بیرون افتاده بود. جیمی با قدمهای لرزان خود را به پنجره رساند و با یک حرکت سریع پرده را عقب زد. پیکر آغشته به خون زنی، پشت پرده افتاده بود. کاملاً واضح بود که او مرده است. جیمی خم شد تا پیکر زن را بلند کند اما داناوان دستش را گرفت و مانع از این کار شد: «بهتر است به چیزی دست نزنی تا پلیس بیاید.»

ـ بله. باید هر چه زودتر پلیس را خبر کنیم... چه اتفاق وحشتناکی! داناوان، فکر می‌کنی این زن همان خانم ارنستین گرانت است؟

ـ نمی‌دانم. به‌نظر می‌رسد بجز او هیچکس در این خانه نیست. اینجا خیلی ساکت است.

جیمی پرسید: «حالا چکار کنیم؟ به پلیس تلفن کنیم؟»

ـ بله، باید از آپارتمان پاتریشیا تلفن کنیم. زود باش. بهتر است این دفعه از در بیرون برویم. نمی‌خواهم دوباره در آن آسانسور لعنتی وقت تلف کنیم. عجله کن!

آنها بطرف در آپارتمان رفتند، اما قبل از اینکه خارج بشوند، جیمی ایستاد و گفت: «صبر کن داناوان. بهتر است یکی از ما اینجا بماند و مراقب اوضاع باشد.»

ـ بسیار خوب. پس همینجا صبر کن تا من برگردم.

داناوان این را گفت و بسرعت از پله‌ها بالا رفت. پاتریشیا در را به روی او باز کرد. از سر و وضعش معلوم بود که سرگرم آشپزی بوده است. او که از دیدن داناوان تعجب کرده بود پرسید: «تویی داناوان؟ کجا رفته بودی؟... چه اتفاقی افتاده است؟»

داناوان دست پاتریشیا را در دستش گرفت و گفت: «بله، اتفاق بدی افتاده است. ما جسد زنی را در آپارتمان طبقهٔ سوم پیدا کردیم.»

پاتریشیا فریاد خفیفی کشید و پرسید: «خدای من! چه اتفاقی برای او افتاده است؟»

ـ خوب... بنظر می‌رسد که او را کشته‌اند.

ـ خدای من، داناوان چه می‌گویی؟

ـ می‌دانم که خیلی وحشتناک است. اما حقیقت دارد.

داناوان دست پاتریشیا را فشرد. او پاتریشیا را دوست داشت اما نمی‌دانست که آیا پاتریشیا هم چنین احساسی نسبت به او دارد یا نه. شاید هم او به جیمی علاقه‌مند بود؟ داناوان از افکار خود بیرون آمد و به یاد جیمی که منتظر او بود، افتاد.

ـ پاتریشیا، باید هر چه زودتر پلیس را خبر کنم. تلفن کجاست؟

اما ناگهان صدایی که از پشت سر آنها بگوش رسید، حرف داناوان را قطع کرد: «حق با شماست. باید هر چه زودتر پلیس را خبر کنید، اما شاید تا آمدن آنها بتوانم کمکی کنم.»

در آن لحظه پاتریشیا و داناوان در آستانهٔ در آپارتمان ایستاده بودند، اما با شنیدن صدا برگشتند و در تاریکی راهرو، مردی را در پای پله‌ها دیدند. مرد ناشناس به‌آهستگی جلو آمد. قد کوتاه، سر تخم‌مرغی شکل و سبیل نابیده‌اش توجه آنها را جلب کرد. او نزدیک‌تر آمد و گفت: «سلام خانم. من در طبقهٔ پنجم همین ساختمان زندگی می‌کنم. حتماً مرا قبلاً دیده‌اید. زندگی در آن بالا را دوست دارم. منظرهٔ لندن از پشت پنجره‌ام خیلی زیباست. من آپارتمان را با نام «آقای اکانر»[۷] اجاره کرده‌ام. اما ایرلندی نیستم. این اسم مستعار من است.»

و سپس کارت شناسایی خود را به پاتریشیا نشان داد. پاتریشیا با دیدن کارت، فریاد خفیفی کشید و با هیجان گفت: «آقای هرکول پوارو! کارآگاه معروف!... واقعاً قصد دارید کمکمان کنید؟»

ـ بله همینطور است. چند ساعت پیش هم می‌خواستم به شما کمک کنم.

پاتریشیا مقصود او را نفهمید. پوارو توضیح داد: «وقتی که با دوستانتان اینجا ایستاده بودید و دربارهٔ گم شدن کلید صحبت می‌کردید، صدای شما را شنیدم. من هر قفلی را براحتی باز می‌کنم اما ترسیدم شما فکر بدی دربارهٔ من بکنید.»

پاتریشیا خنده‌ای سرداد. پوارو به داناوان گفت: «شما به پلیس تلفن کنید. من هم به طبقهٔ پایین می‌روم.»

۷ـ O'Conner یک اسم ایرلندی است. م.

پاتریشیا بهمراه پوارو رفت و او را به جیمی معرفی کرد. جیمی هم ماجرا را از اول تا آخر و با همهٔ جزئیات به او گفت. سپس پوارو از او پرسید: «شما گفتید که دریچهٔ آشپزخانه باز بود، از دریچه وارد آشپزخانه شدید، اما چراغ آشپزخانه روشن نمی‌شد؟!»

ـ بله همینطور است.

پوارو به آشپزخانه رفت و کلید برق را زد.

ـ خیلی عجیب است. چراغ روشن شد. ظاهراً کلید هیچ اشکالی ندارد و به‌وبی کار می‌کند.

جیمی می‌خواست چیزی بگوید، اما پوارو به هر دو آنها اشاره کرد که ساکت باشند. از یکی از اتاقها، صدای خرخر بگوش می‌رسید. پوارو لحظه‌ای گوش داد و گفت: «صدا از آن اتاق می‌آید.»

و سپس بی‌سروصدا و به آهستگی وارد انبار کوچکی شد که به اتاق دیگری راه داشت. پوارو در را به‌آرامی باز کرد. اتاق آنقدر کوچک بود که تخت‌خواب یک‌نفره‌ای که در آن قرار داشت، تمام سطح آن را می‌پوشاند و بزحمت جای کافی برای راه رفتن وجود داشت. دختر جوانی که ظاهراً خدمتکار خانه بود، با دهان باز روی تخت خوابیده بود و با صدای بلند خرخر می‌کرد. پوارو از اتاق خارج شد و درحالی‌که در را می‌بست به پاتریشیا گفت: «بهتر است بگذارم تا آمدن پلیس بخوابد.»

آنها به اتاق نشیمن برگشتند و در همان لحظه داناوان هم به اتفاق میلدرد وارد شد و گفت: «پلیس بزودی می‌رسد. از من خواستند که به چیزی دست نزنیم.»

پوارو سری تکان داد و گفت: «دست نمی‌زنم، فقط نگاه می‌کنم.»

داناوان به پوارو گفت: «من هرگز به پنجره نزدیک نشدم. نمی‌دانم دستم چطور آلوده به خون شد؟!»

پوارو لبخندی زد و گفت: «دوست جوان من، جواب سؤال تو کاملاً واضح است. رومیزی را نگاه کن. حتماً دستت را روی میز گذاشتی.»

و سپس با انگشت دست، لکهٔ بزرگ خونی را که روی رومیزی قرمز دیده می‌شد، نشان داد.

ـ بله، بیادم می‌آید که دستم را روی میز گذاشته بودم.

پوارو گفت: «قاتل، زن بیچاره را همینجا بقتل رسانده و جسدش را پشت پرده انداخته است.»

پوارو در کنار میز گرد ایستاد و به گوشه و کنار اتاق نگاه کرد. به چیزی دست نمی‌زد، فقط نگاه می‌کرد. اما چهار دختر و پسر جوان که به او خیره شده بودند احساس می‌کردند که اشیای بی‌جان آن اتاق زیر نگاه تیزبین پوارو به حرف می‌آیند و پرده از رازهای پنهان آن جنایت برمی‌دارند. پوارو سری تکان داد و زیرلب زمزمه کرد: «بسیار خوب... فهمیدم.»

داناوان لبخندی زد و پرسید: «چه فهمیدید؟»

پوارو نگاهی به او انداخت و گفت: «که این اتاق انباشته از مبل و میز و صندلی است.»

داناوان باز هم خندید و گفت: «بله حق با شماست. وقتی در تاریکی در این اتاق راه می‌رفتم چند مرتبه به میز و صندلی خوردم. البته تعجبی نداشت چون اینجا با آپارتمان پاتریشیا فرق دارد.»

پوارو در جوابش گفت: «بله اما تشابهاتی هم وجود دارد. همهٔ آپارتمانهای این ساختمان از خیلی لحاظ کاملاً شبیه به‌یکدیگرند. درهای ورودی، پنجره‌های اتاق نشیمن، دریچهٔ زغالسنگ و غیره...»

میلدرد با لحن اعتراض‌آمیزی گفت: «چرا منظورتان را روشن‌تر

نمی‌گویید آقای پوارو؟ حرفهای شما دوپهلوست.»

اما قبل از اینکه پوارو جوابی به او بدهد، صدای پای چند نفر از راه‌پله بگوش رسید و لحظه‌ای بعد، یک بازرس پلیس بهمراه یک پزشک و یک پاسبان وارد آپارتمان شدند. بازرس که با دیدن پوارو او را شناخته بود، با احترام تعظیم کرد و سپس به چهار دختر و پسر جوان گفت: «باید از همهٔ شما بازجویی کنم اما...»

پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «ببخشید آقای بازرس، پیشنهادی دارم. اجازه بدهید من و این چهار جوان به آپارتمان طبقهٔ بالا برویم. پاتریشیا می‌خواست املت درست کند و من هم عاشق املت هستم. وقتی‌که کارتان در اینجا تمام شد شما هم بیایید و سر فرصت از آنها بازجویی کنید.»

بازرس این پیشنهاد را قبول کرد و پوارو بهمراه دختر و پسرهای جوان به آپارتمان پاتریشیا رفت.

در آپارتمان، پاتریشیا رو به پوارو کرد و گفت: «امشب شما کمک بزرگی به ما کردید و درعوض من هم برای شما یک املت عالی درست می‌کنم. من در این کار مهارت زیادی دارم.»

پوارو با خنده گفت: «خیلی عالی شد خانم... سالها قبل یک دختر انگلیسی را دوست داشتم که خیلی شبیه به شما بود، اما متأسفانه آشپزی نمی‌دانست. همان بهتر که از هم جدا شدیم...»

پوارو آنقدر شوخی کرد و خندید، که آنها حادثهٔ هولناک آپارتمان طبقهٔ سوم را تقریباً فراموش کردند. و از آن حالت غمزده بیرون آمدند. نیمساعت بعد، صدای پای بازرس از راهرو به گوش رسید و او بهمراه پزشک، وارد آپارتمان پاتریشیا شدند.

ـ بسیار خوب آقای پوارو، تحقیقات ما در آپارتمان مقتول کامل

شد. مدارکی که از قاتل باقی‌مانده است، هویت او را کاملاً روشن می‌کند. اما تصور می‌کنم که تعقیب و دستگیری او کار ساده‌ای نیست. حالا می‌خواهم بدانم که این چهار جوان چطور جسد را پیدا کردند.

جیمی و داناوان ماجرای ورود به طبقهٔ آپارتمان طبقهٔ سوم را برای او تعریف کردند. سپس، بازرس رو به پاتریشیا کرد و گفت: «خانم، از این به‌بعد دریچهٔ آشپزخانه را حتماً قفل کنید.»

پاتریشیا که از ترس می‌لرزید در جواب او گفت: «حتماً آقای بازرس. نمی‌خواهم مثل آن زن بیچاره کشته بشوم.»

ـ اما اشتباه نکنید. قاتل از دریچهٔ آشپزخانه وارد آپارتمان نشده است.

پوارو گفت: «ممکن است توضیح بیشتری بدهید آقای بازرس؟»

ـ نتیجهٔ تحقیقات باید محرمانه بماند، اما چون شما را می‌شناسم، آقای پوارو...

ـ دقیقاً. و این چهار جوان هم قول می‌دهند که فعلاً به کسی چیزی نگویند.

بازرس گفت: «هرچند که روزنامه‌ها بزودی از این ماجرا مطلع می‌شوند... بهرحال، زنی که در آپارتمان طبقهٔ سوم کشته شد، خانم گرانت است. سرایدار با دیدن جسد او را شناخت. در لحظهٔ وقوع حادثه، او پشت میز گرد نشسته بود که قاتل از روبرو با یک تپانچهٔ اتوماتیک با کالیبر کوچک به او شلیک کرد. پس از اصابت گلوله، مقتول خم شده و با سر روی میز افتاده است. لکهٔ خون روی رومیزی، این موضوع را ثابت می‌کند.»

میلدرد حرف او را قطع کرد و پرسید: «اما چرا کسی در این ساختمان، صدای شلیک را نشنیده است؟»

بازرس در جوابش گفت: «حتما تپانچه مجهز به صدا خفه کن بوده است. چند دقیقهٔ پیش، وقتی که خدمتکار خانم گرانت را بیدار کردیم و ماجرا را به او گفتیم، جیغ کشید. اما آیا شما صدای جیغ او را شنیدید؟ نه. بهمین ترتیب، ساکنان این ساختمان هم صدای شلیک را نشنیده‌اند.»

پوارو پرسید: «خدمتکار در این مورد چه می‌گوید؟ در زمان وقوع حادثه، او کجا بوده است؟»

ـ امروز، روز مرخصی او بوده است. کلید آپارتمان را دارد. ساعت ده شب که برگشت، آپارتمان خیلی ساکت بود. او هم تصور کرد که خانم گرانت خوابیده است.

ـ پس به اتاق نشیمن نرفت؟

ـ بله رفت و نامه‌هایی را که با پست ساعت نه و نیم آمده بود، روی میز گذاشت. اما موضوع مشکوکی در اتاق به چشمش نخورد. همانطور که می‌دانید، قاتل جسد را ماهرانه پشت پرده مخفی کرده بود.

ـ بنظر شما، اینکه قاتل جسد را مخفی کرده عجیب نیست؟

بازرس که انتظار چنین سوال ساده‌ای را از پوارو نداشت نگاهی به او انداخت و گفت: «خوب واضح است. قاتل با این کار خود می‌خواسته کشف جسد را به تأخیر بیندازد و وقت کافی برای دور شدن از صحنهٔ جنایت را داشته باشد.»

ـ شاید، شاید حق با شما باشد. لطفاً ادامه بدهید آقای بازرس.

ـ خدمتکار، ساعت پنج بعدازظهر از آپارتمان بیرون رفته بود. بنظر آقای دکتر، قتل، چهار تا پنج ساعت قبل اتفاق افتاده است. اینطور نیست آقای دکتر؟

دکتر که مرد کم حرفی بود فقط با تکان دادن سر، حرف او را تأیید کرد. بازرس گفت: «الان ساعت یکربع به دو نیمه‌شب است.

بنابراین خانم گرانت بین ساعت هفت تا هشت بعدازظهر بقتل رسیده است.»

سپس کاغذی را که در جیبش بود به دست پوارو داد: «این نامه را در جیب لباس مقتول پیدا کردیم. نگران نباشید هیچ اثر انگشتی روی آن نیست. می‌توانید آن را به‌دست بگیرید.»

پوارو نگاهی به نامه انداخت و جمله‌ای را که با ماشین تحریر روی آن نوشته شده بود، خواند.

«ساعت هفت و نیم بعدازظهر به دیدن تو می‌آیم. امضاء ج.ف.»

پوارو نامه را به بازرس پس داد و گفت: «بجا گذاشتن چنین مدرکی از طرف قاتل، قابل توجیه نیست.»

بازرس در جواب گفت: «شاید قاتل نمی‌دانسته که این نامه در جیب خانم گرانت است. شاید تصور می‌کرد که او نامه را دور انداخته است... تپانچه را هم زیر جسد پیدا کردیم. روی آن هم هیچ اثر انگشتی باقی نمانده است. قاتل تپانچه را بدقت با یک دستمال ابریشمی پاک کرده است.»

پوارو پرسید: «از کجا می‌دانید که دستمال ابریشمی بوده است؟»

ـ ما دستمال را هم پشت پرده پیدا کردیم. حتماً موقعی که قاتل پرده را می‌کشیده، دستمال هم تصادفاً از دستش افتاده است.

پوارو دستمال را از بازرس گرفت و بدقت آن را نگاه کرد. دستمال گرانقیمتی بنظر می‌رسید و لکهٔ سیاهی که روی آن بود حرف بازرس را تایید می‌کرد. قاتل، تپانچه را با آن تمیز کرده بود. در گوشه‌ای از دستمال کلمهٔ جان فریزر[۸] با ظرافت و زیبایی دوخته شده بود.

۸ـ John Fraser

بازرس گفت: «شکی نیست که او قاتل است. جان فریزر. اسمش روی دستمال دوخته شده و امضای نامه هم ج. ف. است. حالا می‌دانیم که باید دنبال چه کسی بگردیم. البته این کار مشکلی است. اما وقتی سوابق خانم گرانت را بررسی کنیم، حتماً سرنخی از جان فریزر به دست می‌آوریم.»

پوارو گفت: «فکر نمی‌کنم او را پیدا کنید بازرس عزیز. این آقای جان فریزر شما، آدم عجیب و غریبی است. از یک‌طرف، او آنقدر دقیق است که تپانچه را با وسواس تمیز می‌کند تا هیچ اثر انگشتی از او باقی نماند، و از طرف دیگر آنقدر حواسش پرت است که دستمالی که اسمش روی آن نوشته شده، و نامه‌ای را که به امضای اوست، در صحنهٔ جنایت جا می‌گذارد.»

بازرس گفت: «شاید اشتباه او ناشی از دستپاچگی بوده است.»

پوارو بتندی در جوابش گفت: «این غیرممکن است. غیرممکن! گفتید که هیچکس او را موقع ورود به ساختمان ندیده است؟»

بازرس در جواب گفت: «این یک ساختمان مسکونی بزرگ است و عدهٔ زیادی در آن زندگی می‌کنند. در آن ساعت بعدازظهر اشخاص متعدد و جوراجوری وارد ساختمان می‌شوند.»

سپس رو به چهار جوان کرد و پرسید: «شما ندیدید کسی از آن آپارتمان خارج بشود؟»

پاتریشیا سری تکان داد و گفت: «نه. ما همگی در حدود ساعت هفت و نیم بعدازظهر بیرون رفتیم.»

بازرس گفت: «که اینطورا»

و سپس برخاست. پوارو او را تا در بدرقه کرد و پرسید: «اجازه می‌دهید که به آپارتمان طبقهٔ سوم نگاهی بیندازم؟»

ـ این چه سوالی است آقای پوارو؟ البته که می‌توانید. در ادارهٔ ما، همه شما را می‌شناسند و تعریفتان را شنیده‌اند. کلید آپارتمان را به شما می‌دهم. کسی در آنجا نیست. خدمتکار به خانهٔ اقوامش رفته است. از ماندن در آن آپارتمان وحشت داشت.

ـ متشکرم آقای بازرس.

پوارو غرق در افکارش بود. جیمی گفت: «مثل اینکه هنوز قانع نشده‌اید.»

ـ نه، هنوز قانع نشده‌ام.

داناوان با کنجکاوی به او نگاه کرد و گفت: «چه موضوعی فکر شما را مشغول کرده است؟»

اما پوارو جوابی به سوال او نداد. یکی دو دقیقه ساکت ماند. سخت در فکر فرو رفته بود. ناگهان رو به پاتریشیا کرد و گفت: «حتماً خسته‌اید. خیلی آشپزی کردید. نه؟»

پاتریشیا خندید و گفت: «نه اصلاً. فقط یک املت درست کردم. عصر امروز داناوان و جیمی بدنبال ما آمدند و چهار نفری به رستوران کوچکی در سوهو رفتیم...»

پوارو حرفش را قطع کرد و گفت: «حتماً بعد از شام هم به تئاتر رفتید. نه؟»

ـ بله، نمایشی بود به اسم: چشمهای قهوه‌ای کارولین.

پوارو لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت: «بهتر بود اسم نمایش را می‌گذاشتند: چشمهای آبی پاتریشیا».

و سپس با دو دختر جوان خداحافظی کرد و بهاتفاق جیمی و داناوان از آپارتمان آنها خارج شد. قبل از اینکه دو مرد جوان هم با او خداحافظی کنند، به آنها گفت: «گفته بودم که هنوز به این ماجرا

مشکوکم. بهمین دلیل قصد دارم سری به آپارتمان طبقهٔ سوم بزنم. نمی‌خواهید همراه من بیایید؟»

داناوان و جیمی از پیشنهاد پوارو ذوق‌زده شدند و بدنبال او از پله‌ها پایین رفتند. بعد از ورود به آپارتمان، پوارو برخلاف انتظار، به اتاق نشیمن نرفت و مستقیماً وارد آشپزخانه شد. سطل زباله را پیدا کرد، با یک حرکت سریع درپوش آن را برداشت، و شروع به جستجو در میان زباله کرد... و لحظه‌ای بعد، پیروزمندانه فریادی کشید: «آها.. پیدایش کردم.»

پوارو بطری کوچکی را که از سطل بیرون آورده بود، بو کرد و آن را به داناوان داد. دو مرد جوان با تعجب به بطری خیره شده بودند. داناوان هم بتقلید از پوارو بطری را بو کرد اما چون چیزی نفهمید، در بطری را برداشت و دوباره بو کرد... داناوان بلافاصله احساس سرگیجه کرد و از هوش رفت، اما قبل از اینکه به زمین بیفتد، پوارو با یک حرکت سریع او را گرفت و در همان‌حال فریاد زد: «پسر احمق! با اینکه دیده بود من با چه دقتی بطری را بو کردم اما این بلا را به سر خود آورد.»

و سپس رو به جیمی کرد و گفت: «یک بطری برندی روی میز اتاق پذیرایی است. لطفاً آن را برایم بیاور.»

جیمی بسرعت به اتاق نشیمن دوید، اما وقتی که برگشت داناوان بهوش آمده بود و به ملامتهای پوارو گوش می‌کرد. لحظه‌ای بعد بلند شد و گفت: «کمی سرگیجه دارم. بهتر است به خانه برگردم.»

پوارو گفت: «بسیار خوب. برو و استراحت کن. اما من با جیمی کار دارم.»

سپس داناوان را تا در بدرقه کرد. آندو مدتی در راهرو حرف زدند و بعد پوارو در را بست و برای صحبت کردن با جیمی به آشپزخانه

برگشت.

ـ خوب. آقای پوارو، حالا چکار کنیم؟

ـ هیچ کاری باقی نمانده است. معما را حل کردم.

ـ چه گفتید؟!

ـ گفتم همه چیز را فهمیده‌ام.

جیمی با تعجب پرسید: «از این بطری؟»

ـ دقیقاً. این بطری کوچک معما را برایم حل کرد.

ـ من که چیزی نمی‌فهمم. چرا مدارکی را که علیه جان فریزر به‌دست آمده قبول ندارید؟

ـ ساده است. چون آقای جان فریزر اصلاً وجود خارجی ندارد.

ـ باز هم نفهمیدم.

ـ جان فریزر، فقط یک اسم ساختگی است. اسمی که روی یک دستمال دوخته شده است!

ـ نامه را چه می‌گویید؟

ـ آن نامه مدرک محکمی نیست، چون با ماشین تحریر تایپ شده است. چرا قاتل یک نامهٔ تایپ‌شده را برای خانم گرانت فرستاده بود؟ واضح است. پلیس می‌تواند هویت نویسندهٔ یک نامهٔ دست‌نوشته را به‌آسانی کشف کند. آیا اگر شخصی به نام جان فریزر قاتل بود، حروف اول اسم خود را در پای نامه می‌نوشت؟! آیا دستمالی را که اسمش روی آن است، در صحنهٔ جنایت به‌جا می‌گذاشت تا پلیس براحتی آن را پیدا کند؟... واضح است که شخصی به نام جان فریزر، وجود خارجی ندارد.

درحالی‌که جیمی نگاه پرسشگرانه‌اش را به او دوخته بود، پوارو ادامه داد: «بنابراین به همان نکته‌ای برمی‌گردیم که قبلاً به آن اشاره کرده بودم. این آپارتمانها، همه تا حدی به هم شبیهند. من چند مورد از

موارد تشابه آنها را به شما گفته بودم. در ورودی، محل دریچهٔ آشپزخانه و غیره. اما مهمترین مورد را نگفتم، و آن کلید برق بود، دوست من.»

جیمی هنوز منظور او را نمی‌فهمید. پوارو ادامه داد: «دوست تو، داناوان، به کنار پنجره، یعنی جایی که جسد در آن افتاده بود نرفت. پس چطور دستش خون‌آلوده شد؟ همانطور که داناوان گفت، او ظاهراً ندانسته و در تاریکی دستش را روی میز گرد گذاشته بود. او گفت که کلید برق آشپزخانه خراب بود، و این دروغ است. او سپس در تاریکی خود را به اتاق نشیمن رساند، اما کلید برق را پیدا نمی‌کرد. این هم دروغ است. واضح است که کلید هر اتاق در کنار در ورودی است. پس چرا داناوان بجای اینکه در اطراف در اتاق بدنبال کلید برق بگردد، به وسط اتاق رفت و دستش را روی میز گرد گذاشت؟ اگر او در همان لحظهٔ ورود به آشپزخانه چراغ را روشن کرده بود، بلافاصله معلوم می‌شد که شما به اشتباه وارد آپارتمان دیگری شده‌اید و در اینصورت، او به مقصود خود نمی‌رسید و نمی‌توانست دستش را خون‌آلود کند.»

ـ آقای پوارو، از این حرفها چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟ منظورتان چیست؟

پوارو کلیدی را از جیبش بیرون آورد و گفت: «منظورم این است.»

جیمی با تعجب پرسید: «کلید این آپارتمان است؟»

ـ نه دوست من. این کلید در آپارتمان پاتریشیاست که داناوان در یک فرصت مناسب از کیف پاتریشیا برداشته بود.

ـ اما چرا؟ چرا؟

ـ برای اینکه بهانه‌ای برای ورود به آپارتمان خانم گرانت داشته باشد. او دریچهٔ زغال را عصر همانروز باز کرده بود.

ـ شما کلید را از کجا پیدا کردید؟

پوارو لبخندی زد و گفت: «نیمساعت پیش، وقتی که با تو و داناوان وارد این آپارتمان شدم، اینطور تظاهر کردم که یک بطری مشکوک در سطل زباله پیدا کرده‌ام. اما این فقط یک نمایش بود. این یک بطری محتوی اتیل کلراید[۹] است که از خانه‌ام آورده بودم. اتیل کلراید، یک مادهٔ بیهوش کنندهٔ خیلی قوی است. به داناوان حقهٔ خوبی زدم. بطری را بو کردم و آن را به دست او دادم. او هم که کنجکاو شده بود، همان کاری را کرد که من می‌خواستم. در چند لحظه‌ای که داناون بیهوش افتاده بود، جیبهای او را گشتم و این کلید را پیدا کردم. اما مدرک دیگری هم در جیب او بود.»

پوارو لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: «بنظر بازرس، انگیزهٔ قاتل در پنهان کردن جسد، آن بوده است که وقت کافی برای فرار از صحنهٔ جنایت داشته باشد. اما این بنظر من منطقی نمی‌آمد. دلیل دیگری وجود داشت. وقتی که خوب فکر کردم به یاد نامه‌هایی افتادم که به گفتهٔ خدمتکار، با پست بعدازظهر و در ساعت نه و نیم رسیده بود. فرض کنیم قاتل بدنبال نامه‌ای در آن آپارتمان می‌گشت. اما آن را پیدا نمی‌کرد و نمی‌توانست تا ساعت نه و نیم شب منتظر پست بماند. بنابراین مجبور بود که موقتاً صحنهٔ جنایت را ترک کند و دوباره بعد از ساعت نه و نیم، بنحوی وارد آپارتمان شود. اما او می‌دانست که خدمتکار بزودی به خانه برمی‌گردد و برای اینکه او از وقوع جنایت مطلع نشود، جسد را ماهرانه در پشت پرده مخفی کرد. همینطور هم شد. خدمتکار ساعت ده به خانه برگشت و به چیزی شک نکرد. نامه‌های رسیده را روی میز گذاشت و به

۹ـ Ethyle Chloride

اتاق خود رفت تا بخوابد.»

جیمی با تعجب پرسید: «نامه‌ها؟ کدام نامه‌ها؟»

پوارو پاکتی را از جیبش درآورد و گفت: «وقتی که داناوان بیهوش بود این پاکت را در جیبش پیدا کردم. همانطور که می‌بینی، این نامه به آدرس خانم ارنستین گرانت پست شده است. اما قبل از اینکه این نامه را بخوانی باید به سوالم جواب بدهی... آیا تو پاتریشیا را دوست داری؟»

ـ بله. اما فکر نمی‌کنم که او هم مرا دوست داشته باشد.

ـ پس تو تصور می‌کنی که او به داناوان علاقمند است؟... شاید هم اینطور باشد، اما تو می‌توانی نظر او را تغییر بدهی. او به دردسر افتاده است و به کمک و پشتیبانی تو احتیاج دارد.

جیمی بتندی گفت: «دردسر؟!»

ـ بله یک دردسر بزرگ. من سعی می‌کنم اسم او را از این ماجرا دور نگه‌دارم. اما متأسفانه باید بگویم که پاتریشیا، انگیزهٔ این قتل بوده است.

با شنیدن این حرف، جیمی نامه را بتندی از پوارو گرفت. نامه از طرف یک وکیل برای خانم گرانت فرستاده شده بود:

«خانم ارنستین گرانت،

سند ازدواج شما و آقای داناوان بیلی را بدقت مطالعه و بررسی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که هیچ اشکالی در آن وجود ندارد. اگرچه این ازدواج در یک کشور خارجی صورت گرفته است، اما باز هم در انگلستان معتبر است.

امضا...»

جیمی کاغذ دیگری را هم که در پاکت بود نگاه کرد. این کاغذ، سند ازدواج داناوان با خانم گرانت بود.

ـ خدای من! حالا یادم آمد. خانم گرانت از پاتریشیا خواسته بود که به دیدن او برود. اما پاتریشیا فکر نمی‌کرد که موضوع مهمی درمیان باشد.

پوارو سری تکان داد و گفت: «بله، داناوان هم این موضوع را از پاتریشیا شنیده بود. او شوهر خانم گرانت بود، اما پاتریشیا را هم دوست داشت. خانم گرانت، برحسب تصادف در این ساختمان آپارتمانی اجاره کرده بود، اما نمی‌دانست که رقیبش در طبقهٔ بالای همین آپارتمان زندگی می‌کند. اگر آنطور که خانم گرانت خواسته بود، پاتریشیا به دیدن او می‌رفت، راز داناوان هم برملا می‌شد. بهمین دلیل او امروز بعدازظهر به این آپارتمان آمد و همسرش را بیرحمانه بقتل رساند. او به همسرش گفته بود که سند ازدواجشان در انگلستان معتبر نیست. خانم گرانت هم سند را برای وکیلش فرستاد تا دربارهٔ این موضوع تحقیق کند. احتمالاً داناوان از خانم گرانت شنیده بود که جواب وکیل امروز به دستش خواهد رسید. به این دلیل وقتی که او همسرش را بقتل رساند، آپارتمان را بدنبال نامه جستجو کرد، اما آن را پیدا نکرد. داناوان احتمال می‌داد که نامهٔ مورد نظرش با بیست ساعت نه و نیم وارد شود. بنابراین، صحنهٔ جنایت را ترک کرد و با تو، پاتریشیا و میلدرد به گردش رفت. اما نقشهٔ ماهرانه‌ای در سر داشت تا بتواند بعد از ساعت نه و نیم وارد ساختمان بشود.»

جیمی که بشدت ناراحت و عصبانی بنظر می‌رسید، گفت: «قاتل رذل. او در تمام مدت بعدازظهر، می‌گفت و می‌خندید... آقای پوارو می‌ترسم او فرار کند.»

ـ نه جیمی، نگران نباش. او جایی برای فرار ندارد.

ـ نگران او نیستم. بلکه دلم به حال پاتریشیا می‌سوزد.

ـ دوست جوان من، این تویی که می‌توانی به پاتریشیا کمک کنی. جلب کردن محبت او، کار چندان مشکلی نیست.

گناه دوگانه

پوارو از شدت کار، خسته به‌نظر می‌رسید. او آنقدر مشهور شده بود که زنان ثروتمند لندن، بدلایل مختلف، از گم شدن گربهٔ خانگی گرفته تا بسرقت رفتن گردنبندشان، به او مراجعه می‌کردند و از او کمک می‌خواستند.

پوارو غالباً به کارهایی رسیدگی می‌کرد که بهرهٔ مالی چندانی نداشت بلکه این صرفاً علاقهٔ پوارو بود که باعث می‌شد او مصرانه این قبیل کارها را پی‌گیری کند. برای اینکه پوارو را مدتی از فعالیت‌های خسته‌کننده‌اش دور نگه‌دارم، به او پیشنهاد کردم که همراه من به شهر زیبای ابرن‌ماث[1] در سواحل جنوبی انگلستان سفر کند و به مدت یک هفته به استراحت بپردازد. پوارو بگرمی از پیشنهاد من استقبال کرد و مشغول آماده کردن وسایل سفر شد.

هنوز چهار روز از تعطیلات آرامش‌بخش ما درابرن‌ماث نگذشته بود که نامه‌ای به پوارو رسید. او پس از خواندن نامه گفت: «نامه از دوست

۱ـ Ebernmouth

هنرمند من، جوزف آرونز[۲] است. حتماً او را به یاد می‌آوری.»

تعداد دوستان پوارو، از رفته‌گر محله گرفته تا دوکهای ثروتمند و سرشناس انگلستان، آنقدر زیاد بود، که دقایقی طول کشید تا نام آرونز را بیاد بیاورم.

ـ بله پوارو، البته که او را بیاد می‌آورم.

ـ جوزف با مشکلی روبرو شده است و به کمک من احتیاج دارد. اگرچه فعلاً در تعطیلات هستم، اما چون او یکی از بهترین دوستان من است، نمی‌توانم تقاضای او را رد کنم. باید هر چه زودتر برای دیدن او به شارلوک‌بی[۳] برویم.

ـ بسیار خوب پوارو. هرطور که میل داری... من هم بدم نمی‌آید که شارلوک‌بی را ببینم. شنیده‌ام که شهر ساحلی بسیار زیبایی است.

ـ عالی شد! به این ترتیب می‌توانیم ضمن ادامهٔ تعطیلاتمان به مشکل جوزف آرونز هم رسیدگی کنیم... آیا می‌توانی مسیر و ساعت حرکت قطارهای شارلوک‌بی را از دفتر ایستگاه بپرسی؟

ـ فکر نمی‌کنم از ابرنماث تا شارلوک بی، قطار یکسره وجود داشته باشد. در اینصورت مجبوریم چند بار قطار عوض کنیم. وضع قطارهای انگلستان را که می‌دانی. برای یک مسافت پنجاه کیلومتری، مسافران باید پنج بار قطار عوض کنند و سوار و پیاده بشوند.

اما وقتی که برنامهٔ حرکت قطارها را از دفتر ایستگاه پرسیدم، تازه فهمیدم که حرفم اغراق‌آمیز بوده است. چرا که از ابرنماث تا شارلوک‌بی، یک تعویض بیشتر در مسیر وجود نداشت و آن هم در شهر اکسیتر بود. بهرحال، برنامهٔ حرکت قطار را یادداشت کردم و بطرف هتل

۲ـ Joseph Aarons ۳ـ Charlock Bay

محل اقامتمان براه افتادم تا هر چه زودتر برای مسافرت آماده شوم. اما در بین راه، تصادفاً نگاهم به تابلو یک آژانس مسافرتی افتاد و تصمیم گرفتم برنامهٔ حرکت اتوبوسها را هم بپرسم. پشت ویترین آژانس، روی تابلو بزرگی نوشته شده بود:

تورهای یک روزهٔ ارزان‌قیمت به شارلوک‌بی، دیدار از منطقهٔ زیبای دوون *

ساعت حرکت اتوبوس ۸/۳۰ صبح فردا

با خوشحالی به هتل برگشتم و دربارهٔ تور شارلوک‌بی با پوارو صحبت کردم. اما برخلاف انتظاری که داشتم او از این موضوع استقبال نکرد.

ـ دوست من، چرا اصرار داری حتماً با اتوبوس مسافرت کنی؟ سفر با قطار راحت‌تر و مطمئن‌تر است. چرخهای قطار لاستیکی نیست و پنچر نمی‌شود. با قطار هیچ حادثهٔ بدی اتفاق نمی‌افتد. کوپه‌ها راحت است و اگر هم باد شدید باشد، می‌توانیم پنجره را ببندیم.

به او گفتم که علت علاقمام به مسافرت با اتوبوس، امکان استفاده از هوای تازه و مطبوع است.[۱]

ـ خوب، اگر هوا بارانی شد چطور؟ می‌دانی که هوای انگلستان چقدر متغیر است!

ـ اولاً اتوبوس کروکی دارد و ثانیاً اگر هوا بارانی باشد، برنامهٔ تور اجرا نمی‌شود.

پوارو آهی کشید و گفت: «پس امیدوارم فردا باران ببارد.»

---

* منطقه‌ای خوش آب و هوا در جنوب شرقی انگلستان. م.

۱ـ اتوبوسهای توریستی در انگلستان روباز هستند. م.

ـ بسیار خوب، اگر علاقه به مسافرت با اتوبوس نداری پس...

ـ نه، نه. می‌بینم که تو تصمیمت را گرفته‌ای و دوست داری با اتوبوس رویاز مسافرت کنی. خوشبختانه بارانیم را بهمراه آورده‌ام. اما بگو ببینم اتوبوس چه مدتی در شارلوکبی توقف می‌کند؟

ـ اتوبوس از دارتمور[۵] می‌گذرد و برای ناهار در مانکهمپتون[۶] توقف می‌کند. ما ساعت چهار بعدازظهر به شارلوکبی می‌رسیم و بعد از یکساعت استراحت، به ابرنهاث برمی‌گردیم. به این ترتیب تو یکساعت وقت داری تا با آقای آرونز صحبت کنی. اما اگر رسیدگی به مشکل تو بیشتر از یکساعت طول بکشد، مجبوریم شب را در شارلوکبی بمانیم.

ـ چه مسیر طولانی و خسته‌کننده‌ای! چطور کسی می‌تواند از چنین توری لذت ببرد؟ بسیار خوب، اما اگر در شارلوکبی از تور جدا بشویم، آیا بقیهٔ پول بلیط را پس می‌دهند؟

ـ فکر نمی‌کنم.

ـ اما باید در این مورد اصرار کنیم. اگر قرار باشد که در شارلوکبی پیاده بشویم، چرا باید قیمت بلیط دوطرفه را بدهیم؟

ـ پوارو، تو که در کارهایت سکه می‌زنی و مرد ثروتمندی هستی. پس لطفاً خسیس نباش.

ـ دوست عزیز، من نه خسیسم و نه میلیونر. از این گذشته، اگر هم میلیونر بودم باز هم پولم را بیجهت خرج نمی‌کردم. حساب، حساب است.

اما همانطور که حدس می‌زدم، کوشش پوارو برای خرید بلیط نیم بها بیفایده بود. مسئول فروش بلیط در دفتر تور با خونسردی و یکدندگی

۵ـ Dartmoor ۶ـ Monkhampton

تقاضای پوارو را رد کرد و گفت: «آقای محترم، این یک تور سیاحتی است و بلیط آن بصورت رفت و برگشت فروخته می‌شود. بنابراین شما هم مثل بقیهٔ مسافران باید قیمت کامل تور را بپردازید. از این گذشته، اگر تصمیم دارید در شارلوکبی از تور جدا بشوید، حتی باید بیش از قیمت عادی بپردازید، زیرا تخفیف مخصوص تور به شما تعلق نمی‌گیرد!!»

سرانجام پوارو شکست خورد و درحالی‌که زیرلب ناسزا می‌گفت، دو بلیط رفت و برگشت خرید. وقتی از دفتر خارج شدیم، غرغرکنان گفت: «مرد انگلیسی احمق. فکر می‌کند که ما اسکناس چاپ می‌کنیم... راستی هیستینگز، آن مردی را که کت و شلوار قهوه‌ای پوشیده بود، دیدی؟ همان مردی را می‌گویم که بلیط کامل تور را خرید اما به مسئول دفتر گفت که قصد دارد در مانکهمپتون پیاده شود.»

ـ نه، اصلاً متوجه او نشدم.

ـ البته که متوجه او نشدی. حواس تو به دختر جوان و زیبایی بود که بلیط شمارهٔ پنج را خرید. شانس آوردی هیستینگز، صندلی او مجاور صندلی توست... لازم نیست گفتهٔ مرا تکذیب کنی. مسئول دفتر می‌خواست بلیط های ۱۳ و ۱٤ را به ما بدهد اما تو با اصرار شمارهٔ ۳ و ٤ را خریدی.

ـ تو اشتباه می‌کنی پوارو، من اصلاً...

ـ گفتم که لازم نیست تکذیب کنی هیستینگز. تو همیشه با دیدن موهای طلایی دست و پایت را گم می‌کنی.

ـ خوب، این کاملاً طبیعی است که ترجیح می‌دادم به او نگاه کنم تا به آن مرد.

ـ البته عقیده‌ها مختلف است. اما بنظر من، آن مرد جوان جالب‌تر از دختر موطلایی بود.

با تعجب از او پرسیدم: «منظورت از این حرف چیست؟»

ـ چرا تعجب کردی هیستینگز؟ علت توجه من به آن مرد جوان، سبیل کم‌پشتش بود.

پوارو با غرور و افتخار، دستی به سبیل خود کشید و گفت: «سبیل گذاشتن کار هر کسی نیست. به حال آن جوان بیچاره افسوس می‌خورم.»

نمی‌دانستم که پوارو شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید. بهرحال دنبالهٔ بحث را نگرفتم و ساکت ماندم.

فردای آنروز، هوا آفتابی بود. اما پوارو برای اطمینان، بارانی و چکمه‌هایش را بهمراه آورد و قبل از بیرون آمدن از هتل، دو قرص سرماخوردگی هم خورد. من و پوارو هر کدام یک چمدان کوچک بهمراه داشتیم. دختر موطلایی و همینطور مرد جوانی که در دفتر تور مورد توجه پوارو قرار گرفته بود نیز هر کدام یک چمدان با خود آورده بودند. بغیر از ما چهار نفر، بقیهٔ مسافران که برای تور یک روزه سوار اتوبوس شده بودند، هیچکدام ساک و یا چمدان نداشتند. راننده چهار چمدان کوچک را در محل مخصوص بار گذاشت و مسافران یکی بعد از دیگری وارد اتوبوس شدند و در صندلی مخصوصشان نشستند. پوارو با زرنگی، صندلی شمارهٔ ٤ را که نزدیکتر به دختر موطلایی بود اشغال کرد و به من گفت: «می‌دانم که هوای تازه را دوست داری هیستینگز، پس بهتر است در صندلی شمارهٔ ۳ بنشینی.»

درحالی‌که از زرنگی پوارو دلخور شده بودم، بناچار در صندلی شمارهٔ ۳ نشستم. مسافری که در صندلی ٦ نشسته بود، مرد چشم‌چرانی بود و دختر جوان از نشستن در کنار او ناراحت بنظر می‌رسید. پوارو که متوجه این موضوع شده بود، سخاوتمندانه جایش را با او عوض کرد. به این ترتیب، دختر جوان در صندلی ٤ کنار من نشست. اما این پوارو بود

که دقایقی بعد از حرکت اتوبوس با دختر جوان گرم صحبت شد.

همسفر زیبای ما که دختری نوزده ساله و بسیار ساده‌دل و صمیمی بود، در جواب سؤال پوارو گفت: «عمهٔ من صاحب یک مغازهٔ آنتیک‌فروشی در ابرن‌ملث است. من بنمایندگی از طرف عمهام به شارلوک‌بی می‌روم تا با یکی از مشتریان او ملاقات کنم.»

پوارو دست‌بردار نبود و با سؤالهایش می‌خواست از پیشینهٔ خانوادگی دختر جوان اطلاع پیدا کند. و دختر جوان هم، بزودی سفرهٔ دلش را برای او باز کرد.

ـ وقتی که پدربزرگم درگذشت، یک خانهٔ کوچک و مقداری عتیقه برای عمهام به ارث گذاشت. عمه وضع مالی خوبی نداشت اما با همین ارثیهٔ ناچیز، یک مغازهٔ عتیقه‌فروشی باز کرد و بزودی کارش گرفت. من هم در مغازهٔ عمهام مشغول به کار شدم و به اینکار علاقه پیدا کردم. بنظر من، کار در عتیقه‌فروشی خیلی جالبتر از پرستاری بچه و منشیگری و از این‌قبیل کارهاست.

پوارو که مرتباً سرش را تکان می‌داد و از دختر جوان سؤال می‌کرد، پرسید: «ببخشید، شما خانم؟...»

ـ اسم من ماری دورانت[۷] است.

ـ خانم دورانت، مطمئنم در حرفه‌ای که انتخاب کرده‌اید، موفق می‌شوید، اما چون خیلی جوان هستید، می‌خواهم شما را کمی نصیحت کنم. وقتی که اینطور تنها به مسافرت می‌روید، مواظب باشید. دزدها همیشه درکمینند. کسی چه می‌داند، شاید در همین اتوبوس هم یکی دو دزد وجود داشته باشد.

۷ـ Mary Durrant

ماری، با نگاهی آکنده از ترس و تعجب او را نگاه کرد. پوارو ادامه داد: «مثلاً، از کجا می‌دانید که خود من، دزد نیستم؟»

اتوبوس برای ناهار، در مانکهمپتون توقف کرد و ما به تقاضای ماری، دور میزی کنار پنجرهٔ رستوران نشستیم. در مقابل رستوران، بیش از بیست اتوبوس از تورهای مختلف پارک شده بود و رستوران پر از مسافرانی بود که برای گردش، عازم منطقهٔ زیبای دوون بودند. ماری که تعجب مرا از مشاهدهٔ آنهمه مسافر دید، گفت: «ابرنماث هم در این فصل سال، مملو از توریست است. بطوری که در پیادمروها، جای سوزن انداختن نیست.»

- پس با وجود آن همه توریست، کار فروش عتیقه هم سکه است.

- بله، اما سروکار ما با توریستها نیست. عمهٔ من، فقط اجناس بسیار قدیمی و گرانقیمت را می‌فروشد و مشتریهای بخصوصی دارد. کلکسیونرهای عتیقه از سرتاسر انگلستان به او مراجعه می‌کنند و قیمتهای گزافی درقبال اجناس ما می‌پردازند. مثلاً در همین سفر، من به دیدن یک کلکسیونر آمریکایی به نام آقای بیکر وود[۸] می‌روم تا یک دست مینیاتور بسیار زیبا و گرانقیمت را به او بفروشم. این مینیاتورها را عمام، الیزابت پن[۹] طبق سفارش آقای وود خریداری کرده است. هفتهٔ پیش، عمام نامه‌ای برای آقای وود فرستاد و مشخصات و قیمت مینیاتورها را برای او نوشت. آقای وود هم که تعطیلاتش را در شارلوک‌بی می‌گذراند از عمه خواست که مینیاتورها را همانجا به او تحویل بدهد. بهمین دلیل است که من امروز عازم شارلوک‌بی شده‌ام... فکرش را بکنید، آقا. این خریدار آمریکایی حاضر شده است درقبال مینیاتورها پانصد پوند بپردازد. البته

۸- Baker Wood ۹- Elizabeth Penn

آنها خیلی زیبا هستند ولی بنظر من پانصد پوند نمی‌ارزند.

پوارو لبخندی زد و گفت: «حتماً شما هنوز به اندازهٔ کافی در اینکار تجربه ندارید. تخمین قیمت اشیای عتیقه، کار مشکلی است.»

ماری با تأسف گفت: «بله، باید اعتراف کنم که در این مورد تجربهٔ چندانی ندارم. باید سالها به این کار ادامه بدهم تا روزی به پای عمه برسم.»

ماری آهی کشید و فنجان قهوه‌اش را برداشت تا بنوشد. اما ناگهان نگاه وحشت‌زده‌اش به نقطه‌ای در خارج از رستوران دوخته شد. فنجان را روی میز گذاشت و با عجله بیرون دوید... اما چند لحظه بعد نفس‌نفس‌زنان به رستوران برگشت و گفت: «از اینکه اینطور با عجله بیرون دویدم مرا ببخشید. از پنجره مردی را دیدم که چمدان مرا به دست داشت. فکر کردم که او یک دزد است. با عجله خودم را به او رساندم. آن مرد ادعا کرد که چمدان مال اوست. وقتی به اتوبوس رفتم، فهمیدم که او حق دارد. ظاهراً چمدانهای من و آن مرد کاملاً شبیه به هم بود.»

خطوط چهرهٔ پوارو با شنیدن توضیحات ماری درهم رفت و پرسید: «او کدام مرد بود خانم؟ آیا می‌توانید قیافه‌اش را تشریح کنید؟»

ـ بله، او مرد جوانی بود. سبیل کم‌پشتی داشت و کت و شلوار قهوه‌ای به تن کرده بود.

پوارو به من گفت: «حدس می‌زنم همان مردی است که دیروز در دفتر تور دیدیم.»

و بعد رو به ماری کرد و پرسید: «آیا او را می‌شناسید؟ منظورم این است که آیا او را قبلاً دیده بودید؟»

ـ نه هرگز. چطور مگر؟

ـ مهم نیست. فقط کنجکاو شدم.

پوارو دقایقی طولانی به‌فکر فرو رفت تا اینکه صدای ماری او را به خود آورد.

ـ ببخشید خانم. حواسم به شما نبود. چه گفتید؟

ـ گفتم حق با شماست. از این به‌بعد باید بیشتر مراقب باشم. قرار است آقای وود درقبال مینیاتورها پانصد پوند پول نقد بپردازد. فکرش را بکنید. من باید با پانصد پوند پول نقد از شارلوکبی برگردم. به این ترتیب طعمهٔ خوبی برای دزدها خواهم بود.

ماری این را گفت و خنده‌ای سرداد، اما پوارو که همچنان جدی و متفکر بنظر می‌رسید، از او پرسید: «خانم دورانت، قصد دارید در کدام هتل اقامت کنید؟»

ـ در هتل آنکور[۱۰]. هتل خوبی است و قیمت مناسبی دارد.

پوارو گفت: «چقدر عجیب است، این همان هتلی است که من و هیستینگز قصد اقامت در آن را داریم!»

ماری پرسید: «شما چند روز در شارلوکبی می‌مانید؟»

ـ فقط یک شب خانم. ما برای کار بخصوصی به شارلوکبی می‌رویم. مطمئنم که نمی‌توانید حرفهٔ مرا حدس بزنید.

خانم دورانت به چهرهٔ پوارو خیره شد و به فکر فرو رفت. معلوم بود که می‌خواهد از قیافهٔ او حرفهاش را حدس بزند. سرانجام گفت: «شما شعبده‌باز نیستید؟!»

پوارو لبخندی زد و گفت: «منظورتان این است که از کلاهم خرگوش درمی‌آورم؟! نه درست برعکس خانم دورانت. یک شعبده‌باز، شیئی را در دست می‌گیرد، وردی می‌خواند و آن را غیب می‌کند. اما من

۱۰ـ Anchor

چیزهایی را که غیب شده‌اند ظاهر می‌کنم.»

سپس سر به گوش او گذاشت و زمزمه کرد: «این یک راز است خانم. اما من آن را برایتان فاش می‌کنم. من یک کارآگاهم.»

سپس دوباره به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و منتظر عکس‌العمل او ماند. ماری دورانت مات و مبهوت به پوارو خیره شد، اما قبل از اینکه اظهار نظری کند، بوق اتوبوس، پایان وقت ناهار را اعلام کرد.

وقتی که بااتفاق از رستوران بیرون می‌رفتیم، آهسته به پوارو گفتم: «دختر خوبی است، و شخصیت گرم و جذابی دارد. اینطور نیست؟»

ـ بله اما دختر احمقی هم هست.

ـ احمق؟!

ـ چرا تعجب کردی هیستینگز. یک دختر جوان ممکن است درضمن داشتن صورت زیبا و موی طلایی، احمق هم باشد. آیا این احمقانه نیست که او سفرهٔ دلش را جلو دو مرد غریبه مثل من و تو باز می‌کند؟

ـ این که عجیب نیست پوارو. قیافه‌های ما نشان می‌دهد که آدمهای بدی نیستیم.

ـ این حرف تو هم احمقانه است هیستینگز. دزدها که شاخ و دم ندارند. آنها هم مثل من و تو لباس می‌پوشند و قیافهٔ معمولی دارند. از این گذشته، این دختر می‌خواهد در سفر برگشت که پانصد پوند پول نقد بهمراه دارد، مراقب خودش باشد. اما چمدان حاوی مینیاتورها را که به همان اندازه باارزش است، در اتوبوس گذاشته و با خیال راحت در رستوران نشسته است. آیا این کار احمقانه‌ای نیست.

ـ بله حرف تو منطقی است پوارو. اما هیچکس بغیر از ما دو نفر از وجود مینیاتورها باخبر نیست.

پوارو با لحن تندی گفت: «بله، البته هیچکس بغیر از ما دو نفر و پیشخدمت رستوران و مسافرانی که در میز مجاور ناهار می‌خوردند! از این گذشته حتماً چند نفر هم در ابرنماث از این محمولهٔ باارزش اطلاع دارند. اگر من جای خانم الیزابت پن بودم، قبل از فرستادن ماری به این سفر، به او یاد می‌دادم که بیشتر مواظب حرف زدنش باشد و تا این اندازه دربارهٔ محتویات چمدانش پرحرفی نکند.»

پوارو آهی کشید و با لحن آرام‌تری ادامه داد: «در وقت ناهار، دزدیدن آن چمدان از اتوبوس خالی از مسافر، کار چندان مشکلی نبود.»

ـ تو اشتباه می‌کنی پوارو. اگر کسی سعی می‌کرد چمدان را بدزدد، حتماً یکی از رهگذرها و یا توریستها او را می‌دید.

ـ هیستینگز، اگر تو در همین لحظه مرد یا زنی را ببینی که چمدانی را از یک اتوبوس بیرون می‌آورد، آیا به او مشکوک می‌شوی؟... البته که نه. با این همه توریست، دیدن چنین منظره‌ای عجیب بنظر نمی‌رسد.

ـ منظورت را روشن‌تر بگو پوارو. آیا می‌خواهی بگویی که آن مرد چمدان ماری را دزدیده است؟ مگر نشنیدی که ماری چه گفت؟ آن مرد تصادفاً چمدانی شبیه به چمدان ماری را در دست داشته است.

پوارو گفت: «بله، اما چرا او بلافاصله بعد از توقف اتوبوس چمدانش را برنداشت؟ اگر به‌یاد داشته باشی، مقصد آن مرد این شهر، یعنی مانکهمپتون بود. پس به چه علت او پس از ده دقیقه که از توقف اتوبوس می‌گذشت چمدانش را برداشت؟! حتماً دقت کردی که او در این رستوران ناهار نخورد.»

ـ به هرحال، خوشبختانه خانم دورانت رو به پنجره نشسته بود و توانست خروج آن مرد را از اتوبوس ببیند.

ـ بله. البته این حرفی است که خانم دورانت می‌زند. بگذریم دوست

من.

وقتی که دوباره سوار اتوبوس شدیم و هر کدام در صندلی‌هایمان نشستیم، پوارو دوباره شروع به نصیحت خانم دورانت کرد و راجع به خطرهای پرحرفی در این گونه موارد، به او هشدار داد. اما بنظر نمی‌رسید که خانم دورانت، حرفهای او را جدی گرفته باشد. اتوبوس، ساعت چهار بعدازظهر به شارلوک‌بی رسید و ما بلافاصله به هتل انکور، که هتلی قدیمی و ارزان‌قیمت در یکی از خیابانهای فرعی شهر است، رفتیم.

طبق معمول، پوارو مشغول چرب کردن سبیل و آماده کردن لباسهایش بود تا هر چه زودتر به دیدن جوزف آرونز برود، که ناگهان چند ضربهٔ پی درپی به در خورد و لحظه‌ای بعد خانم دورانت با چهره‌ای رنگ پریده و چشمهای اشک‌آلود وارد اتاق ما شد.

ـ مرا ببخشید آقای پوارو، اتفاق بدی افتاده است. شاید شما که کارآگاه هستید بتوانید کمکم کنید.

ـ چه اتفاقی افتاده است خانم دورانت؟

خانم دورانت درحالی‌که اشک می‌ریخت با دستپاچگی گفت: «مینیاتورها!... مینیاتورها را دزدیده‌اند آقا! آنها را در صندوقچهٔ کوچکی بسته‌بندی کرده و در چمدان گذاشته بودم. در صندوقچه قفل بود، اما حالا آن را ببینید.»

خانم دورانت صندوقچهٔ کوچکی را که جلدش از پوست تمساح درست شده بود، به دست پوارو داد. آثار روی صندوقچه نشان می‌داد که قفل آن شکسته شده است.

ـ گفتید که مینیاتورها را دزدیده‌اند؟

ـ بله آقا، حالا چکار کنم؟

من با لحن اطمینان‌بخشی به او گفتم: «نگران نباشید خانم دورانت.

دوست من، هرکول پوارو‌ست.»

خانم دورانت با تعجب گفت: «آقای پوارو؟! پوارو معروف؟!»

پوارو خوشحال از اینکه خانم دورانت از شهرتش آگاه است، لبخندی از رضایت زد و گفت: «بله دخترم. من همان هرکول پوارو هستم. لازم نیست نگران باشی. هرکاری که از دستم ساخته باشد، کوتاهی نمی‌کنم. اما می‌ترسم که دیگر دیر شده باشد. حالا بگو ببینم، آیا قفل چمدان هم شکسته شده است؟»

خانم دورانت سری تکان داد و گفت: «نه.»

ـ باید چمدان را از نزدیک ببینم.

بدنبال خانم دورانت به اتاقش رفتیم. پوارو، قفل چمدان را بدقت نگاه کرد. واضح بود که در چمدان با کلید باز شده است.

ـ قفل این چمدانها چندان قابل اطمینان نیست و تقریباً با هر کلیدی باز می‌شود. باید هرچه زودتر پلیس را در جریان بگذارم. بعد از آن هم به آقای بیکر وود تلفن کنم.

پوارو این را گفت و بسرعت از اتاق بیرون رفت. در راهرو از او پرسیدم: «منظورت از اینکه به ماری گفتی شاید خیلی دیر شده باشد، چه بود؟»

ـ دوست عزیز من، امروز گفتم که من اشیای غیب‌شده را ظاهر می‌کنم، اما شاید دزد مینیاتورها، از من سریعتر عمل کرده باشد. منظور مرا نمی‌فهمی؟ بسیار خوب عجله نکن بزودی می‌فهمی.

پوارو سپس وارد کیوسک تلفن شد و چند دقیقهٔ دیگر که بیرون آمد، با ناراحتی گفت: «حدسم درست بود. نیم ساعت پیش، خانمی به دیدن آقای وود رفته و مینیاتورها را به او فروخته است. او خود را نمایندهٔ خانم الیزابت پن معرفی کرده است. آقای وود هم طبق قرار قبلی،

مینیاتورها را گرفته و درقبال آن پانصد پوند به زن ناشناس پول داده است.»

با تعجب گفتم: «نیمساعت قبل! یعنی حتی قبل از اینکه ما به شارلوک‌بی برسیم!»

پوارو لبخند پر از ابهامی زد و گفت: «بله. حتماً آن زن ناشناس از مانکهمپتون با یک اتوموبیل خصوصی به شارلوک‌بی آمده است. بنابراین تعجبی ندارد که حداقل یکساعت زودتر از ما به اینجا رسیده باشد.»

ـ حالا باید چکار کنیم؟

ـ دوست من، بهترین کار آن است که پلیس را در جریان بگذاریم. و بعد به دیدن آقای بیکر وود برویم.

بسرعت عازم هتل سیساید[۱۱]، محل اقامت آقای بیکر وورد شدیم. در بین راه به پوارو گفتم: «بیچاره خانم دورانت! چقدر ناراحت است! حتماً عمماش او را مقصر می‌داند.»

پوارو که سخت در فکر بود، سری تکان داد و گفت: «بله. بله. احتمالاً همینطور است. اگر من هم جای خانم پن بودم، ماری را مقصر می‌دانستم. چرا که او، مینیاتورهایی به ارزش پانصد پوند را در اتوبوس خالی از مسافر گذاشته بود و با خیال راحت در رستوران ناهار می‌خورد... اما از این‌ها گذشته، دوست من، یکی دو مورد مشکوک در این معما بنظرم رسیده است. مثلاً اینکه چرا قفل چمدان را نشکسته‌اند اما قفل صندوقچه را شکسته‌اند؟»

در جوابش گفتم: «این واضح است. برای اینکه مینیاتورها را خارج کنند؟»

۱۱ـ Seaside

ـ اما این کار احمقانه‌ای است. دزد ناشناس می‌توانست در چمدان را باز کند و بدون تلف کردن وقت برای شکستن قفل صندوقچه، آن را در چمدان خود بگذارد.

ـ اما او می‌خواست مطمئن شود که مینیاتورها در صندوقچه است.

در آن لحظه به هتل رسیدیم و مستقیماً بطرف اتاق آقای وود رفتیم. بهمین دلیل، اگرچه حرف من پوارو را قانع نکرده بود، اما دیگر فرصتی برای گفتگوی بیشتر نداشت. ضربه‌ای به در اتاق زد و منتظر شد.

از همان برخورد اول از آقای بیکر وود بدم آمد. او مرد بی‌ادبی بود و در جواب سوالهای پوارو فقط داد و بیداد می‌کرد و ناسزا می‌گفت. لباسش برای هوای گرم تابستان نامناسب بنظر می‌رسید و انگشتری الماس بزرگی در انگشتش جلب توجه می‌کرد.

پوارو پرسید: «آیا به او مشکوک نشدید؟»

ـ نه آقا، چرا باید به او مشکوک بشوم. آن خانم مینیاتورها را طبق قرار قبلی به من نشان داد. من آنها را بدقت نگاه کردم و پسندیدم. قیمت مینیاتورها پانصد پوند بود که نقداً به او پرداختم.

ـ شمارهٔ سریال اسکناسها را ندارید؟

ـ البته که ندارم. اصلاً شما کی هستید که این سوالها را می‌کنید؟

ـ عصبانی نشوید آقای بیکر وود. یک سوال دیگر بیشتر ندارم. آیا می‌توانید خصوصیات آن خانم را برایم بگویید؟ آیا او جوان و زیبا بود؟

ـ نه آقا او اصلاً زیبا نبود. آن خانم، زن میانسال و قد بلندی بود. موهای خاکستری و صورتی پر از لک داشت. از همه عجیبتر آن بود که سبیل کم‌پشتی هم داشت!

ـ پس بنظر شما زن زیبایی نبود؟

ـ نه آقا، بلکه با آن سبیل، قیافهٔ نفرت‌انگیزی داشت.

وقتی که از اتاق خارج شدیم، با هیجان گفتم: «پوارو! شنیدی؟ آن زن ناشناس سبیل کم پشت داشته است!»

پوارو با خونسردی گفت: «البته که شنیدم. گوشهایم هنوز بخوبی کار می‌کنند.»

ـ آیا این عجیب نیست؟ چه نفرت‌انگیز است. یک زن سبیلو!... اما من از آقای بیکر هم زیاد خوشم نیامد.

پوارو گفت: «من هم همینطور. او خیلی بی‌ادب بود.»

ـ بسیار خوب، پس حالا می‌توانیم دزد را شناسایی کنیم، چون مشخصات او را می‌دانیم.

ـ خیلی ساده‌ای هیستینگز. او شاهد دارد!

با تعجب پرسیدم: «واقعاً فکر می‌کنی که شاهد دارد و می‌تواند ثابت کند که دزدی نکرده است؟»

جواب پوارو مرا گیج و مبهوت کرد. او گفت: «امیدوارم که او شاهد داشته باشد!»

ـ منظورت را اصلاً نمی‌فهمم. تو عادت داری حرفهایت را بصورت معما بزنی.

پوارو با خونسردی گفت: «بله، همینطور است. دوست عزیز.»

• • •

پیشگویی پوارو دربارهٔ مظنون، درست از آب درآمد. پلیس، بزودی محل اقامت همسفر ما را که سبیل کم پشت داشت و کت و شلوار قهوه‌ای به تن کرده بود، پیدا کرد، اما همانطور که پوارو گفته بود، هیچ مدرکی علیه او وجود نداشت. او مرد جوانی به نام نورتن کین[۱۲] بود و

۱۲ـ Norton Kane ۱۳ـ George

بعد از جدا شدن از تور، اتاقی در هتل جورج[۱۳] در مانکهمپتون گرفته بود. مدیر و خدمتکاران هتل شهادت دادند که او تمام بعدازظهر را در اتاقش گذرانده و از هتل خارج نشده است! تنها شهادتی که علیه او وجود داشت، همان گفته‌های خانم دورانت بود که ادعا می‌کرد از پنجرهٔ رستوران او را درحال بردن چمدان دیده است.

پوارو سخت در فکر فرو رفته بود. وقتی که دلیل سکوت او را پرسیدم، جواب نامفهومی داد: «دوست من، دارم به سبیل فکر می‌کنم. نه سبیل یک شخص بخصوص، بلکه سبیل بطور کلی. بهتر است تو هم به همین موضوع فکر کنی!»

همینقدر می‌دانستم که عصر روز حادثه، او چند ساعتی را با دوستش جوزف آرونز گذرانده بود تا شاید اطلاعاتی دربارهٔ آقای بیکر وود کسب کند و سرنخی از کلاف سردرگم این معما به دست بیاورد.

جوزف آرونز هم مثل آقای بیکر، در هتل سیساید اقامت داشت و این امکان وجود داشت که زن ناشناس را دیده باشد. بهر حال، پوارو دربارهٔ نتیجهٔ دیدارش با جوزف آرونز حتی یک کلمه هم به من نمی‌گفت.

در این میان، ماری دورانت بعد از تسلیم کردن شکایت‌نامهٔ خود به پلیس و به‌پایان رسیدن تحقیقات مقدماتی، نزد عمه‌اش در ابرن‌ماث برگشته بود.

ظهر روز بعد، ناهار را با جوزف آرونز خوردیم و سپس پوارو که ظاهراً مشکل آرونز را حل کرده بود، گفت: «بسیار خوب هیستینگز. من دیگر کاری در شارلوکبی ندارم. می‌توانیم به ابرن‌ماث برگردیم اما نه با اتوبوس. این‌دفعه با قطار می‌رویم.»

ـ حتماً می‌ترسی که جیب تو را هم در اتوبوس بزنند، پوارو! یا شاید

از این وحشت داری که خانم دیگری با گرفتاریهایش دست به دامن تو بشود؟!

ـ نه هیستینگز، از این نوع حوادث در قطار هم اتفاق می‌افتد. دلیل اینکه قصد دارم با قطار برگردم این است که می‌خواهم دنبالهٔ ماجرا را تعقیب کنم.

ـ ماجرا؟ کدام ماجرا؟

ـ ماجرای سرقت مینیاتورها را می‌گویم هیستینگز، مگر فراموش کرده‌ای؟ خانم دورانت از من تقاضای کمک کرد و با اینکه می‌دانم پلیس سرگرم تحقیقات دربارهٔ این سرقت است، اما این دلیل نمی‌شود که من، هرکول پوارو ماجرا را بهمین سادگی فراموش کنم. من به شارلوک‌بی آمدم تا به دوست قدیمیم، آقای آرونز کمک کنم. اما این دور از جوانمردی است که شخص غریبی را با گرفتاریهایش در این شهر تنها بگذارم.

به او گفتم: «تو حتی قبل از ماجرای سرقت نسبت به آن مرد کت و شلوار قهوه‌ای کنجکاو شده بودی. اما من هنوز دلیل کنجکاوی تو را نمی‌دانم.»

ـ هنوز هم نمی‌دانی هیستینگز؟ خوب، بایستی تا حالا فهمیده باشی. بهر حال این رازی است که فعلاً نمی‌توانم برایت فاش کنم.

قبل از رفتن به ایستگاه قطار، به ادارهٔ پلیس رفتیم تا با بازرس محلی که دربارهٔ سرقت مینیاتورها تحقیق می‌کرد، گفتگو کنیم. بازرس در جواب پوارو گفت: «من از آقای نورتون کین بازجویی کردم. او هر نوع ارتباطی را با ماجرای سرقت مینیاتورها انکار می‌کرد، اما اظهاراتش دوپهلو و متناقض بود و بهمین علت به او مظنونم. فقط نمی‌دانم همدست او کیست. بنظر من، آقای کین چمدان خانم دورانت را از اتوبوس

برداشته و به همدستش داده است. او هم با یک اتومبیل شخصی بسرعت خود را به شارلوکبی رسانده و مینیاتورها را به آقای بیکر وود فروخته است. البته این فعلاً فقط یک فرضیه است. اما وقتی که رد پایی از همدست کین بدست بیاوریم و یا اتوموبیل را پیدا کنیم، حکم بازداشت کین را صادر می‌کنم.»

وقتی که سوار قطار شدیم، از پوارو پرسیدم: «تصور می‌کنی که فرضیهٔ بازرس درست است؟»

ـ نه دوست من. نقشهٔ این سرقت ماهرانه‌تر از آن است که بازرس تصور می‌کند.

ـ به من نمی‌گویی؟

ـ هنوز نه. این نقطهٔ ضعف من است که هیچوقت تا آخرین لحظه جواب معما را فاش نمی‌کنم.

ـ و آیا تا آخرین لحظه، زمان زیادی باقی مانده است؟

ـ نه دوست من. بزودی جواب معما را می‌فهمی.

قطار، ساعت شش بعدازظهر به ابرن‌ماث رسید. من و پوارو بلافاصله خود را به عتیقه‌فروشی الیزابت پن رساندیم. با اینکه مغازه تعطیل بود، پوارو زنگ زد و لحظه‌ای بعد ماری در را برویمان باز کرد.

ـ آقای پوارو! از دیدنتان خیلی خوشحالم. بفرمایید تا عمه‌ام را به شما معرفی کنم.

او ما را به اتاق پشت مغازه برد. زن سالخورده‌ای که شانه‌های نکیده، موهای سفید و چهره‌ای گلگون داشت به استقبال ما آمد، و با چشمهای آبی‌رنگش به من و پوارو خیره شد. خانم پن از ماری پرسید: «این همان آقای پواروست که درباره‌اش صحبت کردی؟... باور کردنی نیست!»

و بدون اینکه منتظر جواب او بماند، رو به پوارو کرد و پرسید: «آیا واقعاً قصد دارید به ما کمک کنید؟»

پوارو به گردنبند گرانبهایی که خانم پن به گردن داشت نگاهی انداخت و سپس به چشمهای او خیره شد و گفت: «خانم پن، سبیل برای صورت شما مناسب است. چرا آنرا تراشیدید؟!»

خانم پن فریاد خفیفی کشید و چند قدم به عقب رفت. پوارو پرسید: «مغازهٔ شما دیروز بسته بود، درست نمی‌گویم؟» خانم پن در جواب گفت: «من صبح در مغازه بودم اما چون سردرد داشتم بعدازظهر به خانه رفتم تا استراحت کنم.»

ـ نه خانم پن، به خانه نرفتید. بلکه تصمیم گرفتید برای هواخوری به شارلوک‌بی بروید. کار خوبی کردید. هوای کنار دریا برای تسکین سردرد بسیار مناسب است.

پوارو سپس بازوی مرا گرفت و بهانفاق بطرف در خروجی رفتیم. اما قبل از اینکه خارج بشویم، لحظه‌ای صبر کرد و دوباره به خانم پن گفت: «حتماً متوجه حرف من شدماید خانم. این نمایش مسخره را هر چه زودتر تمام کنید.»

لحن پوارو آنچنان تهدیدآمیز بود که رنگ از چهرهٔ خانم پن پرید و درحالی‌که بسختی حرف می‌زد گفت: «بله. می‌فهمم.»

پوارو سپس نگاهی به ماری انداخت و به او گفت: «شما دختر جوان و جذابی هستید. اگر باز هم دست به کارهای غیرقانونی بزنید، جوانیتان را پشت میله‌های زندان از دست می‌دهید. و من، هرکول پوارو به شما می‌گویم که جوانی هدیهٔ باارزشی است و نباید آن را در زندان تلف کنید.»

پوارو این را گفت و بسرعت قدم به بیرون از مغازه گذاشت. من هم

مات و مبهوت او را دنبال کردم. پوارو گفت: «دوست من، از همان اول مشکوک شدم. وقتی‌که آن مرد جوان بلیط خود را فقط تا مانکهمپتون خرید، دیدم که توجه ماری شدیداً به او جلب شد. چرا؟ نورتون کین مردی نیست که نظر زنها را به خود جلب کند. از همان لحظه احساس عجیبی داشتم. می‌دانستم که حادثه‌ای اتفاق خواهد افتاد. به چه علت خانم دورانت در رستوران اصرار داشت که حتماً کنار پنجره بنشینیم؟ به چه علت او صندلی روبروی پنجره را انتخاب کرد؟ این موضوع به‌نظرم خیلی عجیب بود. به این علت که خانمها معمولاً ترجیح می‌دهند که پشت به پنجره بنشینند. چه کسی، نورتون کین را درحال حمل چمدان دید؟ فقط خانم دورانت... بعد هم او داستان دزدی مینیاتورها را سرهم کرد و قفل شکستهٔ صندوقچه را به ما نشان داد که این هم بنظر منطقی نمی‌رسید... بسیار خوب. نتیجه این بود که پلیس داستان ماری دورانت را باور کرد. آقای بیکر وود، ندانسته جنس مسروقه‌ای را خریده بود که طبق قانون بناچار آن را به صاحب اصلیش، خانم پن پس داد. به این ترتیب خانم پن می‌توانست دوباره آنها را بفروشد و بجای پانصد پوند، هزار پوند از فروش آنها بدست بیاورد. تحقیقاتی که دربارهٔ خانم پن کردم نشان داد که وضع کارش خوب نیست و تا ورشکستگی فاصلهٔ چندانی ندارد.»

ـ آیا تو اصلاً به نورتون کین مشکوک نشده بودی؟

ـ دوست من. با آن سبیل؟! یک سارق واقعی با سبیلش را می‌تراشد و یا اینکه سبیل مصنوعی می‌گذارد. قیافهٔ کین بیچاره با آن سبیل کم پشت، اصلاً به یک سارق حرفه‌ای نمی‌خورد... اما چه موقعیت مناسبی برای آن زن سالخوردهٔ زیرک، خانم پن! با آن صورت گلگون و قامت خمیده‌اش. اما فکرش را بکن هیستینگز، اگر همین خانم قامتش را راست نگه دارد، پوتینهای بزرگ به پا کند و چهره‌اش را با خال گذاشتن

و چسباندن چند تار مو به پشت لبش عوض کند چطور؟ همه تصور خواهند کرد که او مردی است که ظاهرش را عوض کرده و سعی دارد خود را یک زن جا بزند.

ـ آیا او دیروز واقعاً به شارلوک‌بی رفته بود؟

ـ بله. قطار، ساعت یازده صبح از مانکهمپتون راه می‌افتد و ساعت دو بعدازظهر به شارلوک‌بی می‌رسد. قطار برگشت هم ساعت چهار بعدازظهر از شارلوک‌بی حرکت می‌کند و در ساعت شش و ربع وارد ایستگاه مانکهمپتون می‌شود. مینیاتورها اصلاً در صندوقچه نبود. خانم پن آنها را با قطار به شارلوک‌بی آورد. قفل شکستهٔ صندوقچه، فقط نقشه‌ای بود برای اثبات ادعای ماری دورانت... در این میان، خانم ماری دورانت احتیاج به چند شاهد ساده و زودباور داشت. بهمین دلیل بود که، در اتوبوس و در رستوران، دربارهٔ محمولهٔ گرانبهای چمدانش صحبت می‌کرد. اما بدشانسی او در این بود که یکی از شنوندگان داستان او، برخلاف انتظارش، یک کارآگاه از آب درآمد... هرکول پوارو!

ـ پس وقتی‌که گفتی قصد کمک به یک غریبه را داری، قصد شوخی داشتی و یا می‌خواستی گمراهم کنی.

ـ من هیچوقت تو را گمراه نمی‌کنم دوست من. منظورم از غریبه، آقای بیکر وود بود نه خانم دورانت. هیچوقت یادم نمی‌رود که فروشندهٔ دفتر تور، برای مسافرت یکطرفه به شارلوک‌بی قیمت بلیط دوطرفه را از من گرفت. شما انگلیسیها با خارجیهایی مثل من و آقای بیکر وود خیلی بد رفتار می‌کنید. می‌دانم که آقای بیکر وود شخصیت جذابی ندارد، اما بهر حال در این کشور غریب است و ما غریبه‌ها باید مواظب یکدیگر باشیم.

قتل در دهکدهٔ مارکت بیسینگ[1]

بازرس جپ نفس عمیقی کشید و گفت: «واقعاً هیچ جایی به پای ییلاق‌های انگلیسی نمی‌رسد.»

من و پوارو هم با نظر او موافق بودیم. این پیشنهاد جپ بود که تعطیلات آخر هفته را در دهکدهٔ ییلاقی مارکت بیسینگ بگذرانیم. گذشته از حرفهٔ کارآگاهی، جپ گیاه‌شناس قابلی هم بود و همهٔ تعطیلاتش را صرف علاقهٔ دیوانه‌وارش به گل و گیاه می‌کرد. او آنروز هم فرصت را غنیمت شمرده بود و برای ما سخنرانی مفصلی دربارهٔ گیاهان می‌کرد. گلهای مختلف را به ما نشان می‌داد و اسمهای عجیب و غریب آنها را به لاتین به ما می‌گفت. بنظرم رسید که علاقهٔ او به گیاه‌شناسی خیلی بیشتر از استعدادش در حرفهٔ پلیس جنایی است.

سرانجام جپ از سخنرانی خسته شد و بعد از اینکه چند نفس عمیق کشید، گفت: «چقدر عالی است. اینجا هیچکس ما را نمی‌شناسد و ما هم کسی را نمی‌شناسیم. بهمین دلیل ییلاق را دوست دارم.»

۱ـ Market Basing

اما حرف او درست از آب درنیامد. پاسبانی که در کلانتری دهکده خدمت می‌کرد، از شهرکی در پانزده کیلومتری مارکت بیسینگ به آنجا منتقل شده بود و برحسب تصادف، جپ را می‌شناخت. اما جپ نه‌تنها از این موضوع ناراحت نشد، بلکه از اینکه آوازهٔ شهرتش تا آن نقطهٔ دورافتاده هم رسیده بود، به خود می‌بالید.

بهر حال، بعد از یک راهپیمایی طولانی در هوای لطیف دهکده، و درحالی‌که همگی احساس نشاط و سرزندگی می‌کردیم، برای صبحانه به تنها مهمانخانهٔ مارکت بیسینگ، که ساختمان قدیمی و زیبایی بود، رفتیم. پیچکهای متمدد، پنجره‌های آن بنا را می‌پوشاند و شعاع طلایی آفتاب از لابلای آنها بدرون می‌تابید. به پیشنهاد پوارو، غذای مورد علاقهٔ او را سفارش دادیم. املت خیلی خوبی بود اما قهوه، چندان تعریفی نداشت. جپ فنجانش را در دست گرفت و گفت: «زندگی یعنی این. بعد از بازنشستگی، در جایی مثل این دهکده خانه‌ای می‌خرم. جایی خوش آب و هوا و ساکت که در آن اثری از جرم و جنایت نباشد.»

پوارو درحالی‌که تکه‌ای نان برمی‌داشت، فیلسوفانه گفت: «هر جا که انسان زندگی کند، جرم و جنایت هم وجود دارد.»

و بعد تکه نان را در دهان گذاشت و به چلچله‌ای که روی پنجره نشسته بود و چشم به سفرهٔ ما داشت، دهن کجی کرد. جپ، حرف پوارو را نشنیده گرفت و گفت: «خدای بزرگ، هنوز آنقدر گرسنه‌ام که می‌توانم یک املت دیگر هم بخورم! تو چطور هیستینگز؟»

ـ صددرصد موافقم. تو چطور پوارو؟

پوارو سری تکان داد و گفت: «هیچوقت نباید آنقدر شکمتان را پر کنید که مغزتان بدرستی کار نکند.»

جپ خنده‌ای سرداد و گفت: «مهم نیست. فعلاً می‌خواهم شکمم را

پرتر کنم... ظرفیت شکم من بیشتر از اینهاست. از این گذشته، شکم تو هم زیاد کوچک نیست پوارو.»

و بعد رو به پیشخدمت کرد و گفت: «هی، خانم، دو املت دیگر، لطفاً.»

اما درست در همان لحظه گروهبان پولارد[۲]، پاسبان دهکده، وارد مهمانخانه شد و بطرف میز ما آمد و گفت: «امیدوارم مرا ببخشید آقای بازرس. حادثهای پیش آمده است. به کمک شما احتیاج دارم.»

جپ بتندی گفت: «من فعلاً در مرخصی هستم و کار نمی‌کنم. موضوع چیست؟»

ـ مردی در لی هال[۳] با شلیک گلولهای به سرش خودکشی کرده است.

جپ با بی‌حوصلگی گفت: «این‌طور حوادث، اینروزها زیاد است. بدهکاری، حسادت، زن، و دلایلی از این قبیل. متأسفم پولارد، کمکی از دست من ساخته نیست.»

پولارد گفت: «اما موضوع مهم این است که بعقیدهٔ دکتر گایلز[۱] مرگ این مرد در اثر خودکشی نبوده است.»

جپ فنجانش را روی میز گذاشت و گفت: «منظورت از این حرف چیست؟»

پولارد دوباره گفت: «این نظر دکتر است. با اینکه همهٔ درها و پنجرهها از داخل قفل بوده است و اسلحه را هم در دست مقتول پیدا کردیم، باز هم دکتر در نظرش پافشاری می‌کند و می‌گوید که مرگ او در اثر خودکشی نبوده است.»

۱ـ Giles ۲ـ Pollard ۳ـ Leigh Hall

چاره‌ای نبود. از خوردن املت صرف‌نظر کردیم و بسرعت بطرف ویلای لی هال براه افتادیم. در بین راه، پولارد پیشینهٔ مرد مقتول را اینطور شرح داد: «آقای والتر پروترو[۵]، مرد میانسال و گوشه‌گیری بود. او هشت سال پیش بهمراه خدمتکارش، خانم کلگ[۶] از لندن به دهکدهٔ ما آمد و ویلای لی هال را که ساختمانی بزرگ و قدیمی است خرید. او گوشه‌ای از ساختمان را به خود اختصاص داده بود و بیشتر وقتش را بتنهایی در اتاقش می‌گذراند. خانم کلگ، زن میانسال، موقر و منضبطی است و همهٔ اهالی دهکده به او احترام می‌گذارند. صبح امروز، او طبق معمول به اتاق آقای پروترو می‌رود تا صبحانه‌اش را آماده کند. اما با تعجب می‌بیند که همهٔ پنجره‌ها و همینطور در ورودی اتاق بسته و از داخل قفل شده است. خانم کلگ چند بار در می‌زند اما جوابی نمی‌شنود. من در کلانتری بودم که خانم کلگ با عجله وارد شد و ماجرا را برایم تعریف کرد. بلافاصله بهمراه پزشک دهکده به لی‌هال رفتیم و با تلاش زیاد، در اتاق را شکستیم و وارد شدیم. جسد آقای پروترو کف اتاق افتاده بود. تپانچه‌ای در دستش بود و محل اصابت گلوله روی سر او دیده می‌شد. بنظر می‌رسید که او خودکشی کرده است، اما آقای دکتر اصرار داشت که او را بقتل رسانده‌اند. با شنیدن حرف او، به یاد بازرس جپ افتادم و با سرعت خود را به مهمانخانهٔ دهکده رساندم. ناگفته نماند که در طی چند روز گذشته یک زن و مرد به نام خانم و آقای پارکر[۷]، که ظاهراً از اقوام آقای پروترو هستند در خانه‌اش اقامت دارند.»

سرانجام بعد از یک راهپیمایی طولانی، به محل حادثه رسیدیم. همانطور که پولارد گفته بود، لی‌هال ویلایی قدیمی بنظر می‌رسید.

۵ـ Walter Prothero ۶ـ Clegg ۷ـ Parker

ساختمانی بی‌رنگ و رو داشت و درختهای باغ تقریباً خشک شده بود. از در ورودی ساختمان گذشتیم و وارد راهرو اصلی طبقهٔ همکف شدیم. اتاق پذیرایی در انتهای راهرو بود و صدای چند نفر که با هم حرف می‌زدند از آن بگوش می‌رسید. ابتدا بازرس جپ و بعد از او من و پوارو بهمراه پولارد وارد اتاق شدیم. چهار نفر در اتاق منتظر ورود ما بودند. پولارد، ابتدا آقا و خانم پارکر را معرفی کرد. آنها هر دو لباسهای عجیب و پرزرق و برقی به تن کرده بودند و چهره‌هایی زشت و نفرت‌انگیز داشتند. در همان اولین نگاه از هر دو آنها بدم آمد. نفر سوم، زن جذابی بود که لباس مشکی بلند به تن داشت و در گوشه‌ای، دور از همه، ساکت ایستاده بود. حدس زدم که او خانم کلگ، همان مستخدم ویلاست. آخرین نفر مرد قدبلندی بود که لباس اسپرت ابریشمی به تن داشت. از طرز ایستادنش مشخص بود که در غیاب پولارد، مراقبت و کنترل اوضاع را به دست دارد. شک نداشتم که او پزشک دهکده، دکتر گایلز است.

حدسم درست بود. پولارد رو به او کرد و گفت: «آقای دکتر گایلز، اجازه بدهید بازرس جپ کارآگاه اسکاتلندیارد و دوستانشان را به شما معرفی کنم.»

دکتر گایلز با ما دست داد و بلافاصله گفت: «جسد در طبقهٔ بالاست. لطفاً همراه من بیایید.»

پولارد بدستور جپ در طبقهٔ همکف ماند تا مراقب ویلا باشد و ما هم بدنبال دکتر به طبقهٔ اول ساختمان رفتیم.

بالای پله‌ها، راهروی بود که به اتاق آقای پروترو منتهی می‌شد. در اتاق، روی زمین افتاده بود و لولایش از جا کنده شده بود. وارد اتاق شدیم. جسد هنوز کف اتاق بود. آقای پروترو مرد میانسالی بنظر می‌رسید، صورتش را ریش انبوهی پوشانده بود. موی سرش خاکستری و

در شقیقه‌ها سفید بود. جپ روی جسد خم شد و پرسید: «چرا جسد را تکان دادید؟»

دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت و در جواب گفت: «خوب، فکر کردیم خودکشی کرده است.»

جپ بعد از دیدن جسد گفت: «گلوله از پشت گوش چپ مقتول به سر مقتول اصابت کرده است. اما تپانچه در دست راست اوست. محال است که او با این وضع به خود شلیک کرده باشد. برای اینکار او مجبور بود دستش را دور سرش بچرخاند. و این غیرممکن است.»

و بعد رو به دکتر کرد و پرسید: «مطمئنید که تپانچه در دست راستش بود؟... راستی اسلحه را کجا گذاشتید؟»

دکتر با حرکت سر به میز اشاره کرد و گفت: «اشتباه نکنید. تپانچه در دستش بود، اما انگشتهایش دور آن نبود.»

جپ گفت: «بله واضح است که او را کشته‌اند و بعد تپانچه را در دستش گذاشته‌اند.»

جپ تپانچه را برداشت و بعد از اینکه بدقت خشاب آن را بررسی کرد گفت: «یک گلوله شلیک شده است. باید ببینیم اثر انگشتی روی تپانچه باقی مانده است یا نه... دکتر گایلز، بنظر شما چند ساعت از مرگ این مرد می‌گذرد؟»

ـ من مثل دکترهایی که در داستانهای پلیسی ساعت دقیق مرگ مقتول را تعیین می‌کنند، نیستم. فقط می‌توانم بگویم که او را دیشب، و در حدود دوازده ساعت پیش کشته‌اند.

پوارو در گوشه‌ای ایستاده بود و بازجویی جپ را تماشا می‌کرد. حرفی نمی‌زد، فقط هر چند لحظه یک‌بار هوای اتاق را بو می‌کشید، مثل اینکه بویی به مشامش رسیده بود. من هم بتقلید از او چند بار بو کشیدم

اما هوای اتاق مثل هوای بیرون تازه بود و هیچ بوی بخصوصی به‌مشام نمی‌رسید.

بعد از اینکه جپ تحقیقاتش را تمام کرد و ایستاد، پوارو خم شد و دست راست جسد را بدقت نگاه کرد. اول تصور کردم که او انگشتهای دست مقتول را نگاه می‌کند تا بفهمد که آیا تپانچه واقعاً در دست راست او بوده است یا نه. اما حدس من اشتباه بود. او به دستمالی که در آستین کت مقتول بود، نگاه می‌کرد. آقای پروترو کت و شلوار خاکستری تیره به تن داشت. سرانجام پوارو بلند شد، اما نگاهش هنوز متوجه دستمال بود. کنجکاو بنظر می‌رسید.

در این لحظه جپ پوارو را صدا کرد تا به کمک او در اتاق را از زمین بردارد. از فرصت استفاده کردم و دستمال را از آستین کت مقتول بیرون آوردم. یک دستمال کتانی ساده برنگ سفید بود، و هیچ لکه‌ای روی آن دیده نمی‌شد. دستمال را دوباره در آستین کت گذاشتم و بلند شدم، اما اصلاً نمی‌فهمیدم که چرا آن دستمال، آنقدر نظر پوارو را جلب کرده بود.

پوارو و جپ در را بلند کردند. به دنبال کلید می‌گشتند اما آن را پیدا نمی‌کردند. جپ گفت: «واضح است. قاتل در را از بیرون قفل کرده و کلید را با خود برده است. با این تصور که هیچکس به گم شدن کلید مشکوک نمی‌شود. او می‌خواسته وانمود کند که پروترو در را از داخل قفل کرده است. با نظرم موافقی، پوارو؟»

ـ بله، موافقم. اما چرا قاتل کلید را از زیر در به داخل اتاق نینداخت؟ این منطقی‌تر بود و طبیعی‌تر بنظر می‌رسید.

ـ تو نباید توقع داشته باشی که همه به اندازهٔ خودت باهوش و منطقی باشند. خدا رحم کرده که جنایت‌کار نشدی، در آنصورت هیچ

کار آگاهی نمی‌توانست تو را به دام بیندازد.

اما حواس پوارو جای دیگری بود و به حرفهای جپ توجهی نداشت. به اطراف اتاق نگاهی کرد و گفت: «این آقای پروترو، ظاهراً زیاد سیگار می‌کشیده است.»

حق با او بود. سطل کوچک زباله و همینطور جاسیگاری بزرگ روی میز، انباشته از ته سیگار بود. جپ به سطل زباله و جاسیگاری نگاهی انداخت و در تأیید حرف پوارو گفت: «بله، دیشب حداقل بیست و پنج سیگار کشیده است. فیلترها همه از یک نوع است. همهٔ سیگارها را خودش کشیده است. اما این چه ربطی به جنایت دارد؟»

پوارو بتندی گفت: «من هم نگفتم که... »

اما جپ حرف او را قطع کرد و گفت: «اینجا را نگاه کن، پوارو...»

و بعد خم شد و دکمه سردست براقی را که در کنار جسد افتاده بود برداشت. سپس رو به دکتر کرد و گفت: «آقای دکتر، لطفاً خدمتکار را صدا کنید. باید بفهمم که این دکمه سردست مال کیست؟»

ـ با آقا و خانم پارکر صحبت نمی‌کنید؟ آنها عجله دارند و می‌خواهند زودتر به لندن برگردند. کار مهمی دارند.

ـ کار ما مهمتر است. آنها باید همینجا بمانند تا تحقیقات من تمام بشود... لطفاً خدمتکار را صدا کنید آقای دکتر. درضمن مواظب آقا و خانم پارکر هم باشید. راستی، بغیر از شما و پولارد کسی وارد این اتاق نشده است؟

دکتر فکری کرد و در جواب جپ گفت: «نه، آنها همه در راهرو ایستاده بودند.»

ـ مطمئنید؟

ـ بله کاملاً مطمئنم.

بعد از اینکه دکتر از اتاق خارج شد، جپ گفت: «مرد خوبی است. خوب حالا باید ببینیم که قاتل کیست. بعقیدهٔ من یکی از همین سه نفر است. فکر نمی‌کنم کار خدمتکار باشد. او هشت سال برای آقای پروترو کار می‌کرده و در این مدت وقت کافی برای کشتن او داشته است. باید دربارهٔ خانم و آقای پارکر تحقیق کنم. زیاد از آنها خوشم نمی‌آید.»

لحظهای بعد، خانم کلگ وارد اتاق شد. او زن موقر و متینی بنظر می‌رسید. اندامی لاغر و ضعیف داشت و موهای خاکستریش را از وسط به دو طرف شانه کرده بود. خانم کلگ در پاسخ سؤال جپ گفت: «من از چهارده سال پیش آقای پروترو را می‌شناختم. او مرد دست ودل‌باز و مهربانی بود.»

ـ آقا و خانم پارکر را چطور، آنها را هم می‌شناسید؟

ـ نه. تا سه روز پیش آنها را ندیده بودم. خانم و آقای پارکر بیخبر به اینجا آمدند. از رفتار آقای پروترو مشخص بود که چندان از دیدن آنها خوشحال نیست. فکر می‌کنم که آنها بدون دعوت او به اینجا آمده‌اند.

ـ آیا این دکمه سردست متعلق به آقای پروترو است؟

ـ نه، مطمئنم که او چنین دکمه سردستی نداشت.

جپ تپانچه را به او نشان داد و پرسید: «آیا این اسلحه مال آقای پروترو است؟»

ـ سالها پیش او تپانچه‌ای داشت که همیشه در کشو میزش بود. اما مطمئن نیستم که این همان اسلحه است.

ـ آیا دیشب صدای شلیک گلوله را نشنیدید؟

ـ نه، صدایی نشنیدم. اتاق من و همینطور اتاقی که برای خانم و

آقای پارکر آماده کرده‌ام، در سمت دیگر این ساختمان است و تا اینجا فاصلهٔ زیادی دارد.

ـ آخرین‌بار در چه ساعتی او را دیدید؟

ـ ساعت نه و نیم شب بود. او هنوز نخوابیده بود. آقای پروترو عادت داشت که قبل از خواب، کتاب بخواند و سیگار بکشد. بعضی وقتها حتی تا بعد از نیمه‌شب هم بیدار می‌ماند. او خیلی سیگار می‌کشید.

در این لحظه پوارو وارد گفتگو شد و پرسید: «آیا او معمولاً پنجره‌ها را در وقت خواب می‌بست؟»

خانم کلگ فکری کرد و گفت: «نه، پنجره معمولاً باز بود.»

ـ اما حالا بسته است. می‌دانید چرا؟

ـ نه. شاید بدلیل سردی هوا آن را بسته بود.

جپ بعد از چند سؤال دیگر، خانم کلگ را مرخص کرد و از آقا و خانم پارکر خواست تا بطور جداگانه برای بازجویی به اتاق بیایند. خانم پارکر عصبی و آشفته بنظر می‌رسید و مرتباً گریه می‌کرد. او گفت که دکمه سردست به شوهرش تعلق دارد. آقای پارکر در جواب سؤالهای جپ، فقط داد و بیداد می‌کرد و از اینکه نتوانسته است بموقع به لندن برگردد، عصبانی بود. او گفت که دکه سردست مال او نیست. درنتیجهٔ این تناقض‌گویی، جپ بیشتر از پیش به آقای پارکر مظنون شد و تصمیم گرفت قرار بازداشت موقت او را صادر کند.

بعد از پایان تحقیقات، جپ بسرعت به دهکده برگشت تا اسکاتلندیارد را در جریان حوادث آنروز بگذارد. من و پوارو هم قدم‌زنان بطرف مهمانخانه برگشتیم. در بین راه، پوارو غرق در افکار خود بود. به او گفتم: «امروز خیلی ساکتی. حتماً ماجرای این قتل برایت جالب نیست.»

ـ درست برعکس، خیلی به آن علاقه‌مندم، اما این ماجرا مرا گیج کرده است.

متفکرانه گفتم: «شواهد کاملاً علیه پارکر است. البته انگیزهٔ او برای قتل مشخص نیست اما مطمئنم که تحقیقات بیشتر، جواب این سؤال را هم روشن می‌کند.»

پوارو پرسید: «آیا موضوع مشکوکی بنظرت نرسید؟ همان موضوعی که جپ اصلاً به آن توجهی نکرد؟»

با کنجکاوی به او نگاه کردم و پرسیدم: «چه فکری در سرت داری پوارو؟»

ـ دستمال.

ـ فهمیدم. دستمالی که در آستین کت مقتول بود، تو را کنجکاو کرده است؟

ـ دقیقاً.

ـ علت کنجکاوی تو را درک نمی‌کنم. فقط این را می‌دانم که ملوانها عادت دارند دستمالشان را در آستین لباسشان بگذارند.

ـ به نکتهٔ خوبی اشاره کردی هیستینگز، اما علت کنجکاوی من این نیست.

ـ بسیار خوب. بگو ببینم آیا به موضوع دیگری هم مشکوک شده‌ای؟

ـ بله. به دود سیگار.

با تعجب گفتم: «اما من در آن اتاق اثری از دود سیگار ندیدم.»

ـ خوب من هم ندیدم، دوست عزیز.

فکر کردم از گفتن این حرف، قصد شوخی دارد. اما از قیافهٔ متفکر و درهم رفتهٔ پوارو فهمیدم که کاملاً جدی می‌گوید.

• • •

دو روز بعد جلسهٔ بازپرسی اولیهٔ دادگاه تشکیل شد و دادستان، مرد ولگردی را که ضمن تحقیقات محلی پلیس دستگیر شده بود، به جایگاه شهود احضار کرد. او اعتراف کرد که در شبهای سرد و بارانی از دیوار ویلا بالا می‌آمده و در انبار کوچکی در گوشهٔ باغ، شب را به صبح می‌رسانده است. او دربارهٔ مشاهداتش در شب حادثه گفت: «در انبار خوابیده بودم که صدای بگومگوی دو مرد بیدارم کرد. ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. وقتی که نزدیکتر شدم، فهمیدم که صدای آنها از یکی از اتاقهای طبقهٔ اول می‌آید. در نزدیکی پنجره، و در میان علفها پنهان شدم و گوش دادم. یکی از آن دو مرد فریاد می‌کشید و مبلغی پول از دیگری می‌خواست، اما دومی از پرداخت پول امتناع می‌کرد. یکی از آن دو مرد، آقای پروترو مالک ویلا بود، اما دیگری را قبلاً هرگز ندیده بودم.»

مرد ولگرد با دیدن آقای پارکر در دادگاه، شهادت داد که مردی که آنشب با آقای پروترو دعوا می‌کرد، او بوده است. کاملاً واضح بود که آقا و خانم پارکر بقصد اخاذی از پروترو به ویلا رفته بودند و تحقیقات بیشتر علت موضوع را روشن کرد: نام واقعی مرد مقتول، وندوور[۸] بود و سالها قبل در نیروی دریایی کار می‌کرد. او در حادثهٔ انفجار کشتی مسافری مری‌ثات[۹]، در سال ۱۹۱۰، دست داشت. ظاهراً آقای پارکر که مدرک قاطعی در این مورد علیه وندوور در دست داشت، برای گرفتن حق‌السکوت از او، به ویلا آمده بود. اما وندوور که نمی‌خواست پولی به پارکر بدهد، به روی او هفت‌تیر کشید. در نزاعی که درگرفت، پارکر، هفت‌تیر را از دست وندوور درآورد و او را با شلیک

۸ـ Wendover ۹ـ Merrythought

یک گلوله بقتل رساند. سپس تپانچه را در دست مقتول گذاشت تا وانمود کند که او خودکشی کرده است.

وقتی که از دادگاه بیرون می‌آمدیم، پوارو زیرلب زمزمه کرد: «باید اینطور باشد. بله. حتماً همینطور است. نباید بیشتر از این وقت را تلف کنم.»

سپس به دفتر پست رفت و یادداشتی را به دست مسئول دفتر داد و گفت: «این یادداشت را هر چه سریعتر با پیک مخصوص بفرستید.»

درحالی‌که نمی‌دانستم گیرندهٔ یادداشت کیست، همراه پوارو براه افتادم و به مسافرخانهٔ دهکده بازگشتم. پوارو با بی‌تابی در اتاق راه می‌رفت و هر چند لحظه یکبار از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. وقتی که در این‌باره از او سوال کردم، گفت: «منتظر کسی هستم. می‌دانم. می‌دانم که اشتباه نکرده‌ام...»

مدتی بعد، دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد و فریاد زد: «آمد! آمد! کسی که منتظرش بودم!»

لحظه‌ای بعد، در باز شد و در مقابل نگاه حیرت‌زدهٔ من، خانم کلگ قدم به اتاق گذاشت. او برخلاف گذشته، آرام نبود و بتندی نفس می‌کشید. مثل اینکه تمام راه را دویده بود. وقتی‌که به پوارو نگاه کرد، وحشت را در چشمهایش می‌خواندم. پوارو با ملایمت گفت: «بنشینید خانم... حدس من درست بود. نه؟»

خانم کلگ نتوانست جواب پوارو را بدهد و بشدت به گریه افتاد. پوارو پرسید: چرا خانم کلگ؟ چرا؟

او درحالی‌که همچنان گریه می‌کرد، گفت: «او را دوست داشتم. از وقتی که پسر کوچکی بود، پرستار او بودم. آقای پوارو، به من رحم کنید.»

ـ تا آنجا که بتوانم به شما کمک می‌کنم خانم. اما نمی‌توانم بگذارم که مرد بی‌گناهی به پای چوبهٔ دار برود، هرچند که می‌دانم او آدم رذلی است.

ـ حق با شماست آقای پوارو. من هم راضی به این کار نیستم. هر طور که صلاح می‌دانید عمل کنید.

خانم کلگ این را گفت و درحالی‌که بشدت گریه می‌کرد، از اتاق بیرون دوید. درحالی‌که نمی‌توانستم آنچه را دیده و شنیده بودم، باور کنم، از پوارو پرسیدم: «آیا خانم کلگ او را کشته است؟!»

پوارو لبخندی زد و درحالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت: «نه. آقای پروترو، خودکشی کرده است. حتماً به‌یاد داری که دستمال او در آستین راستش بود. از همین موضوع فهمیدم که آقای پروترو چپ دست بوده است! او از اینکه رازش توسط پارکر فاش بشود، وحشت کرده بود و بهمین دلیل خودکشی کرد. صبح روز بعد وقتی‌که خانم کلگ طبق معمول به دیدار پروترو رفت، با جسد بی‌جان او روبرو شد. همانطور که شنیدی، خانم کلگ از کودکی پروترو را بزرگ کرده بود و او را دوست داشت. و طبیعی است که از مرگ او بشدت ناراحت شده بود. خانم کلگ، تپانچه را در دست چپ پروترو دید و فهمید که او خودکشی کرده است. او همچنین می‌دانست که علت خودکشی پروترو، مدارکی است که در دست آقای پارکر قرار دارد. بهمین دلیل پارکر را مسئول مرگ پروترو دانست و تصمیم گرفت او را مجازات کند. این تنها خانم کلگ بود که می‌دانست پروترو چپ دست است. بنابراین تپانچه را از دست چپ او درآورد و در دست راستش گذاشت. سپس دکمه سردستی را که از اتاق پارکر برداشته بود، کنار جسد انداخت. در و پنجره را بست و کلید را هم بهمراه خود برد.»

با هیجان فریاد زدم: «پوارو، تو یک نابغه‌ای! از یک سرنخ کوچک مثل آن دستمال، حل این معما را پیدا کردی!»

پوارو گفت: «اما دستمال تنها مدرک نبود. دود سیگار را فراموش نکن. با اینکه پروترو بیست و پنج سیگار در آن اتاق کشیده بود، اما هوای اتاق کاملاً تازه بود و بوی سیگار نمی‌آمد. از اینجا نتیجه گرفتم که در طول آن شب پنجره باز بوده است و صبح روز بعد، شخصی آن را بسته است. از خودم پرسیدم چرا؟! اگر کسی پروترو را بقتل رسانده بود، پنجره را باز می‌گذاشت تا همه فکر کنند که قاتل شخص ناشناسی بوده و از پنجره فرار کرده است. وقتی‌که شهادت آن مرد ولگرد را شنیدم، هیچ تردیدی برایم باقی نماند. اگر پنجره بسته بود، او هرگز نمی‌توانست صدای بگومگوی پارکر و پروترو را بشنود.»

با تحسین نگاهی به پوارو انداختم و گفتم: «با یک فنجان چای چطوری؟»

آهی کشید و گفت: «درست مثل انگلیسیها حرف می‌زنی... اینجا شربت پیدا نمی‌شود؟!»

لانهٔ زنبورها

جان هریسون[1] از اتاقش بیرون آمد و چند لحظه‌ای روی تراس ایستاد تا باغ زیبای خانه‌اش را نگاه کند. او مرد تنومندی بود، اما چهره‌ای رنگ پریده و بیمارگونه داشت. خطوط درهم رفتهٔ صورتش از افسردگی او و غمی پنهان در وجودش خبر می‌داد. فقط گاهی که لبخند می‌زد، جذابیت خاصی در سیمای او دیده می‌شد.

جان هریسون عاشق باغش بود، و در آن بعدازظهر گرم و مطبوع ماه اوت، باغ او از همیشه زیباتر بنظر می‌رسید. چه کسی قصد داشت از در باغ وارد شود؟. جان بدقت نگاه کرد و لحظه‌ای بعد، از دیدن مرد قد کوتاهی که به‌آرامی قدم برمی‌داشت و بطرف او می‌آمد، شگفت‌زده شد، چرا که اصلاً انتظار دیدن او را در این گوشهٔ دنیا نداشت.

ـ خدای بزرگ، این شمایید آقای پوارو؟

بله، آن مرد قد کوتاه، کسی جز هرکول پوارو نبود. کارآگاهی که نامش را در سراسر دنیا می‌شناختند.

ـ بله خودم هستم، پوارو. یادت می‌آید که گفته بودی هر وقت

۱ـ John Harrison

گذارم به این گوشهٔ دنیا افتاد، به دیدنت بیایم؟ خوب. من هم آمدم.

جان که هیجانزده شده بود گفت: «از دیدن شما خوشحالم. بنشینید تا یک نوشیدنی خنک برایتان بیاورم. چه دوست دارید؟»

پوارو درحالی‌که روی یکی از صندلی‌ها می‌نشست، گفت: «متشکرم... فکر نمی‌کنم شربت داشته باشید؟ نه. نه. می‌دانستم که ندارید... در اینصورت کمی سودا بد نیست.»

درحالی‌که جان لیوان پر از سودا را روی میز می‌گذاشت، پوارو گفت: «سبیلم شل شده، فکر می‌کنم در اثر گرمی و رطوبت هوا است!»

جان روی صندلی روبروی مهمانش نشست و پرسید: «خوب، آقای پوارو، حتماً برای گذراندن تعطیلات اینجا آمده‌اید. اینطور نیست؟»

ـ نه دوست عزیز، اینجا کار دارم.

ـ کار؟ آنهم در گوشهٔ خلوت و دورافتاده‌ای مثل اینجا؟

پوارو سری تکان داد و گفت: «بله دوست من. جرم و جنایت فقط در شهرهای شلوغ و پرجمعیت اتفاق نمی‌افتد.»

جان خندید و گفت: «بله، حرف احمقانه‌ای زدم. اما می‌خواهم بدانم که دقیقاً دربارهٔ چه نوع جرمی تحقیق می‌کنید. البته اگر کار شما محرمانه است...»

ـ نه، نه، محرمانه نیست. اتفاقاً ترجیح می‌دهم شما هم بدانید.

جان که کنجکاو شده بود گفت: «شما می‌گویید که سرگرم تحقیق در اطراف یک جرم هستید.»

و بعد به پوارو نزدیکتر شد و با کنجکاوی پرسید: «چه جرمی؟»

ـ یک جرم خیلی سنگین.

ـ منظورتان این است که..

پوارو به چشمهای جان خیره شد و با لحن مرموزی گفت: «بله،

منظورم جنایت است.»

برق نگاه پوارو، جان را به وحشت انداخته بود، او با صدایی که می‌لرزید، گفت: «اما در این حوالی جنایتی اتفاق نیفتاده است! لااقل من که چیزی نشنیده‌ام.»

ـ بله. می‌دانم که نشنیده‌اید.

ـ خوب، بگویید ببینم آقای پوارو، چه کسی بقتل رسیده است؟

ـ فعلاً هیچکس.

جان با تعجب پرسید: «چه گفتید؟»

ـ من دربارهٔ جنایتی تحقیق می‌کنم که هنوز اتفاق نیفتاده است! بهمین دلیل گفتم که می‌دانم شما دربارهٔ آن چیزی نشنیده‌اید.»

ـ ببینید آقای پوارو، حتماً شوخی می‌کنید. حرف شما مسخره است.

ـ نه، اصلاً اینطور نیست. آیا این بهتر است که یک کارآگاه، قبل از وقوع جنایت آن را کشف و خنثی کند، و یا اینکه بعد از جنایت بدنبال قاتل بگردد؟

جان هریسون به پوارو خیره شد و گفت: «شما جدی نمی‌گویید!»

ـ اتفاقاً برعکس، خیلی هم جدی صحبت می‌کنم.

ـ واقعاً فکر می‌کنید که قرار است جنایتی اتفاق بیفتد؟! این خیلی احمقانه است!

ـ اما اگر ما بتوانیم از کشته شدن یک انسان جلوگیری کنیم چطور؟ آیا باز هم احمقانه است؟

جانی با تعجب پرسید: «ما؟!»

ـ بله گفتم ما، چون به همکاری تو احتیاج دارم.

ـ پس به این دلیل به دیدن من آمده‌اید؟

پوارو به جان نزدیک شد و درحالی‌که دوباره عمیقاً به چشمهای او خیره شده بود گفت: «آقای هریسون، به این دلیل به دیدن شما آمدم که... به شما علاقه دارم.»

سپس ناگهان به حالت عادی برگشت و دوباره با آرامش روی صندلی لم داد و گفت: «لانهٔ زنبوری در باغ دیدم. حتماً باید آن را نابود کنید.»

هریسون که از تغییر حالت پوارو به تعجب افتاده بود، در جوابش گفت: «اتفاقاً همین قصد را هم دارم. قرار است دوست جوانم آقای لانگتون[2] ترتیب این کار را بدهد. حتماً کلود[3] لانگتون را یادتان هست آقای پوارو. او در همان مهمانی که با شما آشنا شدم، همراه من بود. قرار شده است که امشب لانهٔ زنبور را سم‌پاشی کند. خیلی به اینکار علاقه نشان می‌دهد.»

پوارو گفت: «که اینطور! خوب چطور می‌خواهد این کار را بکند؟»

ـ با استفاده از بنزین و دستگاه سم‌پاش. دستگاه سم‌پاش من کوچک است و مناسب این کار نیست. بهمین دلیل قرار است از دستگاه او استفاده کنیم.

ـ اما برای اینکار، سم سیانید پتاسیم[4] خیلی سریعتر و بهتر است.

هریسون با تعجب گفت: «بله اما سیانید پتاسیم سم خطرناکی است و نگه داشتن آن در خانه کار درستی نیست.»

پوارو به‌آرامی سری تکان داد و گفت: «بله سم مهلکی است.»

هریسون بشوخی گفت: «به درد خلاص شدن از دست مادرزن

۲ـ Langton ۳ـ Claude ۴ـ Cyannide de Potassium

می‌خورد، اینطور نیست؟» اما پوارو بی‌توجه به شوخی هریسون، و درحالی‌که خطوط چهره‌اش درهم بود پرسید: «مطمئنی که آقای لانگتون می‌خواهد با بنزین زنبورها را ازبین ببرد؟»

ـ بله البته. چرا این سوال را می‌کنید؟

ـ عجیب است، امروز برای خرید نوعی سم به داروخانه رفته بودم. طبق معمول، بعد از خرید سم، دفتر آمار فروش سم را در داروخانه امضا کردم. امضای لانگتون را هم در همان صفحه دیدم. او از داروخانه سیانید پتاسیم خریده بود!

هریسون به پوارو خیره شد و گفت: «این خیلی عجیب است. لانگتون همین دیروز در این‌باره با من صحبت می‌کرد و می‌گفت که هرگز از این نوع سم استفاده نمی‌کند. او حتی عقیده داشت که فروش سیانید پتاسیم باید ممنوع بشود.»

پوارو که به گلهای رز باغ نگاه می‌کرد با لحنی آرام پرسید: «بگو ببینم، روابط تو و لانگتون چطور است؟ منظورم این است که آیا با هم صمیمی هستید؟ از او خوشت می‌آید؟»

هریسون که ظاهراً انتظار چنین سوالی را نداشت، گفت: «خوب... من... البته... البته که از او خوشم می‌آید. چطور؟»

پوارو گفت: «مهم نیست. فقط می‌خواستم بدانم که... او هم به تو علاقه دارد یا نه؟»

ـ چه می‌خواهید بگویید آقای پوارو؟ واضح است که فکری در سر دارید اما نمی‌دانم چه فکری؟

پوارو نگاه کنجکاو خود را به او انداخت و گفت: «بگذار بی‌پرده بگویم آقای هریسون، می‌دانم که قرار است با مالی دیان[۵] ازدواج کنید. او

۵ـ Molly Deane

را دیدمام. دختر زیبا و جذابی است. همینطور می‌دانم که او، قبلاً نامزد کلود لانگتون بوده است. اما مالی، کلود را ترک کرد تا با شما ازدواج کند. اینطور نیست؟»

هریسون با حرکت سر، حرف‌های پوارو را تأیید کرد و پوارو ادامه داد: «نمی‌خواهم وارد جزئیات روابط شما سه نفر بشوم. اما فکر نمی‌کنم لانگتون بهمین سادگی مالی را ببخشد و موضوع را فراموش کند.»

ـ شما اشتباه می‌کنید آقای پوارو. قسم می‌خورم که اشتباه می‌کنید. لانگتون جوانمردانه با این موضوع روبرو شد. رفتار او با من خیلی صمیمانه بوده است. او حتی بیشتر از پیش به من محبت می‌کند.

ـ و آیا این رفتار او بنظر شما غیرمعمول نیست؟ آیا عجیب نیست که درحالی‌که تو بزودی با نامزد لانگتون ازدواج می‌کنی، لانگتون «بیشتر از پیش» به تو محبت می‌کند؟

هریسون بتندی گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم آقای پوارو.»

پوارو با همان لحن مرموز گفت: «منظورم واضح است. یک مرد، نفرت خود را پنهان نگه می‌دارد تا اینکه فرصت مناسبی برای گرفتن انتقام به دستش بیفتد.»

هریسون سری تکان داد و درحالی‌که می‌خندید، گفت: «نفرت؟!»

پوارو بتندی گفت: «انگلیسی‌ها خیلی احمقند. فکر می‌کنند که می‌توانند همه را فریب بدهند، و فریب کسی را نخورند. هرگز به اشخاص بظاهر جوانمرد، شک نمی‌کنند. بله دوست من. شاید انگلیسی‌ها مردم شجاعی باشند اما احمق هم هستند. بعضی وقتها بی‌دلیل خود را به کشتن می‌دهند، درصورتی‌که می‌توانند زنده بمانند.»

هریسون زمزمه‌کنان گفت: «حالا می‌فهمم! شما می‌خواهید به من

اعلام خطر کنید. از من می‌خواهید که مواظب کارهای کلود لانگتون باشم. برای همین امروز به اینجا آمده‌اید...»

پوارو با حرکت سر، حرف او را تأیید کرد. هریسون از شدت عصبانیت برخاست و گفت: «تو دیوانه شده‌ای پوارو! اینجا انگلستان است. حوادثی از این قبیل در اینجا اتفاق نمی‌افتد. هیچکس نمی‌تواند بهمین آسانی رقیبش را با خنجر بکشد یا او را مسموم کند. تو دربارهٔ لانگتون اشتباه می‌کنی. او آنقدر دلرحم است که حتی نمی‌تواند یک مورچه را ازبین ببرد.»

پوارو به‌آرامی گفت: «اولاً من دربارهٔ زندگی یک مورچه صحبت نمی‌کنم. ثانیاً همین آقای لانگتون که بنظر تو حتی آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسد، امشب قرار است صدها زنبور را ازبین ببرد!»

هریسون نتوانست بلافاصله جوابی به پوارو بدهد. پوارو ایستاد، دستش را روی شانهٔ او گذاشت و درحالی‌که شانه‌اش را تکان می‌داد در گوشش زمزمه کرد: «به خودت بیا هریسون، مواظب باش!... نگاه کن هریسون، به آن درخت نگاه کن. لانهٔ زنبورها را ببین. می‌بینی که زنبورها با چه آرامشی به لانه برمی‌گردند؟ اما نمی‌دانند که بزودی مرگ بسراغشان می‌آید. کسی نیست که به آنها هشدار بدهد. آنها دوستی مثل هرکول پوارو ندارند. من یک کارآگاهم. سروکار من با جنایت است. صدها جنایت وحشتناک را دیده‌ام و می‌دانم که در آینده هم می‌بینم. پس به من نگو که دیوانه شده‌ام و اشتباه می‌کنم...»

پوارو دستش را از روی شانهٔ هریسون برداشت و پرسید: «این آقای لانگتون، چه موقع برای سم‌پاشی می‌آید؟»

اما هریسون که گویی با خود حرف می‌زد، گفت: «لانگتون هرگز...»

پوارو حرفش را قطع کرد و با صدای بلند گفت: «پرسیدم چه ساعتی؟»

ـ ساعت نه امشب. اما باز هم می‌گویم آقای پوارو. شما اشتباه می‌کنید. لانگتون هیچوقت...»

پوارو دوباره حرف او را قطع کرد و با عصبانیت گفت: «شما انگلیسی‌ها!»

و بعد عصا و کلاهش را برداشت و بطرف در باغ رفت. اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که ایستاد و با همان حالت عصبانی گفت: «بیشتر از این برای بحث کردن با تو اینجا نمی‌مانم. فعلاً می‌روم، اما ساعت نه شب برمی‌گردم.»

هریسون می‌خواست چیزی بگوید. اما پوارو زودتر از او گفت: «حتماً می‌خواهی بگویی لانگتون هیچوقت... و غیره و غیره! بله. بله می‌دانم که لانگتون هیچوقت اقدام به کشتن تو نمی‌کند! اما بهرحال ساعت نه برمی‌گردم. بله، باید برگردم و ببینم که شما انگلیسیها چطور زنبورها را ازبین می‌برید.»

پوارو این را گفت و بدون اینکه فرصت جواب دادن به هریسون بدهد، با قدمهای سریع بطرف در باغ رفت. وقتی که خارج شد، از سرعت قدمهای خود کاست. آرام شده بود، اما دلش شور می‌زد. ساعت جیبیش را نگاه کرد. ده دقیقه از هشت گذشته بود. با خود زمزمه کرد: «سه ربع بیشتر وقت باقی نمانده است. شاید بهتر بود همانجا منتظر می‌شدم.»

لحظه‌ای مردد ایستاد. احساس درونیش خبر از حادثهٔ شومی می‌داد و از ادامهٔ حرکتش جلوگیری می‌کرد. سرانجام عزمش را جزم کرد و راه دهکده را درپیش گرفت، اما خطوط چهرماش هنوز گرفته بود. سرش را

مثل کسی که در کارش کوتاهی کرده و از نتیجه‌اش راضی نیست، چندبار تکان داد.

• • •

هنوز یکی دو دقیقه تا ساعت نه باقی مانده بود که پوارو به نزدیکی باغ رسید. آسمان صاف و هوا ساکن بود. حتی نسیمی هم نمی‌وزید. اما همین آرامش و سکون، خبر از حادثهٔ شومی می‌داد. مثل آرامش قبل از طوفان. پوارو قدمهایش را تندتر کرد. احساس خطر می‌کرد. نمی‌دانست چه حادثه‌ای در کمین است. درست در همان لحظه، در باغ باز شد و کلود لانگتون با عجله بیرون دوید، اما با دیدن پوارو در جایش خشک شد. با دستپاچگی گفت: «آ... آقای پوارو... شب بخیر.»

ـ شب بخیر آقای لانگتون. خیلی زود کار را تمام کردی.

لانگتون گفت: «نمی‌دانم منظورتان چیست؟»

ـ زنبورها را کشتید؟

ـ راستش را بخواهید، نه.

ـ پس در باغ چه می‌کردید؟

ـ فقط با هریسون گپ می‌زدم. خیلی عجله دارم آقای پوارو. باید بروم. نمی‌دانستم شما اینجا هستید.

ـ اینجا کار داشتم، آقا.

ـ بسیار خوب. هریسون در تراس است. ببخشید، باید بروم.

او این را گفت و بسرعت دور شد. اما نگاه پوارو او را دنبال می‌کرد. پوارو زیرلب گفت: «که اینطور! پس آقای هریسون در تراس است. نمی‌دانم، شاید اینطور باشد.»

پوارو قدم به باغ گذاشت و راه تراس را درپیش گرفت. هریسون روی یک صندلی، نزدیک میز نشسته بود و تکان نمی‌خورد. حتی سرش

را برنگرداند تا ببیند چه کسی وارد باغ شده است. پوارو نزدیک شد و گفت: «دوست من. حالت خوب است؟»

هریسون برای چند لحظه ساکت ماند، و بعد آنچنان که گویی در خواب حرف می‌زند پرسید: «چه گفتی؟»

ـ پرسیدم حالت خوب است یا نه؟

ـ خوب؟ بله خوبم. چرا نباشم.

ـ احساس بیماری نمی‌کنی؟

ـ بیمه ری؟ چرا بیماری؟

ـ بیماری در اثر خوردن قرص جوش شیرین.

هریسون ناگهان به خود آمد و پرسید: «جوش شیرین؟! منظورت چیست؟»

ـ قرص‌ها را امروز بعدازظهر در جیبت گذاشتم. امیدوارم از اینکه دست در جیبت کردم، مرا ببخشی.

ـ گفتی قرص جوش شیرین در جیبم گذاشتی؟ اما به چه دلیل؟

هریسون به پوارو خیره شده بود. پوارو چنان که گویی با کودکی صحبت می‌کند، با لحن صمیمانه‌ای به او گفت: «می‌دانی هریسون، یکی از خوبیها یا بدیهای شغل من این است که همیشه با مجرمین سروکار دارم. گاهی از اینطور آدمها چیزهای جالبی یاد می‌گیرم. یک روز سروکارم با جیب‌بری افتاد که متهم به دزدی شده بود، اما او در آن مورد بخصوص بی‌گناه بود. من بی‌گناهی او را ثابت کردم و او هم درعوض حقه‌ها و ریزه‌کاریهای جیب‌بری را به من یاد داد... بهمین دلیل، من می‌توانم محتویات جیب شخصی را بدون اینکه بخواهد و یا بفهمد به جیب خودم منتقل کنم! این کار خیلی ساده است. دستم را روی شانهٔ او می‌گذارم. با او حرف می‌زنم. وانمود می‌کنم که هیجان‌زده شده‌ام. به این

ترتیب درضمن صحبت با او توجهش را جلب می‌کنم. اما در همان حال، دستم وارد جیب او می‌شود. قرصهای سمی سیانید پتاسیم را از جیبش برمی‌دارم و قرصهای بی‌ضرر جوش شیرین را در جیبش می‌گذارم... می‌دانی دوست من، اگر کسی بخواهد یک کپسول سمی را در موقعیتی مناسب در لیوان رقیبش بیندازد، کپسول را در جیب راست کت خود می‌گذارد، تا به‌آسانی و بسرعت به آن دسترسی داشته باشد. من این موضوع را می‌دانستم، و بهمین دلیل امروز بعدازظهر وقتی که دستم را روی شانه‌ات گذاشتم، دست دیگرم وارد جیب راست تو شد.»

پوارو سپس کپسولی را از جیبش بیرون آورد و گفت: «و این را پیدا کردم.»

پوارو با خونسردی کپسول را در یک بطری آب که روی میز بود انداخت. در بطری را با احتیاط بست و منتظر ماند تا کپسول کاملاً در آب حل شود. در تمام این مدت، هریسون با چشمهای حیرت‌زده به او نگاه می‌کرد اما قدرت حرف زدن نداشت. پوارو برخاست و بطرف لانهٔ زنبورها رفت. در بطری را با احتیاط باز کرد و محلول را به‌آرامی روی لانه ریخت. سپس چند قدم دور شد و به تماشا ایستاد.

زنبورهایی که روی لانه بودند، پس از لحظه‌ای به زمین افتادند. بقیهٔ زنبورها هم بسرعت از لانه بیرون می‌آمدند، اما قبل از اینکه پرواز کنند، می‌مردند. پوارو چند دقیقه‌ای به آن صحنه نگاه کرد، سپس رو به هریسون کرد و گفت: «یک مرگ ناگهانی!... خیلی سریع و دور از انتظار.»

هریسون سرانجام به حرف آمد: «چقدر از ماجرا را می‌دانی؟»

پوارو به او خیره شد و در جوابش گفت: «به تو گفتم که اسم کلود لانگتون را در دفتر آمار داروخانه دیده‌ام. اما موضوعی که به تو نگفتم این

بود که بعد از خروج از داروخانه، خود کلود لانگتون را هم دیدم. او به من گفت که سیانید پتاسیم را بدرخواست تو از داروخانه خریده است. این موضوع بنظرم خیلی عجیب بود. چون به‌یاد دارم که در همان مجلس مهمانی که با یکدیگر آشنا شدیم، تو دائماً از مضرات سیانید پتاسیم صحبت می‌کردی و می‌گفتی که برای کشتن حشرات، بهترین روش استفاده از بنزین است.»

ـ ادامه بده پوارو.

ـ موضوع دیگری را هم فهمیده بودم. من، کلود و مالی را چند روز پیش بدون اینکه متوجه بشوند، دست در دست هم دیدم، و فهمیدم که سوءتفاهم گذشته را فراموش کرده‌اند.

ـ خوب. خوب. ادامه بده.

ـ چند روز پیش که از خیابان هارلی[۶] می‌گذشتم تو را دیدم که از مطب دکتری خارج می‌شدی. آن پزشک، از دوستان من است. از او شنیدم که تو مبتلا به بیماری درمان‌ناپذیری شده‌ای. من یکی دو بار چهرهٔ محکومان به مرگ را دیده‌ام، و امروز که به اینجا آمدم، همان حالت را در چهرهٔ تو تشخیص دادم. از این گذشته صورت رنگ پریده‌ات هم، خبر از بیماری تو می‌داد. حق با من است، اینطور نیست؟

ـ بله. دکتر گفت که فقط دو ماه زنده می‌مانم.

ـ اما بیماری، تنها چیزی نبود که در چهره‌ات خواندم. خطوط صورت و حالت نگاهت پر از نفرت بود. تو حتی زحمت پنهان کردن افکارت را هم به خود ندادی چرا که تصور می‌کردی کسی متوجه

۶ـ Harley خیابانی در لندن که معروف‌ترین بیمارستانهای انگلستان در آن قرار دارند. م.

نمی‌شود.

ـ ادامه بده پوارو.

ـ امروز برحسب تصادف، اسم لانگتون را در دفتر آمار داروخانه دیدم. بعد خود لانگتون را، و بعد هم به اینجا آمدم. حدس می‌زدم چه قصد شومی در سر داری اما مطمئن نبودم. بهمین دلیل، برایت دام پهن کردم. تو به لانگتون سفارش خرید سم داده بودی. اما این موضوع را انکار کردی. تظاهر کردی که از شنیدن موضوع تعجب کرده‌ای. امروز از دیدن من یکه خوردی. اما بزودی تصمیم گرفتی که از وجود من هم در نقشهات استفاده کنی. تو سعی کردی که با حرفهایت مرا به لانگتون مشکوک کنی. لانگتون به من گفته بود که قرار است ساعت هشت و نیم شب به باغ بیاید، اما تو گفتی نه شب. می‌خواستی که من وقتی به باغ برسم که کار از کار گذشته باشد. اما من نقشهات را حدس زده بودم.

هریسون برخاست و دیوانه‌وار فریاد کشید: «چرا آمدی لعنتی... اگر امروز نیامده بودی...»

پوارو به‌آرامی گفت: «به تو گفته بودم که کشف جنایت حرفهٔ من است.»

هریسون با تعجب گفت: «جنایت؟ اما من قصد خودکشی داشتم نه جنایت.»

پوارو با صدای بلند گفت: «من با خودکشی تو کاری ندارم، بلکه از جنایت حرف می‌زنم. تو مرگ سریع و ساده‌ای را برای خود انتخاب کرده بودی. اما مرگی که برای لانگتون درنظر گرفته بودی، بدترین و عذاب‌آورترین نوع مرگ است. از او خواستی که سم را از داروخانه برایت بخرد. به این ترتیب اسم او بعنوان خریدار سم در دفتر داروخانه ثبت شد. می‌توانم صحنه را مجسم کنم. او ساعت هشت و نیم برای دیدن

تو به باغ می‌آید. شما دو نفر در باغ تنهایید. تو سیانید را می‌خوری و خودکشی می‌کنی. اما همه تصور می‌کنند که رقیب عشقی تو، کلود لانگتون، تو را بقتل رسانده است. نقشهٔ انتقام وحشتانکی را کشیده بودی. در ذهنت کلود لانگتون را می‌دیدی که سالهای جوانیش را پشت میله‌های زندان می‌گذراند.»

هریسون دوباره، دیوانه‌وار فریاد کشید: «چرا آمدی، چرا آمدی؟»

و پوارو با همان خونسردی جواب داد: «به تو گفتم که چرا آمدم. اما آمدنم دلیل دیگری هم دارد. دلیلش این است که به تو علاقه دارم. خوب گوش کن. تو یک بیمار درحال مرگی. زندگی و همینطور دختر مورد علاقهات را از دست دادهای. اما لااقل جنایتکار نیستی و وجدانت راحت است. حالا بگو ببینم، از اینکه امروز به اینجا آمدم، خوشحال نیستی؟»

لحظاتی در سکوت گذشت. اما در همان چند لحظهٔ کوتاه، چهرهٔ هریسون ناگهان دگرگون شد، و نفرت و وحشیگری جای خود را به وقار و انسانیت داد. چهرهٔ جدید، چهرهٔ یک وجدان بیدار و پاک بود. چهرهٔ مردی که نیروهای اهریمنی وجودش را شکست داده بود.

هریسون، از آنسوی میز دستش را بطرف پوارو دراز کرد و با صدای بلند گفت: «خدا را شکر که تو آمدی!»

بانوی نقابدار

مدتی بود که دوست قد کوتاه من، پوارو، بی‌تاب و ناراضی بنظر می‌رسید. بلاتکلیفی و بی‌کاری او را رنج می‌داد. هیچ موضوع جدیدی که فکرش را مشغول کند و هوش و استعداد خیره‌کننده‌اش را در کشف جرم بکار بیندازد، پیش نیامده بود. آنروز صبح، صفحهٔ حوادث روزنامه را از اول تا آخر خواند، اما باز هم هیچ حادثه‌ای که برایش جالب باشد، پیدا نکرد. روزنامه را به گوشه‌ای انداخت و گفت: «شکی نیست که جنایتکارهای کشور تو، انگلستان، از من وحشت دارند. وقتی که گربه در خانه است، موشها جرئت دزدیدن پنیر را به خود نمی‌دهند.»

به حرف او خندیدم و گفتم: «اغلب جنایتکارهای انگلستان، حتی اسم تو را هم نشنیده‌اند و از وجود تو بی‌اطلاعند.»

پوارو نگاه سرزنش‌باری به من انداخت. او همیشه در این خواب و خیال است که همهٔ مردم دنیا هرکول پوارو را می‌شناسند و دربارهٔ کارهای حیرت‌انگیزش حرف می‌زنند. البته شهرت او در لندن پیچیده است، اما فکر نمی‌کنم که با شنیدن نام او، لرزه بر اندام جنایتکاران حرفه‌ای در سرتاسر دنیا بیفتد. رو به او کردم و پرسیدم: «ماجرای

دستبرد به جواهرفروشی معروف خیابان باند[1] چطور؟ آن هم برایت جالب نیست؟»

پوارو سری تکان داد و گفت: «بله سرقت ماهرانه‌ای بوده است، اما این ماجرا در خط کاری من نیست. در این دزدی هیچ ظرافتی دیده نمی‌شود و فقط قدری تهور در آن بکار رفته است. در روز روشن، مردی با عصایش شیشهٔ ویترین جواهرفروشی را می‌شکند و با خونسردی، در مقابل چشم صدها رهگذر، چند قطعه جواهر باارزش را برمی‌دارد. رهگذرها او را می‌گیرند. لحظه‌ای بعد پلیس به محل می‌رسد و سارق را درحالی دستگیر می‌کند که جواهر مسروقه هنوز در دستش است. اما در ادارهٔ پلیس معلوم می‌شود که جواهر بدلی است. همانطور که گفتم، اعضای این باند نقشهٔ ماهرانه‌ای کشیده بودند. آنها می‌دانستند که بلافاصله بعد از شکسته شدن ویترین، مردم دور سارق جمع می‌شوند و او را می‌گیرند. در این لحظه، همدست سارق هم در میان جمعیت است. او با استفاده از کشمکشی که بین سارق و رهگذرها درگرفته است، در یک لحظهٔ مناسب به دوستش نزدیک می‌شود و جواهر را از او می‌گیرد. وقتی که پلیس از راه می‌رسد، سارق جواهر بدلی را که از قبل آماده کرده بود، بعنوان جواهر مسروقه تحویل پلیس می‌دهد. درست است که او چند سالی را در زندان می‌گذراند، اما وقتی که آزاد بشود، ثروت هنگفتی در اختیار دارد که برای همهٔ عمرش کافی است.»

پوارو لحظه‌ای فکر کرد و بعد ادامه داد: «توطئهٔ جالبی بوده است. اما اگر من به جای آنها بودم، نقشهٔ بهتری می‌کشیدم. افسوس که آدم باوجدانی هستم. در غیر اینصورت بدم نمی‌آمد که یک‌بار هم که شده

۱ـ Bond

دست به دزدی بزنم و قانون‌شکنی کنم.»

به او گفتم: «زیاد سخت نگیر پوارو. همه می‌دانند که تو کارآگاه بی‌نظیری هستی.»

ـ بله اما یک کارآگاه بی‌نظیر و بی‌کار به چه دردی می‌خورد؟

روزنامه را برداشتم و به پوارو گفتم: «ماجرای قتل اسرارآمیز این مرد انگلیسی در هلند را خوانده‌ای؟» پوارو باز هم با بی‌حوصلگی گفت: «این هم موضوع تازه‌ای نیست. اول می‌نویسند قتل اسرارآمیز، اما بعد معلوم می‌شود که مرد بیچاره از خوردن کنسرو ماهی مسموم شده است. پرونده بسته می‌شود و چند روز بعد همهٔ موضوع فراموش می‌شود.»

ـ تو همه‌چیز را مسخره می‌کنی پوارو.

اما پوارو که بی‌توجه به حرفهای من از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، ناگهان گفت: «هیستینگز خانم نقابداری را دیدم که وارد این ساختمان شد.»

صدای قدمهای مهمان ناخوانده را که از پله‌ها بالا می‌آمد، شنیدیم. پوارو با هیجان گفت: «فکر می‌کنم او به دیدن ما می‌آید. وقتی که یک بانوی جوان و زیبا صورت خود را می‌پوشاند، حتماً ماجرای جالبی در میان است.»

زنگ در بصدا درآمد و لحظه‌ای بعد خانمی که سرتاپایش پوشیده بود، وارد اتاق شد. نمی‌توانستم در مورد او حدسی بزنم، اما وقتی که نور سیاه را از چهره‌اش برداشت فهمیدم که پوارو درست پیش‌بینی کرده بود. او زن جوان و زیبایی بود و چشمهای آبی جذابی داشت. از لباس گرانقیمتی که به تن کرده بود، حدس زدم که از خانواده‌ای اشرافی و ثروتمند است. زن ناشناس با صدای لطیفی گفت: «آقای پوارو، در دردسر بزرگی افتاده‌ام. فکر نمی‌کنم کمکی از شما ساخته باشد، اما

چون تعریفتان را زیاد شنیده بودم، به اینجا آمدم تا موضوع را با شما در میان بگذارم، گرچه می‌دانم که حل این معما غیرممکن است.»

پوارو با غرور گفت: «بانوی من، حل معماهای غیرممکن، حرفهٔ من است. تمنا می‌کنم مشکلتان را برایم تعریف کنید.»

بانوی نقابدار، لحظه‌ای در صحبت کردن تردید کرد. پوارو گفت: «شما باید بی‌پرده صحبت کنید و کوچکترین جزئیات ماجرا را برایم تعریف کنید.»

دختر جوان ناگهان به حرف آمد و گفت: «بسیار خوب. به شما اعتماد می‌کنم... من، بانو میلیسنت کسل ون[۲] هستم.»

با شنیدن این اسم، توجهم بیشتر از پیش جلب شد. چند روز پیش خبر نامزدی بانو میلیسنت و دوک ساوتشایر[۳] را در روزنامه خوانده بودم. می‌دانستم که بانو میلیسنت، پنجمین دختر یکی از سناتورهای ایرلندی مجلس سناست. نام دوک ساوتشایر، نامزد خانم میلیسنت هم در محافل اشرافی لندن، کاملاً شناخته شده بود. بانوی نقابدار اینطور ادامه داد: «شاید خبر نامزدی مرا با دوک ساوتشایر شنیده باشید. حتماً تصور می‌کنید که من خوشبخترین دختر روی زمینم. اما اینطور نیست آقای پوارو. در دردسر بزرگی افتاده‌ام. مرد شیطان‌صفتی به نام لاوینگتون[۴] می‌خواهد از من اخاذی کند. چطور بگویم؟ بدلیل نامه‌ای که به امضای من است. آن نامه را وقتی نوشتم که فقط شانزده سال داشتم. او... این مرد...»

۲ـ Millicent Castle Vaughan

۳ـ Duke of Southshire

۴ـ Lavington

ـ آیا این نامه را برای آقای لاوینگتون نوشته بودید؟

ـ نه. نه آقای پوارو. نامه را به سربازی که دوستش داشتم نوشته بودم. او بعدها در جنگ کشته شد.

پوارو با ملاطفت گفت: «می‌فهمم بانوی من.»

ـ این فقط یک نامهٔ سادهٔ عاشقانه است. اما اگر شخص بدبین و شکاکی آن را بخواند، تفسیر بدی از آن می‌کند.

پوارو با ملایمت پرسید: «و حالا این نامه به دست لاوینگتون افتاده است؟!»

ـ بله همینطور است. و تهدید می‌کند که اگر مبلغ گزافی به او نپردازم، نامه را به دوک می‌دهد.

با عصبانیت فریاد زدم: «خوک کثیف!...»

فراموش کرده بودم که در حضور یک بانوی متشخص هستم. بلافاصله گفتم: «مرا ببخشید بانو میلیسنت.»

پوارو از او پرسید: «آیا بهتر نیست موضوع را صادقانه با نامزدتان در میان بگذارید؟!»

ـ جرئت نمی‌کنم آقای پوارو. دوک ساوتشایر شخصیت عجیبی دارد. مرد شکاک و حسودی است. می‌ترسم با شنیدن این خبر، قرار نامزدی را بهم بزند.

پوارو به‌آرامی سری تکان داد و گفت: «چه مشکل بزرگی! بسیار خوب بانوی من. از دست من چه کاری ساخته است؟»

ـ من می‌توانم شما را بعنوان وکیلم به لاوینگتون معرفی کنم. به او می‌گویم به دیدن شما بیاید. شاید بتوانید مبلغ درخواستی او را کم کنید.

ـ او چه مبلغی از شما خواسته است؟

ـ بیست و پنج هزار پوند. اما من حتی نمی‌توانم نیمی از این مبلغ را

تهیه کنم.

پوارو گفت: «شاید بتوانید مبلغی از دوستانتان به بهانهٔ مخارج ازدواج قرض کنید. اما حق با شماست. تهیهٔ نیمی از این مبلغ هم کار مشکلی است. از این گذشته من نمی‌توانم تحمل کنم که چنین مبلغ گزافی را به این مرد رذل بپردازید. نبوغ هرکول پوارو دشمن شما را شکست می‌دهد. این آقای لاوینگتون را به دیدن من بفرستید... تصور می‌کنید که نامه را همراهش بیاورد؟»

دختر جوان سری تکان داد و گفت: «فکر نمی‌کنم. او خیلی محتاط است.»

ـ مطمئنید که او راست می‌گوید و نامه را واقعاً در دست دارد؟

ـ بله، دیروز که به خانه‌اش رفته بودم، نامه را به من نشان داد.

ـ شما به خانهٔ لاوینگتون رفتید؟ خیلی بی‌احتیاطی کردید بانوی من!

ـ بله می‌دانم. اما چاره‌ای نداشتم. تصور می‌کردم که او با شنیدن خواهشهای من، تحت‌تأثیر قرار بگیرد.

پوارو با ناراحتی گفت: «اما، خوکهای رذلی ازقبیل لاوینگتون با التماس، تحت‌تأثیر قرار نمی‌گیرند بانوی من. التماس شما، نشان‌دهندهٔ اهمیتی است که برای این موضوع قائل می‌شوید و لاوینگتون هم این را می‌داند. بگذریم، محل زندگی این شخص کجاست؟»

ـ در ویلای بنوا ویستا[۵] در ویمبلدون[۶]. بعد از غروب به آنجا رفته بودم. تهدید کردم که پلیس را در جریان می‌گذارم. او مرا مسخره کرد، خندهٔ بلندی سرداد و گفت: «هرکاری که از دستتان برمی‌آید کوتاهم،

۵ـ Buona Vista ۶ـ Wimbldon

نکنید. اگر مایلید، پلیس را هم در جریان بگذارید. اما این مشکل شما را حل نمی‌کند.»

پوارو زمزمه کرد: «بله حق با اوست. به صلاح شما نیست که پای پلیس به این ماجرا باز شود.»

دختر جوان ادامه داد: «لاوینگتون نامه را به من نشان داد و گفت: «نگاه کن، نامه را در این جعبه گذاشتم.» بعد نامه را مقابل چشمم گرفت. سعی کردم با یک حرکت سریع نامه را از دست او بگیرم. اما او سریعتر از من بود. نامه را دوباره در جعبهٔ چوبی گذاشت و گفت: «جای نامه در اینجا امن است. جعبه را در جایی پنهان می‌کنم که هرگز دستت به آن نرسد.» نگاهم بطرف گاوصندوق کوچکی که در گوشهٔ اتاقش بود، چرخید. اما او که گویی فکر مرا خوانده بود، گفت: «نه بانوی من. جعبه را در گاوصندوق نمی‌گذارم. بلکه آن را در جایی پنهان می‌کنم که به عقل شیطان هم نمی‌رسد.»... آقای پوارو نمی‌دانید که او چه مرد نفرت‌انگیز و شیطان‌صفتی است. آیا فکر می‌کنید کاری از دست شما ساخته است؟»

ـ به پاپا پوارو ایمان داشته باشید بانوی من. هر طور شده مشکل شما را حل می‌کنم.

درحالی‌که پوارو مؤدبانه بانو میلیسنت را بدرقه می‌کرد، زیرلب گفتم: «حرف زدن خیلی ساده‌تر از عمل کردن است.»

لحظه‌ای بعد پوارو به اتاق برگشت. رو به او کردم و گفتم: «مشکل پیچیده‌ای است، پوارو.»

ـ بله. و هیچ راه‌حلی بنظرم نمی‌رسد. برگ برنده در دست لاوینگتون است. فعلاً نمی‌دانم چطور باید او را محاصره کنم.

• • •

آقای لاوینگتون عصر همانروز به دیدن ما آمد. بانو میلیسنت حق داشت. او مرد رذل و نفرت‌انگیزی بود. بدم نمی‌آمد که او را با لگد از پله‌ها پایین بیندازم. رفتارش غیرقابل تحمل بود و دائماً تهدید می‌کرد. پوارو از در مصالحه و ملایمت درآمد. اما او که از موضع قدرت صحبت می‌کرد، پیشنهاد پوارو را نادیده گرفت و خود را مسلط به اوضاع نشان داد. ملایمت پوارو عصبانیم کرده بود. اصلاً مثل پوارویی که می‌شناختم نبود. شکست و ناامیدی در چهره‌اش دیده می‌شد.

سرانجام لاوینگتون برخاست و درحالی‌که کلاهش را برمی‌داشت گفت: «بسیار خوب آقایان. ظاهراً بحث ما بی‌فایده است. اما چون بانو میلیسنت دختر خوبی است، حاضرم با مبلغ کمتری نامه را به او برگردانم. آخرین پیشنهاد من هیجده هزار پوند است. فعلاً باید برای انجام دادن کاری به پاریس بروم. سه‌شنبه، بعدازظهر برمی‌گردم. اگر پول را تا آنموقع تهیه نکرده باشید، نامه را به دوک ساوتشایر می‌دهم. به من نگوید که پرداخت این مبلغ برای لیدی میلیسنت مشکل است. بعضی از دوستان او با کمال میل حاضرند چنین مبلغی را به این بانوی زیبا قرض بدهند.»

خونم به جوش آمده بود. قدم جلو گذاشتم تا مشت محکمی نثارش کنم اما او بلافاصله بعد از تمام شدن حرفش، از اتاق خارج شد. با عصبانیت سر پوارو داد زدم: «خدای من! باید کاری کرد. چرا مثل یک بزدل ترسو با او روبرو شدی، پوارو؟»

پوارو با خونسردی گفت: «تو خیلی دل‌رحمی دوست من. اما سلولهای خاکستری مغزت اصلاً خوب کار نمی‌کند. مخصوصاً اینطور رفتار کردم تا لاوینگتون تصور کند مرد احمقی هستم.»

ـ اما چرا؟

پوارو جواب سوالم را نداد و درعوض گفت: «خیلی عجیب است. همین امروز صبح بود که آرزو کردم یکبار هم که شده دست به کاری غیرقانونی بزنم!» با ناباوری پرسیدم:

ـ منظورت این است که قصد دستبرد زدن به خانهٔ لاوینگتون را داری؟

ـ چه عجب هیستینگز! برای یکبار هم که شده منظور مرا درست حدس زدی!

ـ اما از کجا می‌دانی که او نامه را همراه خود به پاریس نمی‌برد؟

ـ احتمال این کار خیلی کم است. حدس می‌زنم که او نامه را در محل مناسبی در خانه‌اش مخفی کرده است.

ـ بسیار خوب. چه روزی قرار است به دزدی برویم!؟

ـ فردا شب. ساعت یازده از اینجا براه می‌افتیم.

• • •

در ساعت مقرر برای حرکت آماده شدم. کت و شلوار مشکی به تن کرده بودم و کلاه مشکی بر سر داشتم. پوارو نگاهی به من انداخت و گفت: «می‌بینم که لباس مناسبی پوشیده‌ای! زودباش، باید با مترو به ایستگاه ویمبلدون برویم.»

ـ وسیله‌ای با خود نمی‌بریم؟ منظورم وسیله‌ای برای باز کردن گاوصندوق است!

ـ دوست عزیز من، هرکول پوارو از چنین روشهای پیش‌پا افتاده‌ای استفاده نمی‌کند.

دیگر حرفی نزدم. اما کنجکاویم بشدت تحریک شده بود. درست بعد از نیمه‌شب بود که به ویلای کوچک بوناویستا در حومهٔ لندن رسیدیم. چراغهای ویلا خاموش بود و هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. پوارو

ساختمان را دور زد و از یکی از پنجره‌ها که باز مانده بود، وارد خانه شد. درحالی‌که به‌آرامی دنبال او قدم برمی‌داشتم، پرسیدم: «از کجا می‌دانستی که این پنجره باز است؟»

ـ امروز صبح خودم قفل آن را شکستم.

ـ چه گفتی؟!

ـ کار ساده‌ای بود. امروز صبح با یک کارت شناسایی جعلی پلیس به در خانه آمدم و وقتی خدمتکار در را برویم باز کرد، به او گفتم که بازرس جپ از اسکاتلندیارد مرا فرستاده است تا دزدگیرهایی را که آقای لاوینگتون سفارش داده است، نصب کنم. خدمتکار هم با خوشرویی مرا به خانه راه داد. قفل این پنجره را در حضور خدمتکار اره کردم و موکداً از او خواستم تا روز بعد، که برای نصب دزدگیر به خانه برمی‌گردم، به قفل پنجره دست نزند. سپس مؤدبانه با او خداحافظی کردم و به خانه برگشتم.

ـ تو یک نابغه‌ای پوارو!

ـ دوست عزیزم، این کار خیلی ساده‌ای بود. حالا باید کار اصلی را شروع کنیم. اتاق خدمتکار در طبقهٔ بالاست. فکر نمی‌کنم بیدار بشود.

ـ حدس می‌زنی که گاوصندوق از نوع دیواری است؟

ـ گاوصندوق؟ خدای من چقدر ساده‌ای هیستینگز! لاوینگتون مرد باهوشی است و می‌داند که گاوصندوق اولین جایی است که به فکر دزد می‌رسد. مطمئنم که مخفیگاه بهتری را برای نامه انتخاب کرده است.

من و پوارو ساعتها گوشه و کنار خانه را بدقت جستجو کردیم. اما اثری از جعبهٔ چوبی و نامه پیدا نکردیم. بتدریج خطوط چهرهٔ پوارو درهم می‌رفت و هر لحظه خشمگین‌تر می‌شد. اما او که حاضر نبود شکست را قبول کند، سرانجام گفت: «یعنی هرکول پوارو بازی را به آن مرد احمق

باخته است؟ هرگز. هرگز. باید سلولهای خاکستری را بکار بیندازم! باید منطقی فکر کنم.»

سپس لحظه‌ای ابروهایش را درهم کشید و به فکر فرو رفت. ناگهان چشمهایش برقی زد و گفت: «چه احمق بودم. چرا زودتر به‌فکرم نرسید! آشپزخانه!... دقیقاً همانطور که لاوینگتون گفته بود، به فکر شیطان هم نمی‌رسد. آشپزخانه، با آن همه ظرف و وسایل مختلف، محل ایده‌آلی برای پنهان کردن نامه است. دنبال من بیا هیستینگز.»

درحالی‌که در درستی حدس او تردید داشتم، بدنبال او وارد آشپزخانه شدم. پوارو ابتدا ظرف نان را جستجو کرد. بعد زیر ماهیتابه را نگاه کرد. پس از آن سرش را داخل اجاق فرو برد و گوشه و کنار آن را گشت. حرکات او خنده‌دار بود. حوصله‌ام سررفت و برای جستجوی بیشتر، به کتابخانه رفتم. مطمئن بودم که لاوینگتون نامه را در همین اتاق پنهان کرده است. مدتی به جستجویم ادامه دادم. ساعت چهار و ربع صبح بود و آفتاب بزودی طلوع می‌کرد. به آشپزخانه برگشتم. با تعجب پوارو را دیدم که داخل سطل زغال ایستاده است. قیافهٔ مضحکی داشت. لباس سفیدش با زغال سیاه شده بود. با دیدن من شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «می‌دانم به چه می‌خندی هیستینگز. این برخلاف عادت من است که لباسم را اینطور کثیف کنم. اما چاره‌ای نداشتم.»

ـ واقعاً فکر می‌کنی که لاوینگتون نامه را در آن سطل کثیف پنهان کرده است؟!

ـ اگر چشمهایت را درست بکار بیندازی، می‌بینی که سطل را نمی‌گردم.

پوارو حق داشت. او سطل را نمی‌گشت، بلکه قطعه‌های هیزم را که پشت سطل روی هم انباشته شده بود، یکی‌یکی و با حوصله روی زمین

می‌گذاشت. ناگهان رو به من کرد و گفت: «چاقو را به من بده هیستینگز. عجله کن.»

دستورش را بسرعت اجرا کردم. او چاقو را در هیزمی که در دست داشت فرو برد و لحظه‌ای بعد هیزم به دو نیم شد. کاملاً واضح بود که قبلاً آن را از وسط اره کرده‌اند و دو قطعه را دوباره به هم چسبانده‌اند. در بین این دو قطعه، و در فضایی که ماهرانه در چوب کنده‌کاری شده بود، جعبهٔ کوچکی دیده می‌شد. پوارو جعبه را برداشت و پیروزمندانه لبخند زد. ناخودآگاه با هیجان فریاد زدم: «آفرین پوارو!»

ـ آرام باش هیستینگز. فریاد نزن. عجله کن قبل از اینکه آفتاب طلوع کند، باید از ویلا خارج بشویم.

و سپس مثل یک گربه، به‌آرامی و بی‌سروصدا از سطل زغال بیرون آمد. گرد زغال را از لباسش تکاند، و از همان پنجره از ساختمان خارج شد. وقتی‌که به بیرون از ویلا رسیدیم، پای پیاده و با سرعت بطرف لندن براه افتادیم تا هر چه زودتر از آن منطقه دور بشویم. با هیجان به او گفتم: «چه مخفیگاه عجیبی! اگر خدمتکار هیزم را در بخاری می‌سوزاند...» حرفم را قطع کرد و با تعجب گفت: «هیستینگز، فراموش کرده‌ای که تابستان است؟ از این گذشته لاوینگتون این تکه هیزم را زیر بقیه گذاشته بود. این هم یک تاکسی! باید هر چه زودتر به لندن برگردیم و درست و حسابی استراحت کنیم.»

• • •

فردای آن شب پرهیجان، تا ساعت یک بعدازظهر خوابیدم. بعد از اینکه بیدار شدم بلافاصله با کنجکاوی به اتاق نشیمن رفتم تا ببینم پوارو چه می‌کند. او روی یک مبل لم داده بود و نامهٔ بانو میلیسنت را می‌خواند. با دیدن من نامه را نشانم داد و درحالی‌که لبخند شیطنت‌باری به لب

داشت، گفت: «حق با بانو میلیسنت بود، اگر دوک ساوتشایر این نامه را می‌خواند، او را نمی‌بخشید. من هرگز چنین جملات جسورانه‌ای را نخوانده بودم.»

با لحنی آکنده از تعجب و انزجار گفتم: «پوارو، این از ادب بدور است که نامه را بدون اجازهٔ او بخوانی.»

پوارو برای دفاع از خود گفت: «اما دوست من، فراموش نکن که این هرکول پواروست که نامه را می‌خواند، نه یک غریبه.»

دوباره گفتم: «از این گذشته، استفاده از کارت شناسایی قلابی و سوءاستفاده از مقام جپ، رسم بازی نبود.»

ـ اما من که بازی نمی‌کردم هیستینگز. به یک موضوع پلیسی رسیدگی می‌کردم. فراموش کرده‌ای که من یک کارآگاهم؟

حرف او منطقی بود. شانه‌هایم را بالا انداختم و ساکت نشستم. صدای پای شخصی که از پله‌ها بالا می‌آمد، به گوش رسید و لحظه‌ای بعد، بانو میلیسنت با چهره‌ای مضطرب وارد اتاق شد. اما با دیدن جعبهٔ چوبی و نامه در دست پوارو، لبخندی از رضایت زد و گفت: «خدای من! آقای پوارو چطور پیدایش کردید؟»

ـ با یک روش زشت و دور از انتظار، بانوی من. اما آقای لاوینگتون نمی‌تواند برای اینکار مرا به دادگاه بکشاند. مدرکی باقی نگذاشتم... آیا این همان نامه‌ای است که بدنبالش می‌گشتید؟

دختر جوان نامه را گرفت و نگاهی به آن انداخت.

ـ بله. چطور می‌توانم از شما تشکر کنم. شما چه مرد خوب و باهوشی هستید! این نامه را چطور و از کجا پیدا کردید؟

پوارو داستان وقایع شب گذشته را برای او تعریف کرد. دختر جوان گفت: «واقعاً که خیلی باهوشید!»

و در همان لحظه جعبه را از روی میز برداشت و گفت: «این جعبه را برای یادگاری نگه می‌دارم.»

اما پوارو درحالی‌که لبخند می‌زد، جعبه را از دستش گرفت و گفت: «بانوی من، اجازه بدهید که جعبه را من بعنوان یادگاری نگه دارم.»

ـ نگران نباشید آقای پوارو. در روز عروسیم، هدیهٔ بهتری به شما می‌دهم. پاداش خدمتتان را فراموش نمی‌کنم.

ـ افتخاری که از خدمت به شما نصیبم شد، باارزش‌تر از پول است،... پس با اجازهٔ شما، جعبه را من نگه می‌دارم.

بانو میلیسنت خنده‌ای سرداد و گفت: «نه. نه. من نگه می‌دارم. جعبه باید پیش من باشد.»

و با این حرف دستش را دراز کرد تا جعبه را دوباره بردارد. اما پوارو قبل از او دست روی جعبه گذاشت و با لحنی متفاوت با گذشته گفت: «نه. همین که گفتم.»

بانو میلیسنت بتندی گفت: «منظور شما را نمی‌فهمم، جعبه به من تعلق دارد.»

ـ بسیار خوب، پس اول اجازه بدهید که بقیهٔ محتویات آن را خارج کنم. همانطور که می‌بینید، این جعبه دو قسمت دارد. نامه در قسمت بالا بود، و اما در مخفیگاه زیر جعبه...

سپس با یک حرکت سریع محتویات جعبه را خالی کرد و در برابر چشمهای حیرت‌زدهٔ من، دو یاقوت درخشان و دو مروارید درشت سفید رنگ در کف دستش افتاد. پوارو سپس به دختر جوان خیره شد و ادامه داد: «...بله و در مخفیگاه زیر جعبه، جواهر دزدیده شده از جواهر فروشی خیابان باند مخفی شده بود. بزودی بازرس جپ داستان را برای ما

تعریف می‌کند.»

صحنه‌ای که بعد از حرف پوارو دیدم، برایم غیرقابل تصور بود. جپ که گویا در تمام این مدت در اتاق خواب پوارو پنهان شده بود، ناگهان وارد اتاق ما شد. پوارو رو به دختر جوان کرد و گفت: «حتماً آقای بازرس را به‌خاطر دارید، بانوی من.»

دختر جوان، با خشم و نفرت به پوارو نگاه کرد و با لحنی ن بیشتر از زنان ولگرد انتظار داشتم تا یک دختر اشرافزاده، گفت: «تو شیطان کثیف...»

جپ حرف او را قطع کرد و گفت: «بسیار خوب گرتی[۷] بازی تمام شد. فکر نمی‌کردم دوباره به این زودی به دام پلیس بیفتی! همدست تو را هم، یعنی همان مردی که خود را به‌جای لاوینگتون معرفی کرده بود، دستگیر کرده‌ایم. سرنوشت لاوینگتون اصلی هم بهتر از سرنوشت شما دو نفر نبود. او که گاهی اسم خود را کروکر[۸] می‌گذاشت، گاهی رایدِ[۹]، و این اواخر هم لاوینگتون شده بود، با ضربات چاقوی یکی از اعضای باند، در هلند کشته شد. شما همه فکر می‌کردید که جواهر مسروقه نزد اوست، اما اشتباه می‌کردید. او حقهٔ خوبی به شما زد و جواهر را در خانه‌اش مخفی کرد. شما این موضوع را می‌دانستید، اما از محل دقیق مخفیگاه در خانهٔ او اطلاع نداشتید. دو نفر را به جستجوی جواهر فرستادید اما آنها موفق به کشف مخفیگاه نشدند. ناچار، دست به دامن پوارو شدید. پوارو هم شانس آورد و جعبهٔ جواهر را پیدا کرد.»

درحالی‌که جپ به دستهای بانو میلیسنت یا بهتر بگویم گرتی دستبند می‌زد، او با همان لحن زننده گفت: «لازم به دستبند نیست.

۷ـ Gertie ۸ـ Croker ۹ـ Ride

بی‌سروصدا با شما می‌آیم. درست مثل یک بانوی اشرافزاده.»

دقایقی بعد از رفتن آنها، من هنوز مات و مبهوت نشسته بودم که پوارو گفت: «کفشهایش از اول مرا مشکوک کرده بود. من جامعهٔ شما انگلیسیها را می‌شناسم. یک بانو، یک نجیب‌زادهٔ واقعی، همیشه در انتخاب کفش وسواس بخرج می‌دهد. حتی اگر لباس خوبی نپوشد، کفشهای زیبا به پا می‌کند. اما در مورد این دختر جوان، وضع درست برعکس بود. او لباس گرانقیمتی به تن داشت، اما کفشهای نامرغوب و ارزانی به پا کرده بود. او می‌دانست که احتمال اینکه ما بانو میلیسنت واقعی را از نزدیک دیده باشیم، کم است. بانو میلیسنت بندرت به لندن می‌آید. از این گذشته این دختر جوان مطمئن بود که با چشمهای آبی و قیافهٔ جذابش، می‌تواند خود را بجای بانو میلیسنت معرفی کند. همانطور که گفتم، اولین موضوعی که مرا مشکوک کرد، کفشهای او بود. اما از این گذشته، داستانی را که سرهم کرده بود، خیلی مصنوعی بنظرم رسید... همهٔ اعضاء باند می‌دانستند که جواهر در جعبهٔ چوبی است. اما پنهان کردن آن در قطعه‌ای هیزم، حقهٔ ماهرانهٔ لاوینگتون بود که هیچکس از آن خبر نداشت. هیستینگز، دوست عزیز من، امیدوارم از این به‌بعد احساساتم را مثل آنروز صبح جریحه‌دار نکنی. مگر این تو نبودی که گفتی اغلب جنایتکارها حتی اسم مرا هم نشنیده‌اند؟ اما همانطور که امروز دیدی نه‌تنها باند مافیا اسم مرا شنیده‌اند، بلکه وقتی در کارشان درمی‌مانند، برای رفع مشکلاتشان از من کمک می‌گیرند.»

قتل در اسکندریه

ژنرال فوربز[1] با صدایی آکنده از تمسخر و انزجار گفت: «سرهنگ کلاپرتون[2]!»

خانم الی هندرسون[3] به نردهٔ کنار عرشه تکیه داد. موهای خاکستریش در معرض نسیم دریا تاب می‌خورد و به صورتش می‌ریخت. با شنیدن لحن تمسخرآمیز ژنرال، برق شرارت‌باری در چشمهای تیره و نافذش درخشید. موهایش را پشت سر جمع کرد و موذیانه گفت: «سرهنگ قیافهٔ یک نظامی تمام عیار را دارد.»

سپس ساکت ماند تا آتش خشمی را که با حرفش در ذهن ژنرال شعله‌ور کرده بود، تماشا کند. عکس‌العمل ژنرال دقیقاً همان بود که الی می‌خواست. صورت ژنرال از خشم برافروخته شد. دستی به سبیل پرپشتش کشید و بتندی گفت: «قیافهٔ نظامی؟! خدای بزرگ، چه می‌گویید؟!»

الی لبخند موذیانه‌ای زد و برای اینکه آتش خشم ژنرال را شعله‌ورتر کند، گفت: «او افسر گارد بوده است. اینطور نیست؟»

۱ـ General Forbes ۲ـ Clapperton

۳ـ Ellie Henderson

ژنرال که دیگر از ناراحتی و عصبانیت روی پا بند نبود در جوابش گفت: «گارد؟ گارد؟! همهٔ این حرفها دروغ محض است. او در سالن تئاتر نمایش می‌داد. چه می‌دانم، شعبده‌بازی و تردستی می‌کرد. در زمان جنگ مجارستان، در ارتش ثبت‌نام کرد. البته نه با درجهٔ نظامی نه، نه خانم. او نمی‌جنگید، بلکه در پشت جبهه در آشپزخانه کار می‌کرد و آمار کنسرو لوبیا و کمپوت را می‌نوشت! تا اینکه برحسب اتفاق ترکش خمپاره‌ای به او اصابت کرد و برای درمان، در یک بیمارستان خصوصی بستری شد. مدیر و مؤسس این بیمارستان خانمی ثروتمند و از طبقهٔ اشراف به نام بانو کرینگتون[۴] بود.

ـ پس سرهنگ و بانوکرینگتون[۴]، به اینصورت با هم آشنا شدند!

ـ دقیقاً همینطور است. او اینطور وانمود کرد که در جبههٔ جنگ زخمی شده است. این آقای باصطلاح سرهنگ، بازیگر خوبی است و در بیمارستان هم نقش یک قهرمان جنگ را خوب بازی کرد. خانم کرینگتون زن دلرحم و حساسی بود. یکدنیا پول داشت. شش ماه قبل از آن، شوهرش که در گردان زرهی خدمت می‌کرد، در جبهه کشته شده بود. آقای کلاپرتون هم موقعیت را بسیار مناسب دید و با چرب‌زبانی و زرنگی خاص خود محبت این خانم را جلب کرد. طولی نکشید که خانم کرینگتون، با استفاده از نفوذ خود، کار مناسبی برای او در وزارت دفاع درست کرد. این هنرپیشهٔ زبردست هم از آن به‌بعد درجهٔ سرهنگی به خود داد... جناب سرهنگ! خدای بزرگ!

ـ که اینطور! پس سرهنگ قبلاً در صحنهٔ تئاتر نمایش می‌داده است؟!

۴ـ Carrington

خانم هندرسون این را گفت و سعی کرد قیافهٔ سرهنگ کلاپرتون را روی صحنهٔ نمایش در ذهنش مجسم کند. ژنرال فوربز برای تأیید صحت ادعایش گفت: «هر چه شنیدید حقیقت بود. من من شرح حال کلاپرتون را از دوستم بسینگتون فرنچ[۵] شنیده‌ام. او هم از بجر کوتریل[۶] شنیده است و او هم از اسنوکس پارکر.[۷]»

خانم هندرسون درحالی‌که لبخند می‌زد، سری تکان داد و گفت: «که اینطور، فهمیدم!»

مرد قد کوتاهی که کنار آنها نشسته بود، لبخند معنی‌داری زد. خانم هندرسون که زن باهوش و نکته‌بینی بود، بلافاصله متوجه لبخند آن مرد ناشناس شد. واضح بود که مرد ناشناس، به احساس درونی و پنهان خانم هندرسون نسبت به سرهنگ کلاپرتون پی برده است. ژنرال فوربز که متوجه ردوبدل شدن نگاههای خانم هندرسون و مرد قدکوتاه نشده بود، برخاست و درحالی‌که به ساعتش نگاه می‌کرد، گفت: «ورزش. وقت ورزش است.»

سپس شروع به دویدن در اطراف عرشه کرد. خانم هندرسون با نگاهی کنجکاو و نکته‌بین، مرد قدکوتاه را ورانداز کرد و به او فهماند که می‌خواهد سر صحبت را باز کند. مرد قدکوتاه معنی نگاه او را بلافاصله فهمید و گفت: «ژنرال فوربز مرد پرانرژیی بنظر می‌رسد، اینطور نیست؟»

خانم هندرسون در جواب گفت: «بله، او هر روز دقیقاً چهل و هشت مرتبه دور عرشه می‌دود. چه مرد پرحرفی است! و آنوقت همه

۵ـ Bassington French ۶ـ Badger Cotteril

۷ـ Snookes Parker

می‌گویند این زنها هستند که پشت سر یکدیگر حرف می‌زنند و عادت به غیبت کردن دارند.»

ـ غیبت دیگران را کردن، کار اشخاص محترم و باادب نیست!

خانم هندرسون با شنیدن لهجهٔ فرانسوی مرد قدکوتاه، گفت: «مردهای فرانسوی مردهای باادبی هستند.»

مرد قدکوتاه که باز هم بلافاصله منظور او را فهمیده بود، گفت: «بلژیکی خانم، مردهای بلژیکی.»

ـ شما بلژیکی هستید؟!

ـ بله خانم. اسم من هرکول پواروست. در خدمت شما هستم.

این اسم به گوش خانم هندرسون آشنا بود. اطمینان داشت که آن را جایی شنیده است.

ـ از این سفر دریایی لذت می‌برید آقای پوارو؟

ـ راستش را بخواهید نه. آمدنم به این سفر دریایی کار احمقانه‌ای بود. من از دریا متنفرم. هیچوقت آرام نیست.

ـ اما فعلاً که دریا خیلی آرام است.

ـ بله فعلاً آرام است و من هم بهمین دلیل روی عرشه آمدم تا سرگرم کار مورد علاقهام بشوم.

ـ کار مورد علاقهٔ شما چیست؟

ـ دقیق شدن به آنچه در اطرافم می‌گذرد. دقیق شدن در کار مردم. مثلاً متوجه رفتار ماهرانهٔ شما در مقابل ژنرال فوربز و حرفهای زیرکانه‌ای که به او گفتید، شدم.

ـ منظور شما...

پوارو تعظیمی کرد و گفت: «منظورم روش ماهرانه‌ای است که برای حرف کشیدن از ژنرال بکار بردید. این استعداد شما را تحسین

می‌کنم.»

خانم هندرسون لبخند وقیحانه‌ای زد و گفت: «حتماً متوجه شدید که چطور با بکار بردن کلمهٔ گارد، ژنرال را تحریک کردم و به حرف آوردم.»

سپس با لحنی سرشار از اطمینان ادامه داد: «باید اعتراف کنم که از دانستن راز زندگی مردم لذت می‌برم. هرچه این رازها رسواکننده‌تر و مفتضحانه‌تر باشد، بیشتر از آن لذت می‌برم.»

پوارو با کنجکاوی او را نگاه کرد. گویی با همان یک نگاه به تمام احساسات او پی برده بود. پوارو در الی هندرسون، با چشمهای تیره و نافذ، و با موهای خاکستریش، تصویر زنی را می‌دید که در چهل و پنج سالگی پایان جوانی را پذیرفته است و سعی در مخفی کردن سن و سالش ندارد، اما از این گذشته در عمق آن نگاه نافذ، پوارو برقی از احساسات زنانه را بخوبی تشخیص می‌داد. الی ناگهان گفت: «فهمیدم! می‌دانستم که اسم شما را قبلاً شنیده‌ام. شما همان کارآگاه معروف نیستید؟»

پوارو خندید و گفت: «حافظهٔ خوبی دارید خانم.»

خانم هندرسون با لحن شیطنت‌باری گفت: «چه هیجان‌انگیز است!... آیا برای کشف جنایتی به این سفر آمده‌اید؟ شاید هم یک جانی خطرناک در این کشتی هست و من نمی‌دانم!»

ـ نه، نه خانم. من هم مثل بقیهٔ مسافران این کشتی، برای تفریح به این سفر آمده‌ام.

ـ در این‌صورت، فردا برای شما روز خوبی است. کشتی به بندر اسکندریه می‌رسد. آیا این اولین سفر شما به مصر است؟

ـ بله، قبلاً در مصر نبوده‌ام.

خانم هندرسون بلند شد و گفت: «از ملاقات با شما خوشحال شدم

آقای پوارو. می‌خواهم ببینم ورزش ژنرال تمام شده است یا نه. فعلاً خداحافظ.»

پوارو هم بلند شد و مؤدبانه تعظیم کرد. نسبت به الی کنجکاو شده بود. با نگاهش او را دنبال کرد و لحظه‌ای بعد خانم هندرسون را دید که با مرد قدبلندی درحال گفتگوست. از دیدن چهرهٔ نظامی آن مرد حدس زد که او کسی جز سرهنگ کلاپرتون نیست. لبخندی زد و به سالن کشتی رفت. هیچکس بغیر از پوارو در سالن نبود، اما دقایقی بعد، زنی که لباس اسپرت زیبایی به تن داشت و موهایش را با تور پوشانده بود، در سالن را باز کرد و گفت: «جان، جان، تو اینجایی؟...»

این خانم کلاپرتون بود که دنبال شوهرش می‌گشت. او با دیدن پوارو گفت: «این شمایید آقای پوارو؟ صبح بخیر. جان را ندیدید؟»

پوارو گفت: «فکر می‌کنم او روی عرشه ایستاده است.»

ـ بسیارخوب، همینجا منتظر او می‌مانم.

خانم کلاپرتون این را گفت و در صندلی روبروی پوارو نشست. از دور، بیست و هشت ساله بنظر می‌رسید اما در آن لحظه که مقابل پوارو نشسته بود، به‌نظر او از پنجاه و پنج سال هم بیشتر داشت. چشمهای آبیش فروغ و شفافیت جوانی را از دست داده بود.

ـ آقای پوارو، دیشب شما را سر میز شام ندیدم. حتماً غذای دیشب را دوست نداشتید. همینطور است؟

پوارو گفت: «دقیقاً همینطور است خانم.»

ـ خوشبختانه سفر دریایی مرا زیاد آزار نمی‌دهد. دلیل اینکه گفتم خوشبختانه این است که قلب ضعیفی دارم و حتی یک سرماخوردگی ساده برایم خطرناک است.

ـ گفتید که بیماری قلبی دارید خانم؟

بدنبال این سوال، خانم کلاپرتون شروع به حرف زدن دربارهٔ موضوع مورد علاقه‌اش کرد: «بله، باید مواظب سلامتی خود باشم. نباید خودم را زیاد خسته کنم. همهٔ دکترها همین نظر را دارند. طفلک شوهر عزیزم جان، همیشه مواظب است که زیاد فعالیت نکنم. اما برای زن فعال و حساسی مثل من، این کار غیرممکن است. حتماً متوجه منظورم شدماید آقای پوارو؟»

پوارو با بی‌حوصلگی گفت: «بله، بله البته. درک می‌کنم.»

اما خانم کلاپرتون دست‌بردار نبود و همچنان پرحرفی می‌کرد:

ـ جان همیشه به من می‌گوید: «ادلین[۸]، سعی کن به اعصابت مسلط باشی. درست مثل یک گیاه خونسرد باش. هیجان برای تو خوب نیست.» اما من هیجان را دوست دارم. زندگی پر از پستی و بلندی است. نمی‌توانم بی‌تفاوت باشم. در زمان جنگ با مجارستان، بیمارستانی برای مداوای مجروحان جنگی ساختم که عدهٔ زیادی پزشک و پرستار در آن کار می‌کردند اما این من بودم که مدیریت بیمارستان را بعهده داشتم. کار پرزحمتی بود...»

خانم کلاپرتون نفس عمیقی کشید. پوارو باز هم با بی‌حوصلگی گفت: «عشق شما به زندگی و فعالیت فوق‌العاده است، خانم.»

خانم کلاپرتون لبخند دخترانه‌ای زد و گفت: «بله، همه به من می‌گویند که خیلی جوان مانده‌ام. این خیلی بنظرم عجیب است. من هیچوقت سعی نمی‌کنم سنم را از آنچه که هست، کمتر نشان بدهم. من چهل و سه سالمام. اما هیچکس حرفم را باور نمی‌کند. همه می‌گویند خیلی جوان مانده‌ام. بنظر شما چطور آقای پوارو؟»

۸ـ Adelinc

پوارو با خونسردی گفت: «چهل و سه سال و نه یک روز کمتر!»

با شنیدن این حرف، چهرهٔ خانم کلاپرتون درهم رفت. انتظار چنین جواب صریحی را از پوارو نداشت. فکر کرد پوارو، قصد مسخره کردن او را دارد. بلافاصله برخاست و با لحن خشکی گفت: «باید ببینم جان کجاست؟»

و بسوی در سالن رفت، اما قبل از اینکه خارج شود، کیف دستی او بزمین افتاد و محتویات آن که بیشتر لوازم آرایش بود، کف سالن پخش شد. پوارو با دیدن این منظره برخاست تا به او در جمع کردن ماتیک و کرم پودر، جعبه سیگار، فندک و عطر و چیزهای دیگر کمک کند. خانم کلاپرتون مؤدبانه از او تشکر کرد و درحالی‌که بطرف عرشه می‌رفت، با صدای بلند شوهرش را صدا کرد: «جان... جان... کجایی جان؟»

سرهنگ کلاپرتون هنوز هم سخت گرم گفتگو با خانم هندرسون بود. او با شنیدن صدای همسرش برگشت و به استقبال او رفت. رفتارش حاکی از عشق و احترام او نسبت به همسرش بود. اما شدت این عشق و احترام، بنظر پوارو بیش از حد معمول بود. کلاپرتون مثل یک پرستار دلسوز با او رفتار می‌کرد. بسرعت یک صندلی برای او آورد و آن را در جای مناسبی زیر یک سایبان گذاشت. دائماً از او می‌پرسید که آیا راحت است؟ جای صندلی خوب است؟ ترجیح می‌دهد در آفتاب بنشیند یا زیر سایبان و...

خانم الی هندرسون، با انزجار و شاید هم حسادت به رفتار سرهنگ نسبت به همسرش نگاه می‌کرد. هیچیک از حرکات آن سه نفر از نگاه تیزبین پوارو که از پنجرهٔ سالن آنها را زیر نظر داشت، دور نمی‌ماند. پوارو سخت غرق تماشا بود که صدایی از پشت سر، او را به خود آورد: «اگر

من بجای سرهنگ بودم، همسرم را با تبر می‌کشتم.»

این صدای پیرمرد بذله‌گویی بود که بعضی از مسافران جوان کشتی بشوخی به او لقب پدربزرگ داده بودند. پیرمرد روی یک صندلی، نزدیک پوارو نشست و به پیشخدمت، دستور چای داد. در این لحظه نگاه پوارو متوجه قطعه کاغذی شد که در کنار صندلی، روی زمین افتاده بود. قسمت بالای کاغذ پاره شده بود و در قسمت پایین، کلمهٔ «قرص دیجیتالین[۹]» دیده می‌شد. پوارو حدس زد که این نسخهٔ خانم کلاپرتون است که چند دقیقه پیش از کیف دستی او افتاده بود. کاغذ را در جیبش گذاشت تا بعداً به خانم کلاپرتون بدهد. پیرمرد مسافر همچنان دربارهٔ خانم کلاپرتون نظر می‌داد: «این‌طور زنها سمی هستند. من زنی مثل او را در پونا[۱۰] می‌شناختم.»

پوارو بشوخی گفت: «حتماً او هم با تبر کشته شد؟!»

پیرمرد سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «نه، او کشته نشد. بلکه برعکس، شوهرش را به گور فرستاد. سرهنگ کلاپرتون هم باید مراقب باشد. او بیش از حد دور و ور همسرش می‌گردد.»

پوارو به‌آرامی سری تکان داد و گفت: «زن خسیسی بنظر می‌رسد. در کیفش را محکم گرفته است.»

پیرمرد با لبهای بهم فشرده خنده‌ای سرداد و بعد گفت: «چه حرف جالبی... دقیقاً همینطور است که می‌گویید آقا. در کیفش را محکم گرفته است.»

و دوباره با صدای بلند خندید. در این لحظه، ناگهان در سالن باز

۹ـ Digitalin دارویی برای بیماریهای قلبی. م.

۱۰ـ Poona شهری در هندوستان. م.

شد و دو دختر جوان درحالی‌که با صدای بلند می‌خندیدند، وارد شدند. یکی از آنها صورت گرد و پوست خالداری داشت و موهایش در نسیم دریا، آشفته شده بود. دومی هم صورت لکداری داشت اما موهایش کوتاه و تیرمرنگ بود.

کیتی مونی[۱۱]، یکی از آن دو، رو به پیرمرد کرد و بشوخی گفت: «پدربزرگ ما برای نجات سرهنگ می‌رویم...»

و دومی که اسمش پاملا کرگان[۱۲] بود حرف دوستش را قطع کرد و گفت: «می‌خواهیم سرهنگ کلاپرتون را از دست زنش نجات بدهیم. سرهنگ مرد نازنینی است، اما وای از آن زن. یک لحظه شوهرش را آرام نمی‌گذارد.»

کیتی دوباره گفت: «البته او زن بدی نیست. اما دیگر خیلی پیر شده است.»

و درحالی‌که از سالن بیرون می‌رفتند با هم فریاد زدند: «آمدیم سرهنگ. بزودی نجاتت می‌دهیم...»

• • •

عصر آنروز، پوارو فهمید که حرفهای آن دو دختر جوان صرفاً شوخی نبوده است. زیرا درست وقتی‌که همهٔ مسافران برای خوردن عصرانه در سالن جمع شده بودند، پاملا سر در گوش پوارو گذاشت و گفت: «من و کیتی توطئه کرده‌ایم که امشب خانم کلاپرتون را از شوهرش جدا کنیم. می‌خواهیم سرهنگ را برای قدم زدن زیر نور ماه با خود به عرشه ببریم.»

در این لحظه سرهنگ کلاپرتون مشغول گفتگو با یکی از مسافران

۱۱ـ Kitty Mooney ۱۲ـ Pamela Cregan

بود و دربارهٔ اتوموبیلش با او حرف می‌زد.

ـ البته رولزرویس اتوموبیل خیلی خوبی است. ولی خیلی گرانقیمت است، اما اتوموبیل من...

که ناگهان همسرش حرف او را قطع کرد و گفت: «جان، اتوموبیل تو نیست. اتوموبیل من است.»

و روی کلمهٔ «من» تأکید کرد. پوارو که طبق معمول مراقب آنها بود، متوجه شد که سرهنگ از حرف گزندهٔ همسرش اصلاً ناراحت بنظر نمی‌رسد. این طرز رفتار او برای پوارو خیلی عجیب بود. با خود گفت: «یا سرهنگ همسرش را دیوانه‌وار دوست دارد و یا اینکه...»

صدای سرهنگ کلاپرتون که جواب حرف همسرش را می‌داد، پوارو را به خود آورد.

ـ البته عزیزم. اتوموبیل مال توست. اشتباه کردم. مرا ببخش.»

پوارو دوباره به خود گفت: «شاید هم بقول ژنرال فوریز، او یک هنرپیشهٔ زبردست است و فقط نقش بازی می‌کند.»

در این لحظه یک زن و شوهر سالخورده پیشنهاد بازی بریج دادند. خانم کلاپرتون و ژنرال فوریز، پیشنهاد آنها را قبول کردند و چهار نفری مشغول بازی شدند. اما خانم هندرسون در بازی شرکت نکرد و برای هواخوری به عرشه رفت. ژنرال فوریز رو به خانم کلاپرتون کرد و گفت: «شوهرتان چطور؟»

خانم کلاپرتون در جواب گفت: «او بازی نمی‌کند. از بازی با ورق خسته می‌شود.»

در این لحظه، پاملا و کیتی بسوی سرهنگ کلاپرتون رفتند. پاملا دست او را گرفت و گفت: «ما برای قدم زدن زیر نور ماه به عرشه می‌رویم، با ما نمی‌آیید؟»

با شنیدن این حرف، خانم کلاپرتون رو به شوهرش کرد و گفت: «حماقت نکن جان... سرما می‌خوری.»

کیتی با لحن نیشداری به او گفت: «نترسید خانم. نمی‌گذاریم سرما بخورد.»

و درحالی‌که دست سرهنگ را می‌کشیدند، خندهٔ پرصدایی سردادند. سرانجام، سرهنگ قبول کرد و بدنبال آنها از سالن بیرون رفت. پوارو که بدقت ناظر این صحنه بود، متوجه شد که خانم کلاپرتون دست خود را اشتباه بازی کرده است. بنظر می‌رسید که او از رفتن شوهرش عصبانی شده است و دیگر به بازی بریج توجهی ندارد. پوارو برخاست و به عرشه رفت. خانم هندرسون را دید که به نردهٔ حفاظ کشتی تکیه زده و غرق در افکار خود شده است. نزدیک رفت و با او سرگرم گفتگو شد. دقایقی بهمین ترتیب گذشت، تا اینکه ناگهان پوارو ساکت شد و به فکر فرو رفت.

ـ چرا ساکت شدید آقای پوارو؟ به چه فکر می‌کنید؟

ـ دربارهٔ سواد زبان انگلیسیم فکر می‌کنم. خانم کلاپرتون چند لحظه پیش گفت، جان بریج بازی نمی‌کند. آیا این جمله به این معنی است که جان بریج بازی بلد نیست یا اینکه او مایل به بازی کردن نیست؟

ـ تصور می‌کنم خانم کلاپرتون از اینکه شوهرش بریج بازی نمی‌کند، ناراحت است و این موضوع را توهینی از طرف شوهرش به خود می‌داند.

پوارو در تاریکی عرشه لبخندی زد و گفت: «چرا فکر می‌کنید که آنها با هم خوشبخت نیستند؟ شاید سرهنگ واقعاً همسرش را دوست دارد.»

- زنی مثل او را دوست دارد؟ حتماً شوخی می‌کنید آقای پوارو.

پوارو شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «اما او تنها زن نفرت‌انگیزی نیست که شوهر خوب و فداکاری دارد. از این نوع زن و شوهرها زیاد دیده‌ام. این بازی سرنوشت است که یک مرد خوب با چنین زنی ازدواج کرده است. همیشه همینطور است. حتماً متوجه شده‌اید که خانم کلاپرتون دائماً به شوهرش توهین می‌کند و بنظر من عجیب است که سرهنگ کلاپرتون هیچوقت از توهین همسرش ناراحت و دلگیر نمی‌شود.»

قبل از اینکه الی هندرسون جواب پوارو را بدهد، صدای خانم کلاپرتون شنیده شد که به همبازیهایش می‌گفت: «نه، نه. خسته شدم. دیگر بازی نمی‌کنم. می‌خواهم برای هواخوری به عرشه بروم.»

خانم هندرسون با شنیدن صدای او، رو به پوارو کرد و گفت: «شب بخیر. من به کابینم می‌روم تا استراحت کنم.»

و بسرعت ناپدید شد. پوارو که تنها مانده بود، به سالن برگشت. مسافران یکی بعد از دیگری به کابینشان می‌رفتند. او با تعجب سرهنگ کلاپرتون را در گوشه‌ای از سالن دید که با ورق برای دو دختر جوان تردستی می‌کرد. پوارو با دیدن آن صحنه به یاد حرفهای ژنرال فورنز افتاد که گفته بود کلاپرتون قبل از جنگ یک شعبده‌باز حرفه‌ای بوده است. به میز آنها نزدیک شد و گفت: «تعجب می‌کنم با چنین مهارتی که در تردستی با ورق دارید، چرا بریج بازی نمی‌کنید؟»

کلاپرتون لبخند گرم و صمیمانه‌ای زد و در جواب پوارو گفت: «بریج را بعلت خاصی بازی نمی‌کنم. می‌خواهید بدانید چرا، آقای پوارو؟ بسیار خوب، پس بیایید یک دست بازی کنیم تا دلیلش را به شما بگویم.»

سپس ورق‌ها را برداشت و با سرعت و مهارت حیرت‌انگیزی بر زد، و دست داد. وقتی که پوارو و دو دختر جوان ورق‌هایشان را نگاه کردند، از تعجب در جای خود خشک شدند. سرهنگ ورقهایش را روی میز گذاشت و بقیه هم از او تبعیت کردند. همهٔ ورقهای دست سرهنگ، خال پیک بود. پوارو، پاملا و کیتی هم بترتیب، دل، خاج و خشت را در دست داشتند. سرهنگ لبخندی زد و گفت: «دیدید آقای پوارو؟ مردی که می‌تواند هر دستی را که بخواهد به این صورت، برای بازی‌کنان جور کند، نباید وارد یک بازی دوستانه بشود. به این دلیل که اگر او در هر دور بازی به اینصورت شانس بیاورد، خواه‌ناخواه احساس کینه و دشمنی را در بقیهٔ بازی‌کنان برمی‌انگیزد.»

کیتی فریادی از تعجب کشید و گفت: «خدای من. چطور این کار را کردید؟!»

پوارو رو به او کرد و گفت: «سرعت دست، باعث خطای دید می‌شود.»

با این حرف، حالت چهرهٔ سرهنگ تغییر کرد. اما این تغییر از نگاه تیزبین پوارو دور نماند. بنظرش رسید که سرهنگ برای لحظه‌ای، اعتماد بنفس خود را از دست داده است. پوارو لبخند پیروزمندانه‌ای زد. او ماسک را از چهرهٔ این سرهنگ شعبده‌باز برداشته بود، و شعبده‌باز هم این را می‌دانست.

• • •

آفتاب تازه طلوع کرده بود که کشتی در بندر اسکندریه پهلو گرفت. پوارو بعد از خوردن صبحانه روی عرشه رفت و سرهنگ کلاپرتون را درحال گفتگو با دو دختر جوان دید. کیتی و پاملا خود را برای ترک کشتی و گشت و گذار در اسکندریه آماده کرده بودند. کیتی

با بی‌تابی به پاملا گفت: «مأموران گمرک برای جمع کردن پاسپورتها به کشتی آمده‌اند و تا چند لحظه دیگر می‌روند. اگر می‌خواهید اسکندریه را ببینید، باید هر چه زودتر پاسپورتتان را به آنها بدهید.»

سپس رو به سرهنگ کرد و گفت: «حتماً شما هم با ما می‌آیید، اینطور نیست؟ نباید ما را در این شهر غریب تنها بگذارید. شاید اتفاق بدی برایمان بیفتد.»

سرهنگ کلاپرتون به دختر جوان لبخندی زد و گفت: «اصلاً صلاح نیست که شما دو نفر، تنها به اسکندریه بروید. اما متأسفانه فکر نمی‌کنم همسرم مایل به گردش در اسکندریه باشد.»

پاملا گفت: «خیلی حیف شد. او می‌تواند در کابینش استراحت کند. اما چرا شما با ما نمی‌آیید؟»

حالت چهرهٔ سرهنگ، شبیه به دانش‌آموزی بود که اگرچه مجبور است در کلاس درس حاضر شود، اما قلباً می‌خواهد از مدرسه فرار کند. سرهنگ که مردد روی عرشه ایستاده بود، ناگهان پوارو را دید و گفت:

«صبح بخیر آقای پوارو. قصد دیدن اسکندریه را ندارید؟»

ـ نه. فکر نمی‌کنم.

سرهنگ رو به پاملا کرد و گفت: «بسیار خوب، باید اول با اولین صحبت کنم.» پاملا گفت: پس ما هم با شما می‌آییم. شاید بتوانیم همسر شما را به دیدن اسکندریه تشویق کنیم!»

سرهنگ کلاپرتون پیشنهاد آنها را قبول کرد و گفت: «بسیار خوب پس دنبال من بیایید.»

در این میان پوارو هم از روی کنجکاوی همراه آنها رفت. وقتی که به کابین خانم کلاپرتون رسیدند، سرهنگ که کمی مضطرب بنظر

می‌رسید، ضربه‌ای به در زد و گفت: «ادلین، عزیزم، بیداری؟»

صدای خواب‌آلود خانم کلاپرتون از آنطرف در به گوش رسید.

ـ مزاحمم نشو جان. چکار داری؟

ـ دوست نداری بندر را ببینی؟

ـ نه اصلاً. دیشب خوب نخوابیدم. باید تمام روز را استراحت کنم.

پاملا میان حرف آنها پرید و گفت: «خانم کلاپرتون، متأسفم که نمی‌توانید با ما بیایید. در این مورد مطمئنید؟»

صدای خانم کلاپرتون با لحنی عصبانی شنیده شد که گفت: «البته که مطمئنم.»

سرهنگ دستگیرهٔ در را چرخاند. اما در قفل بود.

ـ جان، چکار می‌کنی؟ من در را قفل کردمام که کسی مزاحمم نشود. گفتم که می‌خواهم استراحت کنم.

ـ مرا ببخش عزیزم، فقط می‌خواستم کتم را بردارم.

ـ حوصلهٔ باز کردن در را ندارم. برو و تنهایم بگذار. می‌خواهم استراحت کنم.

ـ بسیار خوب. بسیار خوب عزیزم. من رفتم.

پاملا نگاه صمیمانه‌ای به سرهنگ انداخت و گفت: «شانس آوردمایم که کلاهتان را بهمراه دارید. آفتاب خیلی تند است. عجله کنید، باید راه بیفتیم. راستی، پاسپورت شما کجاست؟»

سرهنگ گفت: «نگران نباشید پاسپورتم را بهمراه آوردمام.»

کیتی دست او را گرفت و کشید: «عجله کنید، زیاد وقت نداریم.»

پوارو روی عرشه ایستاده بود و پیاده شدن سرهنگ و دو دختر جوان را تماشا می‌کرد، که ناگهان خانم هندرسون را در کنار خود دید. نگاه او

هم به سرهنگ و دو دختر جوان دوخته شده بود.

ـ که اینطور! پس آنها عازم اسکندریه هستند.

ـ بله. شما چطور؟

ـ نه. بهتر است در کشتی بمانم. باید چند نامه بنویسم.

پوارو از حرف خانم هندرسون تعجب کرد. زیرا او لباس اسپرت به تن کرده بود و کلاه حصیری بر سر داشت. واضح بود که قصد پیاده شدن از کشتی و گردش در بندر را داشته است. الی هندرسون روی عرشه ماند تا سرهنگ و همراهان جوانش کاملاً دور شدند. سپس برگشت و با عصبانیت به کابین خود رفت.

ژنرال فوربز که ورزش صبحگاهی خود را تازه تمام کرده بود، نفس‌زنان به پوارو نزدیک شد و در کنار او ایستاد، به سرهنگ و دو دختر جوان که کاملاً دور شده بودند نگاهی انداخت و به پوارو گفت: «چه بازی جالبی! خانم کلاپرتون کجاست؟»

ـ در اتاقش استراحت می‌کند. شاید بیمار است.

ژنرال چشمکی زد و گفت: «باور نمی‌کنم! حتماً او بزودی برای صرف چای به سالن می‌آید و اگر مرد بیچاره تا آنموقع برنگشته باشد، غوغایی بپا خواهد شد.»

اما پیش‌بینی ژنرال درست از کار درنیامد. خانم کلاپرتون برای خوردن ناهار هم به سالن نیامد، و حتی در ساعت چهار بعدازظهر هم که سرهنگ با دو همراه جوانش به کشتی برگشتند، هنوز در کابین خود بود.

آفتاب کم‌کم غروب می‌کرد. پوارو در کابینش که دیوار به‌دیوار سرهنگ قرار داشت، درحال استراحت بود. صدای ضربه‌هایی که به در کابین مجاور زده می‌شد توجه او را جلب کرد. این سرهنگ کلاپرتون

بود که می‌خواست همسرش را بیدار کند. سرهنگ چند ضربهٔ دیگر هم به در زد، اما جوابی نشنید. بناچار یکی از خدمهٔ کشتی را صدا زد و گفت: «همسرم جواب نمی‌دهد. شما کلید یدکی این اتاق را ندارید؟» پوارو بسرعت از تخت‌خواب پایین آمد و به راهرو دوید.

• • •

خبر حادثه، مثل شعله‌های سرکش آتش، بسرعت در کشتی پخش شد. مسافران با وحشت و ناباوری ماجرا را برای یکدیگر شرح می‌دادند. جسد خانم کلاپرتون درحالی که خنجری به شکل صلیب در قلبش فرو رفته بود، در کابینش پیدا شد. این خنجر، از نوعی بود که قبایل بومی مصر از آن استفاده می‌کردند. مبلغی پول از کشو کابین بسرقت رفته بود. اما جواهرات گرانبهای خانم کلاپرتون دست نخورده بود. عجیب‌تر آنکه یک رشته مهرهٔ کهربایی، که ساختهٔ دست بومیان مصر است، در کنار جسد، روی تخت قرار داشت.

• • •

خانم هندرسون با چهره‌ای رنگ پریده و مضطرب از پوارو پرسید: «فکر می‌کنید چه کسی مرتکب چنین جنایت وحشتناکی شده است؟»

ـ خانم محترم، من چه می‌دانم!

ـ البته که می‌دانید. شما یک کارآگاهید.

دیروقت بود و مسافران به کابینهای خود رفته بودند. خانم هندرسون روی یکی از صندلیهای کنار عرشه نشست و از پوارو هم دعوت کرد تا کنار او بنشیند. سپس گفت: «بسیار خوب حالا برایم تعریف کنید.»

پوارو نگاه متفکرانه‌ای به او انداخت و گفت: «معمای جالبی است!»

ـ آیا این حقیقت دارد که جواهرات گرانبهای خانم کلاپرتون به سرقت رفته است؟

پوارو سری تکان داد و گفت: «نه. جواهری دزدیده نشده است. قاتل، فقط مبلغ کمی پول از اطاق برداشته است.»

الی هندرسون از ترس به خود لرزید و گفت: «دیگر در این کشتی احساس امنیت نمی‌کنم. با توجه به آن خنجر تصور می‌کنم که این جنایت، کار یکی از سیاهپوستهای وحشی اسکندریه است.»

ـ نه، اینطور نیست.

ـ منظور شما را نمی‌فهمم.

پوارو گفت: «منطقی فکر کنید خانم. بگذارید حقایق ماجرا را درنظر بیاوریم. خانم کلاپرتون پنج ساعت قبل از پیدا شدن جسدش بقتل رسیده است. خنجر و همینطور مهره‌های کهربا، هر دو ساختهٔ بومیان مصر است. بهمین دلیل ظاهراً قاتل هم یکی از بومیان است. اما فراموش نکنید که در کابین قفل بود و پلیس موفق به پیدا کردن کلید نشده است. البته پنجرهٔ روبروی عرشه باز مانده بود.»

ـ بسیار خوب، ادامه بدهید.

ـ به یاد داشته باشید که همهٔ بومی‌هایی که برای فروش کارت‌پستال و مهره‌های کهربایی، و یا تبدیل ارز به کشتی آمده بودند، از نظر پلیس بندر کاملاً شناخته شده‌اند. اگر یکی از آنها سابقهٔ دزدی داشت، هرگز به او اجازهٔ ورود به یک کشتی پر از توریست را نمی‌دادند. گذشته از این اگر جنایت کار یکی از آنهاست، به چه علت جواهر را ندزدیده است؟!

الی هندرسون با بی‌تابی پرسید: «پس بنظر شما سرنخ این معما در کجا است؟»

ـ کلید در کابین!

ـ باز هم منظورتان را نمی‌فهمم. این واضح است که قاتل در را قفل کرده و کلید را با خود برده است تا جنایت او مدتی مخفی بماند. ظاهراً نقشهٔ او موفقیت‌آمیز هم بوده است. همانطور که می‌دانید، تا ساعت چهار بعدازظهر هیچکس از وقوع جنایت خبر نداشت.

ـ نه، نه خانم هندرسون. شما منظور مرا کاملاً درک نکردید. این مهم نیست که قاتل از در کابین بیرون رفته و کلید را با خود برده است. معما در این نکته است که او چطور وارد اتاق شده است؟

ـ واضح است. از پنجره.

ـ شاید اینطور باشد. اما در آنوقت روز، مسافران روی عرشه بودند و اگر کسی سعی می‌کرد از پنجره وارد بشود حتماً او را می‌دیدند.

ـ بنابراین قاتل از در کابین وارد شده است.

ـ این هم غیرممکن است. قبل از اینکه سرهنگ کلاپرتون از کشتی خارج بشود، خانم کلاپرتون در کابین را شخصاً از داخل قفل کرده بود. من شاهد بودم که سرهنگ دستگیرهٔ در را چرخاند، اما در باز نشد.

ـ این برای من قابل قبول نیست. حتماً او دستگیره را کاملاً نچرخانده است.

ـ اما من این موضوع را از قول او نمی‌گویم. ما صدای خانم کلاپرتون را شنیدیم که گفت: «من در را قفل کرده‌ام که کسی مزاحمم نشود.»

ـ گفتید «ما»؟

ـ بله، منظورم من، سرهنگ، کیتی و پاملاست.

الی هندرسون درحالی‌که کلافه شده بود گفت: «بسیار خوب. اگر خانم کلاپرتون شخصاً در را قفل کرده بود، فقط خودش می‌توانست در را

دوباره از داخل باز کند.»

پوارو با هیجان گفت: «دقیقاً. دقیقاً. منظور من هم دقیقاً همین است خانم هندرسون. و از اینجا نتیجه می‌گیرم که خانم کلاپرتون شخصاً در را بروی قاتل باز کرده است.»

پوارو لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «بسیار خوب خانم هندرسون، آیا فکر می‌کنید که خانم کلاپرتون، آنقدر بی‌احتیاط است که در را بروی یک غریبه و بخصوص یک بومی مصری باز کند؟»

ـ شاید او نمی‌دانسته چه کسی پشت در است. در را لحظه‌ای باز کرده و قاتل با استفاده از فرصت و با زور وارد اتاق شده و او را کشته است.

ـ اما شواهد نشان می‌دهد که قاتل درحالی خنجر را به قلب خانم کلاپرتون فرو کرده که او در رختخواب استراحت می‌کرده است.

خانم هندرسون به پوارو خیره شده و پرسید: «بسیار خوب، شما در این‌مورد چه فکر می‌کنید؟»

پوارو لبخندی زد و گفت: «اینطور به‌نظر می‌رسد که خانم کلاپرتون در را بروی یک آشنا باز کرده است.»

خانم هندرسون با صدایی آمیخته از ترس و تعجب به پوارو نگاه کرد.

ـ یعنی قاتل یکی از مسافران کشتی است؟!

ـ بله. استنباط من این است.

ـ تسبیح کهربایی چطور؟ حتماً می‌گویید که آن را هم قاتل برای رد گم کردن در کابین انداخته است.

ـ دقیقاً.

ـ و دزدیدن پول هم برای رد گم کردن بوده است؟

ـ بله. دقیقاً.

الی هندرسون لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با صدای غم‌آلودی گفت: «من از خانم کلاپرتون خوشم نمی‌آمد و فکر می‌کنم که همهٔ مسافران هم چنین احساسی نسبت به او داشتند. اما فکر نمی‌کنم کسی واقعاً آرزوی مرگ او را داشت.»

ـ البته بغیر از شوهرش.

ـ فکر می‌کنید که سرهنگ او را...

ـ با رفتاری که خانم کلاپرتون نسبت به سرهنگ داشت، همه بشوخی به او می‌گفتند: «اگر بجای تو بودم او را با تبر می‌کشتم.» حتماً به‌یاد دارید که این جمله، ورد زبان همه بود. اما با این‌حال، سرهنگ کلاپرتون هیچ‌وقت در مقابل رفتار همسرش خشمگین نمی‌شد.

الی هندرسون نگاه عمیقی به پوارو انداخت و منتظر ادامهٔ حرف او شد. گویی می‌خواست هر چه زودتر حقیقت را از او بشنود. پوارو ادامه داد: «البته هیچ مدرکی علیه سرهنگ در دست نیست. او تمام روز حادثه را در بندر اسکندریه گذرانده است و برای اثبات این ادعا شاهد هم دارد. کیتی و پاملا با او به اسکندریه رفته بودند و تمام روز را با او گذراندند. وقتی‌که آنها در ساعت چهار بعدازظهر به کشتی برگشتند، از قتل خانم کلاپرتون، ساعتها می‌گذشت.

ـ با این‌همه شما هنوز فکر می‌کنید که سرهنگ کلاپرتون و یا یکی از مسافران کشتی قاتل است؟

ـ بله، هنوز هم به این فرضیه اعتقاد دارم.

ـ اما چطور می‌توانید این فرضیه را ثابت کنید؟

پوارو برخاست و برای خداحافظی از الی، تعظیم کرد.

ـ خانم هندرسون، در جواب سؤال شما، تکیه کلام آن قهرمان

معروف داستانهای پلیسی را تکرار می‌کنم: «من روشهای مخصوص خودم را دارم، واتسون[۱۳].»

• • •

عصر روز بعد، در سر میز شام، یادداشت تایپ‌شده‌ای در کنار بشقاب هر یک از مسافران گذاشته شده بود. در این یادداشت‌ها، از همهٔ مسافران خواسته شده بود که در ساعت هشت و نیم همان شب در سالن کشتی حضور داشته باشند.

رأس ساعت مقرر، ناخدای کشتی قدم به سالن گذاشت و خطاب به مسافران گفت: «خانمها، آقایان، همهٔ شما از حادثهٔ غم‌انگیز و وحشتناکی که روز گذشته در این کشتی اتفاق افتاد، باخبرید. مطمئنم که شما هم مثل من مایلید که مسبب این حادثه را در چنگ قانون ببینید. حتماً می‌دانید که آقای هرکول پوارو، کارآگاه معروف جنایی، یکی از مسافران این کشتی است. از شما دعوت می‌کنم که به صحبتهای آقای پوارو در مورد این جنایت، توجه کنید.»

بدنبال صحبت ناخدا، پوارو قدم به صحنه گذاشت و پس از لحظه‌ای، سکوت مطلق در سالن حکمفرما شد.

ـ خانمها، آقایان. از اینکه دعوت مرا برای شرکت در این جلسه پذیرفتید متشکرم. همانطور که ناخدا گفت، من یک کارآگاه جنایی‌ام و تجربیاتی در این زمینه دارم. و امشب می‌خواهم با استفاده از همین تجربه، معمای قتل خانم کلاپرتون را حل کنم...

۱۳ـ Watson اشاره به داستانهای پلیسی کارآگاه «شرلوک هولمز» است.

در این لحظه یکی از خدمهٔ کشتی با اشارهٔ پوارو وارد سالن شد. او جسم بزرگی را در دست داشت که با پارچه‌ای پوشیده شده بود. پوارو ادامه داد: «شاید صحنه‌ای را که تا چند لحظهٔ دیگر خواهید دید، باعث تعجب شما بشود. اما به شما اطمینان می‌دهم که بکار بردن این روش حیرت‌انگیز، نتیجهٔ سالها تجربهٔ من در کشف جنایت است.»

وقتی که پوارو کلمهٔ «روش» را به زبان می‌آورد نگاه معنی‌داری به خانم هندرسون انداخت. سکوت مطلق، سالن را فراگرفته بود و جمعیت حاضر با کنجکاوی منتظر اقدام بعدی پوارو بود. پوارو گوشه‌ای از روپوش پارچه‌ای جسم مجهول را در دست گرفت و گفت: «خانمها، آقایان، در زیر این پارچه، شخص ناشناسی که شاهد و ناظر بر قتل خانم کلاپرتون بوده، پنهان شده است.»

پوارو این را گفت و با یک حرکت سریع، روپوش پارچه‌ای را کنار زد. چشمهای کنجکاو و حیرت‌زدهٔ تماشاگران، به عروسکی به شکل و اندازهٔ یک انسان طبیعی افتاد که کت و شلوار مخمل به تنش کرده بودند. پوارو رو به عروسک کرد و آنچنان که گویی با شخص زنده‌ای صحبت می‌کند، به او گفت: «بسیار خوب آرتور[۱۱]. دربارهٔ قتل خانم کلاپرتون... تکرار می‌کنم، دربارهٔ قتل خانم کلاپرتون چه می‌دانی؟»

سر عروسک حرکتی کرد و درحالی‌که آرواره‌هایش بشکل حرف زدن بهم می‌خورد، صدای زنانه‌ای از دهانش خارج شد که می‌گفت: «چکار داری جان؟ من در کابین را قفل کردمام. نمی‌خواهم هیچکس مزاحمم بشود. دیشب خوب نخوابیدم. باید تمام روز را استراحت

۱۱ـ Arthur

کنم،...»

صدای فریاد مردی از میان تماشاگران به گوش رسید. این سرهنگ کلاپرتون بود که می‌خواست چیزی بگوید، اما قدرت تکلم را از دست داده بود. لحظه‌ای بعد با هر دو دست گلوی خود را گرفت. گویی نفسش درنمی‌آمد. رنگ چهره‌اش بتدریج کبود شد. و لحظه‌ای بعد بزمین افتاد.

• • •

پزشک کشتی نبض کلاپرتون را گرفت و درحالی‌که سرش را با تأسف تکان می‌داد، گفت: «سکتهٔ قلبی... او مرده است.»

پوارو که ناظر این صحنه بود، سری تکان داد و گفت: «او تحمل برملا شدن رازش را نداشت.»

سپس رو به ژنرال فوریز کرد و گفت: «صحبتهای شما دربارهٔ هنر نمایش آقای کلاپرتون در تماشاخانه، مرا به فکر انداخت. به یاد هنرمندی افتادم که سالها پیش در یک نمایش عروسکی دیده بودم. او بدون حرکت دادن لبهایش صحبت می‌کرد و اینکار را با چنان مهارتی انجام می‌داد که تماشاگران نمی‌توانستند گوینده را بشناسند. این خاطره، مرا به این فکر انداخت که شاید آقای کلاپرتون هم چنین استعدادی دارد. در اینصورت، این امکان وجود داشت که من و آندو دختر جوان صدای خانم کلاپرتون را درحالی از پشت در کابین می‌شنیدیم، که جسدش روی تخت افتاده بود.»

الی هندرسون که درکنار پوارو ایستاده بود، با نگاهی غمزده به او خیره شد و پرسید: «آیا شما از قبل می‌دانستید که سرهنگ بیماری قلبی دارد؟»

ـ نمی‌دانستم، اما حدس می‌زدم. خانم کلاپرتون دائماً از بیماری قلبی خود صحبت می‌کرد. اما بنظر من او فقط می‌خواست به این وسیله،

محبت و توجه اطرافیانش را جلب کند. چند روز پیش، نسخه‌ای که در آن داروی دیجیتالین تجویز شده بود، تصادفاً از کیف خانم کلاپرتون افتاد. قسمتی از نسخه پاره شده بود و نام بیمار مشخص نبود. من می‌دانستم که دیجیتالین دارویی برای بیماران قلبی است. همینطور اطلاع داشتم که در اثر مصرف این دارو، مردمک چشم بیمار بازتر از حد معمول می‌شود. بهمین دلیل با دقت به چشمهای آقا و خانم کلاپرتون نگاه کردم و فهمیدم که آقای کلاپرتون دیجیتالین مصرف می‌کند.

الی هندرسون با تعجب گفت: «پس شما می‌دانستید که ممکن است نمایش امشبتان به قیمت مرگ سرهنگ تمام شود؟»

ـ بله و همینطور عقیده دارم که سکتهٔ قلبی بهترین و آسانترین نوع مرگ برای او بود. زیرا در غیر اینصورت، او مجبور می‌شد سالهای باقیماندهٔ عمرش را پشت میله‌های زندان سپری کند.

اشک در چشمهای الی هندرسون حلقه زد و گفت: «حتماً حدس زده بودید که من او را دوست داشتم. اما او فقط به آن دو دختر جوان توجه می‌کرد. جوانی و ظرافت آندو دختر او را مجذوب کرده بود و این تنها چیزی بود که سرهنگ در سالهای آخر عمرش می‌خواست... آقای پوارو، از کجا فهمیدید که قتل خانم کلاپرتون، کار او بوده است؟»

ـ او در مقابل رفتار همسرش بی‌اندازه خونسرد بود. این به آن معنا بود که یا او بشدت همسرش را دوست داشت و یا اینکه نقش بازی می‌کرد و در اعماق ذهنش نقشهٔ نابودی خانم کلاپرتون را می‌کشید... موضوعی که مرا بیشتر به او مظنون کرد، تردستی او با ورق بود. او این موضوع را پنهان نمی‌کرد بلکه برعکس، در مقابل چشم همه و در سالن کشتی، استعداد خود را به‌نمایش می‌گذاشت. از خود پرسیدم که چرا مرد باهوشی مثل سرهنگ کلاپرتون سعی در پنهان کردن استعداد شعبده‌بازی

و سابقهٔ هنرپیشگی خود نمی‌کند؟ جواب واضح بود. او می‌خواست توجه همه را به شعبده‌بازیش جلب کند تا هیچکس به استعداد دیگر او، یعنی حرف زدن بدون حرکت دادن لبها پی نبرد.

ـ اما صدایی که چند دقیقه پیش در نمایش شنیدیم، صدای چه کسی بود؟

ـ یکی از خدمهٔ کشتی، صدایی شبیه به صدای خانم کلاپرتون داشت. من از او خواستم که امشب پشت پردهٔ سالن مخفی بشود و با علامت من جمله‌هایی را که از قبل یادش داده بودم، بگوید.

الی با خشم فریاد زد: «پس این فقط یک حقه بود... یک حقهٔ ظالمانه... اما این حقه به قیمت جان یک انسان تمام شد!»

پوارو بتندی گفت: «نه یک انسان، بلکه یک قاتل، خانم هندرسون.»

باغچهٔ زیبا

هر کول پوارو نامه‌های رسیده را روی میزش چید و منظم کرد، اولین نامه را برداشت، آدرس و نام فرستنده را خواند و پاکت را باز کرد. درون پاکت، پاکت مهروموم شدهٔ دیگری قرار داشت که روی آن نوشته شده بود: «خصوصی و محرمانه».

خواندن این عبارت، کنجکاوش کرده بود. با دقت پاکت دوم را هم باز کرد. در پاکت دوم نامه‌ای با خط شکسته به چشم می‌خورد. گویی نویسنده نامه را با دست لرزان نوشته بود. در ابتدای نامه، عبارت «خصوصی و محرمانه» باز هم دیده می‌شد. نویسنده، در سمت راست کاغذ آدرس و تاریخ نامه‌اش را نوشته بود:

رزبنک، چارمنز گرین، باکس[1]

آقای پوارو،

این نامه را به پیشنهاد یکی از دوستانم که شما را بخوبی می‌شناسد می‌نویسم.

۱ـ Rose Bank Charmen's Green Bucks.

حتماً در دردسر بزرگی افتاده است.

ـ این دو مطلب را خودم فهمیده‌ام. آیا موضوع دیگری در این نامه توجهتان را جلب نمی‌کند؟

ـ فقط می‌دانم که این نامه کاملاً محرمانه است اما در آن به جزئیات موضوع اشاره‌ای نشده است.

خانم لمون این را گفت و دوباره قلم و کاغذ برداشت تا دستورهای پوارو را در این‌باره یادداشت کند.

ـ خانم لمون، لطفاً در جواب بنویسید که با کمال میل به این موضوع رسیدگی می‌کنم. خانم باروبای باید روز و ساعتی را که برای ملاقات مناسب می‌داند، به شما اطلاع بدهد و یا اینکه شخصاً به این دفتر مراجعه کند.

ـ بسیار خوب. دستور دیگری ندارید؟

پوارو چند صورتحساب روی میز او گذاشت و گفت: «لطفاً این صورتحسابها را هم بپردازید.»

خانم لمون صورتحسابها را بسرعت نگاه کرد و گفت: «بسیار خوب، همه را بغیر از این یکی می‌پردازم.»

ـ مگر اشکالی در این یکی وجود دارد؟

ـ نه، اما هنوز دو هفته تا تاریخ پرداخت آن باقی مانده است. اگر خیلی زود مبلغ این صورتحساب را بپردازیم توقعشان بالا می‌رود. من کاسبهای انگلیسی را بهتر از شما می‌شناسم آقای پوارو.

پوارو تعظیمی کرد و گفت: «دقت شما را تحسین می‌کنم خانم لمون.»

• • •

خانم لمون جواب نامهٔ املیا باروبای را بلافاصله نوشت و پست کرد. اما بعد از گذشت چند روز، خبری از او نشد. پوارو به‌تصور اینکه مشکل خانم باروبای حل شده است، موضوع را چندان جدی نگرفت. تا اینکه یکروز صبح، خانم لمون رو به او کرد و با خونسردی همیشگی گفت: «خانم باروبای را به‌یاد می‌آورید آقای پوارو. تعجبی ندارد که جواب نامهٔ ما را نداد. او مرده است.»

ـ چه گفتید؟ او مرده است؟!

ـ بله آقای پوارو.

و سپس بریدهٔ روزنامه‌ای را به پوارو داد و گفت: «امروز وقتی در مترو روزنامهٔ مورنینگ پست[1] را می‌خواندم، آگهی فوت او را دیدم.»

پوارو بریدهٔ روزنامه را گرفت و اینطور خواند:

به این وسیله، فوت ناگهانی خانم املیا جین باروبای را که در روز بیست و ششم مارس در منزل شخصیشان در چارمنزگرین اتفاق افتاد، به اطلاع اقوام و دوستان او می‌رسانیم.

پوارو آگهی را چند مرتبه خواند و زیرلب گفت: «ناگهانی؟!... ناگهانی؟!»

سپس رو به خانم لمون کرد و گفت: «می‌خواهم نامه‌ای به آدرس خانم باروبای بفرستم.»

خانم لمون بسرعت قلم و کاغذ برداشت و آمادهٔ نوشتن متن نامه شد. پوارو گفت: «بسیار خوب آماده‌اید؟ پس بنویسید:

۱ـ Morning Post

اخیراً موضوعی باعث نگرانی و اضطراب شدید من شده است اما در این‌باره تاکنون با هیچکس صحبتی نکرده‌ام. این یک موضوع خانوادگی و کاملاً محرمانه است و مایل نیستم پای هیچکس، بخصوص پلیس به آن باز بشود، چرا که ممکن است ظن من نابجا باشد.

من درنتیجهٔ یک بیماری طولانی، از بی‌خوابی رنج می‌برم و فکرم بدرستی کار نمی‌کند. بهمین دلیل نمی‌توانم شخصاً دربارهٔ این موضوع، تحقیق کنم. یکبار دیگر یادآور می‌شوم که این موضوع کاملاً محرمانه است. در این میان، آنچه از شما می‌خواهم این است که فقط دربارهٔ صحت ظن من تحقیق کنید. پس از حصول نتیجه، من شخصاً اقدامات لازم را بعمل خواهم آورد. درصورتی‌که مایل به همکاری در این زمینه هستید، به آدرس فوق مراجعه کنید تا جزئیات موضوع را از نزدیک، برای شما تشریح کنم.

با تقدیم احترام

امیلیا باروبای[۲]

پوارو دوبار نامه را بطور کامل خواند، سپس آن را در گوشهٔ میزش گذاشت و نامهٔ بعدی را باز کرد.

ساعت دقیقاً ده صبح بود که پوارو وارد دفتر منشی مخصوصش خانم لمون[۳] شد، که طبق معمول منتظر دریافت دستور کار روزانه‌اش بود. خانم لمون چهل و هشت ساله بود و اندامی لاغر و استخوانی داشت. او

۲ـ Amelia Barrowby ۳ـ Lemon

مثل یک ماشین، منظم و مطیع بود و از این لحاظ تنها شخصی بود که می‌توانست بعنوان منشی برای پوارو کار کند. همهٔ دستورهای او را بیچون و چرا، فوراً بماجرا می‌گذاشت و تا زمانی که از او خواسته نمی‌شد، اظهار نظر نمی‌کرد.

پوارو نامه‌های رسیده را روی میز گذاشت و گفت: «خانم لمون، به همهٔ این نامه‌ها خیلی محترمانه جواب رد بدهید.»

خانم لمون نامه‌ها را یکی‌یکی و بسرعت خواند و جواب آنها را با روش تندنویسی نوشت، تا پس از تایپ پست کند. پس از اتمام این کار به پوارو خیره شد و منتظر دستور بعدی او ماند.

در این لحظه، پوارو نامهٔ خانم املیا باروبای را به او داد. خانم لمون، باز هم بسرعت نامه را خواند و نگاه پرسشگر خود را به پوارو انداخت.

ـ خانم لمون، نظرتان دربارهٔ این نامه چیست؟

خانم لمون ابروهایش را درهم کشید و یکبار دیگر نامه را بدقت خواند. فکر او معمولاً فقط درحد تایپ کردن جواب نامه‌ها کار می‌کرد و اظهار نظر دربارهٔ مفاد آنها برایش مشکل بود. پوارو هم بندرت نظر او را می‌پرسید. بهمین دلیل، خانم لمون، اهمیت مفاد نامهٔ املیا باروبای را هم درک نکرد. او مثل یک ماشین تمام عیار، فقط کار می‌کرد و در مقابل احساسات، عواطف و مشکلات انسانی، کاملاً بی‌تفاوت بود. بزرگترین و تنها عشق او در زندگی این بود که به کارهای دفتر رسیدگی کند، جواب نامه‌ها را بنویسد و پرونده‌های جنایی را با دقت و وسواس فوق‌العاده بایگانی کند.

پوارو دقایقی صبر کرد تا خانم لمون، نامه را چندبار بخواند و سپس دوباره پرسید: «بسیار خوب. نظرتان در این مورد چیست؟»

ـ دستخط نشان می‌دهد که خانم باروبای زن سالخوردهای است.

خانم املیا باروبای،

با گذشت پنج روز که از ارسال نامهٔ شما و جواب من می‌گذرد، هنوز پاسخی از شما دریافت نکرده‌ام. بهمین علت روز جمعه برای ملاقات با شما در چارمنز گرین خواهم بود تا به مشکلی که در نامه به آن اشاره کرده بودید، رسیدگی کنم.

با تقدیم احترام ـ هرکول پوارو

ـ خانم لمون، لطفاً این نامه را هر چه سریعتر تایپ کنید. اگر بموقع آن را به صندوق پست بیندازید، امشب به مقصد می‌رسد.

ظهر روز بعد، نامه‌ای به دست پوارو رسید که این مضمون را داشت:

آقای پوارو،

از آنجایی که عمه‌ام، خانم باروبای، در روز بیست و ششم مارس درگذشته است، موضوعی که در نامه به آن اشاره کرده بودید، منتفی است.

با تقدیم احترام

ماری دلافونتن[۵]

پوارو با خواندن نامه لبخندی زد و زیرلب گفت: «که اینطور! پس موضوع منتفی است!... خواهیم دید.»

سپس کلاه و عصایش را برداشت و عازم خانهٔ خانم باروبای شد.

ویلای رزبنک، ساختمان بسیار زیبایی بود و در مقابل در ورودی،

۵ـ Mary Delafontaine

باغچه‌ای بزرگ و پوشیده از گلهای لاله، سنبل و رز دیده می‌شد. پوارو زنگ در را فشار داد و سرگرم تماشای باغچه شد. قسمتی از حاشیهٔ باغچه با دقت و ظرافت خاصی، با یک ردیف صدف تزیین شده بود. و این به‌نظر پوارو، نشانهٔ سلیقه و ذوق صاحبخانه و علاقهٔ او به باغچه‌اش بود.

لحظه‌ای بعد، دختر جوانی که پیش‌بند سفید به‌تن داشت، در را بروی پوارو باز کرد و با چشمهای آبیش به او خیره شد. واضح بود که از دیدن پوارو با سبیل پرپشتش تعجب کرده است. پوارو کلاهش را بعلامت احترام برداشت و گفت: «من برای دیدن خانم املیا بارویای آمده‌ام.»

خدمتکار با تعجب گفت: «مگر خبر ندارید آقا؟ خانم بارویای سه‌شنبه شب بطور ناگهانی درگذشت.»

پوارو وانمود کرد که از مرگ خانم بارویای بی‌اطلاع است.

ـ تعجب می‌کنم خانم. من امروز با خانم بارویای قرار ملاقات داشتم. بسیار خوب در اینصورت مایلم خانم دلافونتن را ببینم.

خدمتکار، لحظه‌ای مردد ماند و سپس گفت: «خانم دلافونتن؟... خوب... فکر نمی‌کنم ایشان مایل به دیدن کسی باشند.»

پوارو کارت شناسایی خود را به دختر جوان نشان داد و گفت: «اما من برای موضوع مهمی به اینجا آمده‌ام.»

دختر جوان که از دیدن کارت تعجب کرده بود، بلافاصله پوارو را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و برای صدا کردن خانم دلافونتن از اتاق خارج شد. پوارو با دقت گوشه و کنار اتاق را نگاه کرد. پرده‌ها و مبلمان اتاق سرخ رنگ بود و دیوارها را کاغذ دیواری کرم رنگ می‌پوشاند. یک ویترین بزرگ که با ظروف و مجسمه‌های چینی تزیین شده بود، در گوشه‌ای از اتاق دیده می‌شد.

پوارو سرگرم تماشای ویترین بود که سنگینی نگاهی را از پشت سر احساس کرد. وقتی که برگشت، دختر جوان و ریزنقشی را دید که نگاه کنجکاوش را به او دوخته بود. پوارو تعظیم کرد، اما دختر جوان بی‌مقدمه گفت: «شما اینجا چکار دارید؟»

پوارو ابروهایش را بالا برد اما جوابی به او نداد. دختر جوان دوباره گفت: «وکیل هستید، نه؟»

از لحن کلامش مشخص بود که انگلیسی نیست.

ـ مگر شما منتظر یک وکیل بودید خانم؟

دختر جوان قیافهٔ عبوسی به خود گرفت و گفت: «مطمئنم که وکیل هستید. حتماً می‌خواهید بگویید که خانم بارویای، پیر و بیمار بود و عقلش درست کار نمی‌کرد. اما اینطور نیست. او قلباً می‌خواست که پول به من تعلق داشته باشد، و همینطور هم هست. پول متعلق به من است. اگر لازم باشد وکیل می‌گیرم. پول به من تعلق دارد. او این موضوع را کتباً نوشته است...»

حرفهای دختر جوان، با ورود زن قد بلندی به اتاق ناتمام ماند.

ـ کاترینا، برو بیرون!

لحن آن زن، آنچنان تند و آمرانه بود که دختر جوان بلافاصله دستورش را اجرا کرد و از اتاق بیرون دوید. پوارو شک نداشت که او کسی بجز خانم دلافونتن نیست.

ـ آقای پوارو؟ مگر نامهٔ من بدست شما نرسیده است؟

پوارو با خونسردی گفت: «من برای مسافرت به خارج از لندن رفته بودم.»

ـ که اینطور! تعجب نمی‌کنم که نامهام را نخوانده‌اید. اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. من ماری دلافونتن هستم و این آقا هم شوهر من

است.

آقای دلافونتن آنچنان بی‌سروصدا وارد اتاق شده بود که پوارو متوجه ورودش نشد. او مرد قد بلندی بود. چهره‌ای لاغر و موی کم پشتی داشت. رفتار او در مقابل خانم دلافونتن، بیشتر شبیه به یک مستخدم مطیع بود تا یک شوهر. قبل از هر اظهار نظر، نگاهی به همسرش می‌انداخت. گویی می‌خواست با او مشورت کند یا از او اجازهٔ حرف زدن بگیرد. کاملاً واضح بود که او زیر نفوذ روحیهٔ سلطه‌جوی خانم دلافونتن قرار دارد.

پوارو گفت: «از اینکه در چنین موقعیت غم‌انگیزی مزاحم شده‌ام، متأسفم.»

ـ شما از مرگ عمه‌ام بی‌اطلاع بودید و تقصیری ندارید. خانم باروبای سه‌شنبه عصر درگذشت. مرگ او خیلی ناگهانی و دور از انتظار بود.

آقای دلافونتن نگاهی به همسرش کرد و سپس به پوارو گفت: «ما بشدت متأثریم.»

پوارو تعظیم کرد و گفت: «پس بیش از این مزاحم شما نمی‌شوم. روز بخیر.»

آقای دلافونتن بلافاصله گفت: «یک لحظه صبر کنید آقای پوارو. گفتید که با خانم باروبای قرار ملاقات داشته‌اید؟»

ـ بله آقای دلافونتن.

ـ پس بهتر است موضوع را با ما هم در میان بگذارید. شاید کمکی از دست ما ساخته باشد.

پوارو با خونسردی گفت: «متأسفانه این یک موضوع محرمانه است. من یک کارآگاه خصوصی‌ام و بدرخواست خانم باروبای به اینجا

آمده‌ام.»

با شنیدن کلمهٔ کارآگاه، دست آقای دلافونتن بطور ناخودآگاه تکانی خورد و یکی از مجسمه‌های چینی را بزمین انداخت. خانم دلافونتن با تعجب پرسید: «کارآگاه؟ اما چرا عمه‌ام یک کارآگاه را به اینجا دعوت کرده است؟ آقای پوارو آیا نمی‌توانید توضیح بیشتری در این مورد بدهید؟»

پوارو که می‌دانست آنها کنجکاو شده‌اند گفت: «فکر نمی‌کنم که این کار صحیحی باشد. خانم بارویای به من تأکید کرده بود که...»

آقای دلافونتن سراسیمه حرف او را قطع کرد و پرسید: «آیا او در نامه‌اش اشاره‌ای به روسها نکرده بود؟»

پوارو با تعجب گفت: «روسها؟!»

ـ بله بلشویکها...

خانم دلافونتن حرف شوهرش را قطع کرد و بتندی به او گفت: «این چه حرف احمقانه‌ای است که می‌زنی، هنری؟»

آقای دلافونتن قیافهٔ یک موش ترسو را به خود گرفت و گفت: «ببخشید... ببخشید.»

خانم دلافونتن به پوارو خیره شد و گفت: «آقای پوارو، لطفاً هر چه می‌دانید، به ما بگویید. این تقاضای من بی‌دلیل نیست.»

آقای دلافونتن رو به همسرش کرد و گفت: «مواظب حرف زدنت باش ماری. شاید موضوعی که آقای پوارو می‌داند، اهمیت زیادی نداشته باشد، بنابراین...»

خانم دلافونتن با یک نگاه تند شوهرش را ساکت کرد و منتظر جواب پوارو ماند. پوارو به‌آرامی سری تکان داد و گفت: «متأسفانه فعلاً نباید در این مورد توضیحی بدهم.»

سپس کلاه و عصایش را برداشت و بطرف در اتاق رفت. اما قبل از آنکه خارج بشود، رو به خانم دلافونتن کرد و گفت: «باغچهٔ زیبایی دارید خانم. حتماً به گل و گیاه علاقمندید؟»

ـ بله همینطور است. وقت زیادی صرف باغچهام می‌کنم.

ـ ذوق و سلیقهٔ شما قابل تحسین است، خانم دلافونتن.

سپس تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد. وقتی که از در ویلا بیرون می‌رفت، لحظه‌ای ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. همان دختر جوان از پشت یکی از پنجره‌ها، به او خیره شده بود. پوارو با دیدن او به خود گفت: «هیچ شکی برایم باقی نمانده است.»

سپس قدم‌زنان از آنجا دور شد، و از اولین کیوسک تلفن، با اسکاتلندیارد تماس گرفت. مقصد بعدی پوارو، ادارهٔ پلیس آن منطقه بود.

بازپرس سیمز[۶] با دیدن او گفت: «آقای پوارو؟ منتظر شما بودم. بازرس کل چند دقیقهٔ پیش از اسکاتلندیارد تماس گرفت و از من خواست که نتیجهٔ تحقیقاتم را در اختیار شما بگذارم.»

سپس از پوارو دعوت کرد تا در صندلی مقابل او بنشیند.

ـ آقای پوارو، می‌خواهم بدانم که چرا دربارهٔ مرگ خانم بارویای تحقیق می‌کنید؟

پوارو نامهٔ خانم بارویای را به او نشان داد. بازرس نامه را بدقت خواند و گفت: «متأسفانه در این نامه اشاره‌ای به اصل موضوع نشده است.»

پوارو در جواب گفت: «اگر خانم بارویای دقیقاً به مشکلش اشاره می‌کرد دیگر نیازی به تحقیقات پلیس نبود.»

۶ـ Sims

ـ منظور شما را نمی‌فهمم.»

ـ منظورم این است که، اگر من مشکل او را می‌دانستم، امروز او زنده بود.

ـ یعنی می‌گویید او بقتل رسیده است؟ شاید اینطور باشد. تحقیقات ما هنوز کامل نیست. شاید ما هم به همین نتیجه برسیم.

ـ آقای بازرس، آیا می‌توانید ماجرا را برایم تعریف کنید؟

ـ بله، البته آقای پوارو. خانم بارویای بعد از شام ناگهان دچار تشنج شدیدی شده بود. اهالی خانه بلافاصله دکتر را خبر کرده‌اند، اما قبل از اینکه او به بالین خانم بارویای بیاید، پیرزن بیچاره مرده بود. دکتر معالج خانم بارویای، از صدور گواهی فوت خودداری کرده است. بدرخواست او، جسد را برای کالبدشکافی به پزشکی قانونی فرستاده‌ایم اما نتیجهٔ کالبدشکافی هنوز مشخص نیست...

حرف بازرس، با بصدا درآمدن زنگ تلفن ناتمام ماند.... دقایقی بعد، بازرس گوشی را گذاشت و به پوارو گفت: «به من اطلاع دادند که نتیجهٔ کالبدشکافی مشخص شده است. شکی نیست که خانم بارویای با استرکنین مسموم شده است.»

ـ که اینطور!

ـ حق با شما بود آقای پوارو. اما چه کسی ممکن است سم را به او خورانده باشد؟ و چطور؟

ـ با غذا... آیا می‌دانید خانم بارویای آنشب چه غذایی خورده بود.

ـ بله. آقای دکتر در این مورد از خانم دلافونتن سؤال کرد. ظاهراً شام آنشب، ماهی و سوپ سبزی بوده است. اما آنها همه از این غذا خورده بودند. همه بغیر از یکی از خدمتکارها که روزهای سه‌شنبه تعطیل است.

ـ خدمتکارها؟

ـ بله، بغیر از خدمتکاری که در روز سه‌شنبه تعطیل بود، یک دختر روس، به نام کاترینا هم در آن خانه کار می‌کند. او خدمتکار و پرستار مخصوص خانم باروبای است.

پوارو فکری کرد و پرسید: «آیا امکان ندارد که سم را بطریق دیگری به خانم باروبای داده باشند؟»

ـ این محال است. استرکنین مادهٔ بسیار تلخی است.

ـ با قهوه چطور؟

ـ خانم باروبای عادت به نوشیدن قهوه نداشته است.

ـ پس با غذا چه می‌نوشید؟

ـ فقط آب.

پوارو لحظه‌ای فکر کرد و سپس از بازرس پرسید: «آیا خانم باروبای زن ثروتمندی بود؟»

ـ بله، او ثروت زیادی داشت.

ـ خانم و آقای دلافونتن چطور؟

ـ نه. آنها ثروتمند نیستند. اما خانم باروبای در مخارج زندگی به آنها کمک می‌کرده است.

پوارو لبخندی زد و گفت: «به این ترتیب، شما به آقا و خانم دلافونتن مظنونید، اینطور نیست؟»

ـ ما فعلاً مدرکی علیه آنها نداریم. اما این واضح است که با مرگ خانم باروبای، آنها بعنوان تنها خویشاوندان او، به ثروت هنگفتی می‌رسند.

پوارو ناگهان موضوع را عوض کرد و پرسید: «راستی آقای بازرس، آیا خانم باروبای هیچ نوع غذای دیگری در آنشب نخورده بود.»

ـ بله. بله، نزدیک بود فراموش کنم. او به تجویز دکتر، هر شب قبل از شام کپسولی برای ناراحتی معده‌اش می‌خورد.

ـ بسیار خوب، موضوع روشن است. قاتل محتویات کپسول را بیرون آورده و پودر استرکنین را در آن ریخته است. به این ترتیب، خانم بارویای، طعم تلخ استرکنین را اصلاً احساس نکرده است.

ـ بسیار خوب. اما توجه داشته باشید که کپسول را هر شب پرستار خانم بارویای به او می‌داده است.

ـ منظور شما آن دختر روس است؟

ـ بله، کاترینا ریگر[۷]. همانطور که گفتم، او پرستار خانم بارویای بود. یا بهتر بگویم، بردهٔ او بود. خودتان که می‌دانید پیرزنها چه اخلاقی دارند؟ این کار را بکن. آن کار را نکن. پشتم را ماساژ بده. دارویم را بیاور، و دستورهایی از این قبیل.

حرفهای بازرس، پوارو را به خنده انداخته بود. او ادامه داد: «همانطور که می‌بینید آقای پوارو، موضوع به آن سادگی که شما تصور می‌کنید نیست. کاترینا چه دلیلی برای کشتن خانم بارویای ممکن است داشته باشد؟ تنها اثری که مرگ او برای این دختر دارد، از دست دادن شغلش است. این روزها به‌آسانی کار گیر نمی‌آید.»

پوارو گفت: «اما من نگفتم که به کاترین مظنونم. شاید پودر استرکنین را خانم یا آقای دلافونتن در کپسول ریخته‌اند.»

ـ بله. باید در این‌باره تحقیق کنم. باید بفهمم که جعبهٔ کپسولها را در کجا نگه‌داری می‌کرده‌اند و آخرین نسخهٔ خانم بارویای را چه کسی و در چه تاریخی خریده است. از این گذشته، قرار است امروز با وکیل خانم

۷ـ Rieger

دلافونتن هم صحبت کنم. صبر داشته باشید آقای پوارو. بزودی حقایق روشن می‌شود.

پوارو برخاست و گفت: «آقای بازرس، خوشحال می‌شوم اگر مرا هم در جریان نتیجهٔ تحقیقاتتان بگذارید. این شمارهٔ تلفن من است...»

ـ البته آقای پوارو. شاید هم بتوانید در شناسایی قاتل به ما کمک کنید.

پوارو تعظیمی کرد و از دفتر بازرس خارج شد.

• • •

بازرس سیمز، بعدازظهر روز بعد، به پوارو تلفن کرد.

ـ آقای پوارو، همانطور که قول داده بودم، می‌خواهم نتیجهٔ تحقیقاتم را را به شما بگویم.

ـ لطفاً ادامه بدهید آقای بازرس. گوش می‌کنم.

ـ آنطور که در وصیت‌نامهٔ خانم بارویای نوشته شده است، او قسمت کمی از ثروتش را برای خانم و آقای دلافونتن به ارث گذاشته و بقیه را به کاترینا بخشیده است.

ـ به کاترینا؟ به چه علت؟

ـ برای قدردانی از زحمتها و فداکاری این دختر فقیر. این عین جمله‌ای است که در وصیتنامه نوشته شده است.

پوارو به یاد حرف دختر جوان افتاد که گفته بود: «پول به من تعلق دارد، اگر لازم باشد وکیل می‌گیرم...»

کاملاً روشن بود که کاترینا قبل از مرگ خانم بارویای از متن وصیتنامهٔ او اطلاع داشته است. صدای بازرس سیمز، او را از افکارش بیرون آورد.

ـ تحقیقات من نشان می‌دهد که هیچکس بغیر از کاترین، از محل

نگه‌داری کپسولها مطلع نبوده است.

ـ شما چطور به این موضوع پی بردهاید؟

ـ این گفتهٔ خود کاترین است.

ـ که اینطور!

ـ حالا باید بفهمم که او چطور سم استرکنین را تهیه کرده است. تحقیق در این‌باره کار چندان مشکلی نیست؟

ـ چطور می‌خواهید در این مورد تحقیق کنید؟

ـ واضح است، با بازجویی بیشتر از کاترین. من او را بازداشت کردهام. ترسیدم فرار کند و در خانهٔ یکی از دوستانش مخفی بشود.

ـ اما او یک دختر خارجی است و دوستی در این کشور ندارد.

ـ واقعاً؟، از کجا اینقدر مطمئنید آقای پوارو؟

ـ نمی‌دانم. فقط حدس زدم. موضوع دیگری نیست؟

ـ بله، اما زیاد به این ماجرا مربوط نمی‌شود. خانم بارویای تعداد زیادی سهام در اختیار داشته است که قیمت آنها اخیراً تنزل کرده بود.

ـ بسیار خوب بازرس. از اینکه مرا در جریان گذاشتید، متشکرم.

ـ آقای پوارو، وقتی که من قولی می‌دهم، به آن عمل می‌کنم. بهر حال اگر فکری بنظرتان رسید، به من تلفن کنید.

ـ بسیار خوب آقای بازرس. سعی می‌کنم دوست کاترینا را برایتان پیدا کنم.

ـ اما شما گفتید که او غریب است و در این کشور کسی را نمی‌شناسد.

ـ اشتباه می‌کردم آقای بازرس. کاترینا یک دوست خیلی صمیمی دارد.

پوارو این را گفت و قبل از اینکه بازرس بتواند در این مورد بیشتر

سوال کند، گوشی را گذاشت و به اتاق منشی خود رفت. خانم لمون که مشغول تایپ کردن نامه‌ای بود، با دیدن پوارو دست از کار کشید و با کنجکاوی به او نگاه کرد.

ـ خانم لمون، به کمک شما احتیاج دارم. می‌خواهم نظرتان را دربارهٔ فرضیه‌ام بدانم. تصور کنید که یک دختر جوان روس هستید...

خانم لمون از شنیدن این حرف تعجب کرد. او می‌توانست تایپ کند. صورتحسابها را بپردازد و پرونده‌ها را بایگانی کند. اما نمی‌توانست خود را به‌جای یکی از شخصیتهای فرضی پوارو بگذارد. بهر حال چاره‌ای نداشت و این کار را بعنوان یکی از جنبه‌های شغلش پذیرفت و گفت: «بسیار خوب آقای پوارو، ادامه بدهید.»

ـ بله. گفتم که شما یک دختر جوان روس هستید که در انگلستان زندگی می‌کنید و بدلایلی نمی‌خواهید به کشورتان برگردید. بناچار، بعنوان پرستار یک خانم سالخورده استخدام می‌شوید و از صبح تا شب بسختی کار می‌کنید.

ـ بسیار خوب. ادامه بدهید.

ـ خانم سالخورده به شما علاقه‌مند می‌شود و همهٔ داراییش را طبق وصیت‌نامه به شما می‌بخشد. شما هم از این موضوع کاملاً اطلاع دارید.

خانم لمون دوباره گفت: «بسیار خوب، ادامه بدهید آقای پوارو.»

ـ ناگهان خانم پیر رفتار بدی از شما می‌بیند. مثلاً شما دزدی کرده‌اید و یا اشتباهاً دارویی که در نسخهٔ او نیست به او داده‌اید و موضوعی از این قبیل. بهر حال او به شما مظنون می‌شود و تصمیم می‌گیرد که نامه‌ای به یک کارآگاه معروف بنویسد تا در این مورد تحقیق کند و از این موضوع اطمینان پیدا کند. بنابراین او نامه‌ای به هرکول پوارو می‌نویسد و آن را پست می‌کند. شما از این موضوع مطلع می‌شوید

و تصمیم می‌گیرید که قبل از ورود کارآگاه، کار را یکسره کنید. شما خانم سالخورده را مسموم می‌کنید و طبق وصیتنامه‌اش، صاحب ثروت او می‌شوید... آیا این فرضیه بنظر شما منطقی است، خانم لمون؟

ـ اگر من یک دختر روس بودم بله. اما نیستم. من انگلیسیم و حرفه‌ام منشی‌گری است نه پرستاری از پیرزنها. بنابراین هرگز کسی را بقتل نمی‌رسانم.

پوارو آهی کشید و گفت: «ایکاش هیستینگز اینجا بود! این درست است که او همیشه در نتیجه‌گیری اشتباه می‌کرد، اما حتی اشتباه او گهگاه راهگشای من بود.»

خانم لمون ساکت بود و زیرچشمی به ماشین تایپ نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست هر چه زودتر به کار اصلی خود بپردازد. پوارو پرسید: «پس این فرضیه بنظر شما منطقی است؟»

ـ بله. بنظر شما چطور؟ منطقی نیست؟

ـ بله. متأسفانه این فرضیه منطقی بنظر می‌رسد. البته ظاهراً.

صدای زنگ تلفن، گفتگوی آنها را ناتمام گذاشت. خانم لمون گوشی را برداشت و لحظه‌ای بعد به پوارو گفت: «بازرس سیمز می‌خواهد با شما صحبت کند.»

پوارو گوشی را با عجله گرفت و گفت: «الو! الو! چه گفتید؟»

بازرس دوباره جمله‌اش را تکرار کرد: «گفتم که ما پاکت حاوی استرکنین را زیر تخت‌خواب کاترینا پیدا کرده‌ایم... دیگر شکی برایم باقی نمانده است.»

پوارو لبخندی زد و با لحنی مطمئن گفت: «برای من هم شکی باقی نمانده است آقای بازرس.»

وقتی که مکالمهٔ تلفنی تمام شد، پوارو پشت میزش نشست و زیرلب

با خود گفت: «موضوع مشکوکی وجود دارد. مطمئنم که مدرک را دیدمام. باید فکر کنم. باید سلولهای خاکستری را بکار بیندازم. چه موضوع غیرمنطقی را دیدمام؟ کاترینا... و اضطرابی که برای وصیتنامه داشت... خانم دلافونتن... حرف شوهرش دربارهٔ روسها... او چه مرد احمقی است... آخرین حرفی که به خانم دلافونتن گفتم... دربارهٔ باغچه... خدای من... بله باغچه!»

برای لحظه‌ای منظرهٔ باغچهٔ خانه، در ذهن پوارو شکل گرفت. با سرعت برخاست و به اتاق خانم لمون رفت.

ـ خانم لمون، هر کاری که بدست گرفته‌اید، کنار بگذارید. باید در تحقیقاتم به من کمک کنید.

ـ تحقیقات؟ اما من نمی‌توانم...

پوارو حرف او را قطع کرد و گفت: «مگر نگفتید که کاسبهای انگلیسی را بهتر از من می‌شناسید؟»

ـ همینطور است. من زبان آنها را بهتر می‌فهمم.

ـ بسیار خوب، باید همین الان به خیابان چارمنز گرین بروید و دربارهٔ یک ماهی‌فروش تحقیق کنید.

خانم لمون با تعجب پرسید: «یک ماهی‌فروش؟»

ـ بله دقیقاً. ماهی‌فروشی که برای خانهٔ خانم باروبای ماهی فرستاده است. سؤالهایی را که باید از او بپرسید، روی این صفحهٔ کاغذ نوشته‌ام.

خانم لمون کاغذ را گرفت، آن را بسرعت خواند و در کیفش گذاشت. پوارو گفت: «من هم همراه شما می‌آیم. باید به ادارهٔ پلیس چارمنز گرین سری بزنم.»

وقتی که پوارو وارد ادارهٔ پلیس شد، بازرس سیمز با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «همین یکساعت پیش با شما صحبت کردم آقای

پوارو. چه زود به اینجا رسیدید!»

پوارو بلافاصله گفت: «آیا اجازه می‌دهید کاترینا را ببینم؟»

ـ بله البته. فکر نمی‌کنم اشکالی در اینکار باشد.

دختر جوان، عبوس‌تر از قبل بنظر می‌رسید و ناراحت و نگران در گوشه‌ای از سلول نشسته بود. پوارو با ملایمت به او گفت: «دخترم، مطمئن باش که من دشمن تو نیستم. می‌خواهم حقیقت ماجرا را به من بگویی.»

ـ من حقیقت را گفته‌ام. به همه فقط حقیقت را گفته‌ام! اگر خانم بارویای در اثر مسمومیت مرده است، من او را مسموم نکرده‌ام. شما همه اشتباه می‌کنید. شما همه قصد دارید مرا از ارثیه‌ام محروم کنید.

صدای دختر جوان گرفته بود. مثل موشی بود که در گوشه‌ای گیر افتاده است.

ـ آیا کپسول را هر روز تو به خانم بارویای می‌دادی؟

ـ بله. نسخهٔ جدید را همان روز بعدازظهر از داروخانه تهیه کردم.

ـ یا کسی بغیر از تو به کپسولها دسترسی نداشت؟

ـ نه.

پوارو با خود گفت: «یک موش گرفتار. اما شجاع.»

ـ خانم بارویای بغیر از خوراک ماهی و سوپ سبزی غذای دیگری نخورده بود؟

ـ نه.

پوارو دست روی شانهٔ کاترینا گذاشت و با مهربانی گفت: «شجاع باش دخترم. شاید بزودی آزاد بشوی و ارثیه را هم بدست بیاوری.»

سپس بسرعت از سلول خارج شد. اما قبل از اینکه از ادارهٔ پلیس بیرون برود، بازرس سیمز گفت: «منظورتان از اینکه گفتید کاترینا یک

دوست صمیمی دارد چه بود آقای پوارو؟»

ـ منظورم این بود که من، هرکول پوارو، دوست او هستم.

پوارو این را گفت و قبل از اینکه بازرس حرفی بزند، بسرعت از در بیرون رفت.

• • •

خانم لمون طبق دستور پوارو، در رستوران گرین کت[۸] انتظار او را می‌کشید و با دیدن پوارو بلافاصله به او گفت: «موفق شدم. اسم آن ماهی‌فروش، آقای راج[۹] است. اطلاعاتی را که خواسته بودید روی همین کاغذ نوشته‌ام. حق با شما بود آقای پوارو.»

• • •

پوارو بلافاصله خود را به ویلای رزینک رساند. باغچهٔ خانه در زیر نور خورشید از همیشه زیباتر بنظر می‌رسید. پوارو محو تماشای گلها بود که صدای خانم دلافونتن را شنید.

ـ آقای پوارو؟! دوباره برگشتید؟!

ـ بله خانم. وقتی‌که برای اولین مرتبه به ویلای شما آمدم، صدفهای حاشیهٔ باغچه نظرم را جلب کرد.

خانم دلافونتن می‌خواست حرفی بزند اما پوارو گفت: «می‌دانم. می‌دانم خانم دلافونتن. شما آنشب برای شام غذای ماهی و سوپ سبزی داشتید. خدمتکارتان آن غذا را پخته بود. این کاترین بود که شام خانم بارویای را به اتاقش برد. این کاترین بود که کپسول را به او داد و پاکت استرکنین هم در اتاق کاترین پیدا شد. اما این شما بودید که به خانم بارویای محبت کردید و برای تنوع غذا، برایش صدف خریدید و آن را

۸ـ Green Cat ۹ـ Rudge

به استرکنین آلوده کردید. اما نمی‌دانستید که با پوستهٔ صدف چه کنید. اگر آن را به سطل زباله می‌ریختید، خدمتکار می‌فهمید. پس تصمیم گرفتید باغچهٔ زیبایتان را با صدفها تزیین کنید. اما خانم دلافونتن، شما فقط به اندازه‌ای صدف داشتید که توانستید تنها یکطرف باغچه را تزیین کنید. این موضوع، تقارن باغچهٔ شما را برهم زده بود و همین نبودن تقارن، توجه مرا از همان لحظهٔ اول جلب کرد. اما هنوز به نظریه‌ام مطمئن نبودم. بهمین دلیل منشی‌ام را به ماهی‌فروشی محلهٔ شما فرستادم. او گفت که بیست و چهار عدد صدف به شما فروخته است. آیا لازم است که صدفهای باغچه را دوباره بشمارم؟»

خانم دلافونتن با تعجب گفت: «فکر می‌کردم که شما از متن نامهٔ عمام به ما مشکوک شده‌اید.»

ـ البته نامه هم بی‌تأثیر نبود. از متن نامه فهمیدم که مشکل خانم باروبای، یک مشکل خانوادگی است. در غیر اینصورت نیازی نبود که او در محرمانه ماندن مشکلش اصرار داشته باشد. شما و آقای دلافونتن، رسیدگی به امور مربوط به سهام خانم باروبای را بعهده داشتید، اما در این کار تقلب می‌کردید و سر او را کلاه می‌گذاشتید. تصور نمی‌کردید که پیرزن بویی ببرد. اما اشتباه می‌کردید. او به شما مشکوک شده بود و بهمین دلیل به من نامه نوشت.

خانم دلافونتن سری تکان داد و گفت: «بله، هرگز فکر نمی‌کردیم که او مشکوک بشود، تا اینکه فهمیدم نامه‌ای برای شما نوشته است. اما از همه بدتر، وصیت‌نامه‌اش بود. چرا او باید ارثیه‌ای را که حق من است به آن موش زشت ببخشد؟»

ـ بله و بهمین دلیل پاکت استرکنین را در اتاق او گذاشتید. درک می‌کنم خانم دلافونتن. شما و شوهرتان مرتکب قتل می‌شوید و گناهش را

به گردن دختر بی‌گناه و غریبی می‌اندازید. آیا هیچ احساس ترحمی در وجود شما نیست؟

دلافونتن شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «ترحم؟ برای آن موش کثیف؟»

پوارو با تنفر گفت: «خانم، تصور من این است که شما در زندگی فقط برای دو چیز اهمیت قائلید. اول شوهرتان...»

لبهای خانم دلافونتن به لرزه افتاده بود. پوارو ادامه داد: «... و دوم این باغچه.»

پوارو به گلهای زیبای باغچه نگاه می‌کرد و از اینکه باغبانشان را از آنها گرفته بود، برایشان تأسف می‌خورد.